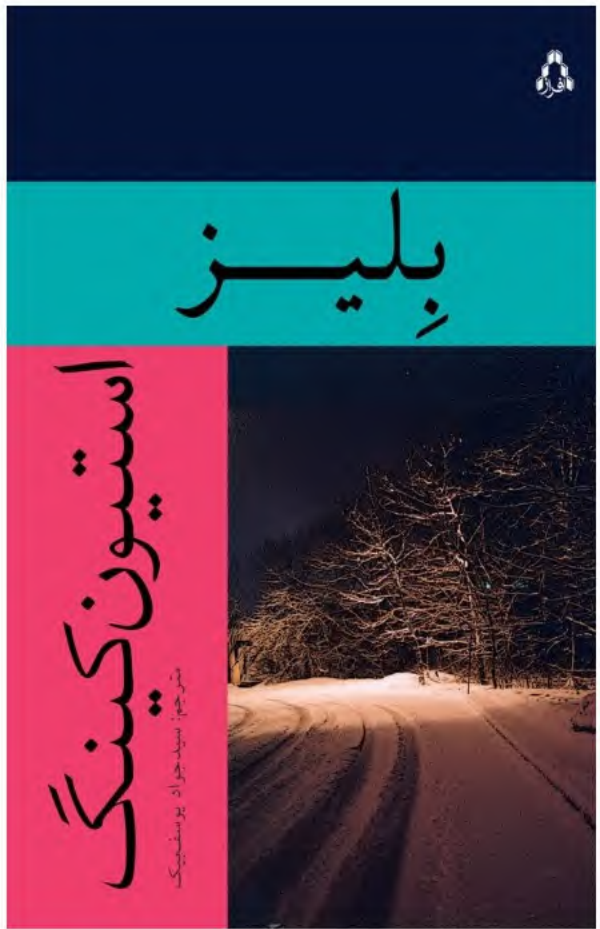




بلیز
استیون کینگ
مترجم: سیدجواد یوسف‌بیک



سرشناسه:	کینگ، استیون، ۱۹۴۷ - م. King, Stephen
عنوان و نام پدیدآور:	بلیز / اثر استیون کینگ تحت عنوان ریچارد بکمن؛ مترجم سیدجواد یوسف‌بیک.
وضعیت نشر:	تهران: افراز، ۱۳۸۹
مشخصات ظاهری:	۳۸۴ ص
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۲۴۳-۲۰۴-۲
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیپا
یادداشت:	عنوان اصلی: Blaze : a novel, 2007
موضوع:	داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م.
شناسه افزوده:	یوسف‌بیک، جواد، ۱۳۶۸ - مترجم
رده بندی کنگره:	۱۳۸۸ ب ۸ / ی ۸۵ / PS ۳۵۶۶
رده بندی دیویی:	۸۱۳/۵۴
شماره کتابشناسی ملی:	۱۹۱۵۶۵۰

برای تامی و لوری اسپروس^[۱]

و

به یاد جیمز تی. فارل^[۲]

استیون کینگ

تقديم به آن‌كه هميشه برادرانه دوستش داشته‌ام
پسر عمه‌ي عزيزم، محمود
مترجم

سپاس و تشکر مترجم

بدین وسیله سپاس و تقدیر خود را به تمام دوستان و عزیزانی که مرا در راستای به ثمر رساندن این ترجمه یاری نموده‌اند، عرض می‌نمایم:

– مادر و پدر گرامی و بزرگوارم که همچون همیشه لطف بی‌پایان و یاری‌های بی‌چشمداشت ایشان شامل حال بنده گردید.

– مادر بزرگ و خاله‌های عزیزم که مشفقانه مرا در تهیه‌ی نسخه‌ی انگلیسی این کتاب یاری نمودند.

– استاد گران‌قدر و ارجمند، مهندس سید مجتبی حسینی، که مرا با امانتی الهی آشنا ساخت. و آن‌که همواره بخش عظیمی از موفقیت‌های خویش را مدیون او و مرهون آشنایی با ایشان هستم.

– جناب آقای فرحانی که راهنمایی‌های ارزنده‌ی خویش را در زمینه‌ی ترجمه، زبان و ادبیات انگلیسی از بنده دریغ ننمودند.

– جنابان آقایان غلامی و میرجانی بابت آموزه‌های ارزشمندشان در زمینه‌ی نگارش، زبان و ادبیات فارسی.

* از تمامی افرادی که هم‌اکنون نامشان را از خاطر برده‌ام، پوزش می‌طلبم.

* اگر نکته‌ی مثبت و نقطه‌ی روشنی در ترجمه‌ی این اثر مشاهده می‌شود، حاصل شاگردی افراد نام‌برده و به‌کار بستن راهنمایی‌ها و تجربیات ایشان است؛ و اگر اشکالی در آن دیده می‌شود باید آن را پای کم‌تجربگی راقم این سطور (مترجم) گذاشت.

با سپاس فراوان از شما خواننده‌ی گرامی

سیدجواد یوسف‌بیک

اساساً یکی از شهرت‌های استیون کینگ به این مسأله بازمی‌گردد که او سوژه‌های داستان‌هایش را اغلب از میان اتفاقات عادی روزمره و تعاملات معمول زندگی انتخاب می‌کند. اما همان‌طور که پیش از این نیز ذکر گردید، وجود یک عنصر را تقریباً می‌توان در تمام آثار کینگ جستجو نمود؛ و آن همان عنصر هراس است. به احتمال زیاد وجود این دو شاخصه در داستان‌های کینگ، آن هم در کنار یکدیگر، همان چیزی است که او و آثارش را تا حد قابل توجهی از دیگر نویسندگان معاصر (غربی) متمایز می‌سازد. اما آیا در کنارهم قرارگرفتن این دو ویژگی، یعنی قرارگرفتن داستان بر پایه‌ی مسائل عادی روزمره و نیز هراس‌انگیز بودن این داستان‌ها، نمی‌تواند حاکی از این باشد که استیون کینگ عامل ترس را در همین نزدیکی و در زندگی معمول انسان‌ها می‌جوید؟ آری، بر طبق گفته‌های خود او همه‌ی انسان‌ها یک بعد تاریک در اعماق خویش دارند که اگر بیدار شده و به آن بها داده شود، بر اثر تاریکی خود، رفته رفته بر نیمه‌ی روشن انسان نیز سایه افکنده و از همین جاست که یک انسان، به عاملی وحشت‌ساز مبدل می‌گردد. کینگ معتقد است که دنیای امروز به گونه‌ای است که نه تنها بسیاری از انسان‌ها به نیمه‌ی تاریک خود اهمیت بیشتری می‌دهند؛ بلکه اگر انسانی بخواهد که چنین نباشد، دیگران ظرفیت پذیرش بعد روشن وی را نخواهند داشت. از این رو همین انسان‌های عادی و همین زندگی و اتفاقات عادی، مایه‌ی اصلی ترس را در دنیای امروز فراهم می‌آورند.

اما آیا این نکته به شکلی صریح در داستان‌ها و رمان‌های کینگ مطرح می‌شود؟ با کمی تأمل در آثار این نویسنده مشخص خواهد شد که پاسخ پرسش اخیر البته منفی است. بدین معنا که کینگ در اغلب داستان‌های خود این اعتقاد خویش را با کنایات فراوانی بیان می‌کند. به عبارت دقیق‌تر، اغلب رمان‌ها و داستان‌های این نویسنده، لایه لایه و دارای عمق هستند. یعنی ضمن اینکه داستانی سرگرم‌کننده و زیبا را برای خواننده بیان می‌کند، می‌تواند (اگر خواننده تمایل داشته باشد تا پا را فراتر از گذاشته بگذارد و کمی ژرف‌تر با مسأله برخورد کند) بیان‌کننده‌ی مسائلی درخور تفکر و تأمل نیز باشد. و باز به زبان دیگر می‌توان گفت که اکثر آثار کینگ پر است از تمثیل‌هایی که هر بار با یاری جستن از نشانه‌ها و سمبل‌هایی خاص، هراس را در زندگی روزانه‌ی انسان‌ها جستجو می‌کند؛ و با پیدا

کردن این تمثیل‌هاست که خواننده قادر خواهد شد تا لذتی مضاعف از خواندن داستان را تجربه نماید.

اما روشن است که تمام آثار کینگ این چنین نیست و از قضا رمان «بلیز» نیز از آن دسته آثار است. و شاید یکی از دلایل این موضوع را بتوان این‌گونه مطرح کرد که استیون کینگ، بلیز را در اوایل دوران نویسندگی‌اش نگاشته است. اما به هر روی، در این رمان فضایی مهیا شده تا کینگ نگاهی صریح‌تر به اتفاقات مشمئزکننده، منزجرکننده، آزاردهنده، و... به‌طور کلی هراس‌انگیز زندگی انسان‌ها داشته باشد. این‌گونه اتفاقات، در داستان‌های کینگ، اغلب در جامعه‌ی آمریکا و در برخی مواقع در جامعه‌ی جهانی به‌وقوع می‌پیوندند. اما کینگ (همان‌طور که خود بیان کرده و تا حدودی در داستان نیز مشخص است) در رمان بلیز نگاهش را مشخصاً متمرکز به جامعه‌ی آمریکایی کرده است؛ و با توجه به گفته‌ی خود او، تلاش کرده تا زمان مشخصی را برای وقوع داستان ارائه ندهد، چراکه به واقع قصد داشته تا این مطلب را بیان کند که این اتفاقات، هر روزه در چنین جامعه‌ای رخ می‌دهد. از این‌رو می‌توان رمان «بلیز» را یک شناسنامه‌ی کامل از فرهنگ آمریکایی دانست. سندی که به دست یکی از افراد همین فرهنگ و جامعه تنظیم گردیده است.

یکی از مواردی که در جای‌جای این داستان، تلویحاً به آن اشاره می‌شود، مسأله‌ی بی‌هویتی انسان‌ها در جامعه است؛ که این مسأله خود زاده‌ی فسادهایی است که جامعه از آن‌ها لبریز شده است. این نکته را به شکلی دقیق‌تر و کامل‌تر در یکی دیگر از داستان‌های کینگ می‌توان مشاهده نمود. داستانی که در قالب رمانی کوتاه، در یک مجموعه‌ی چهار داستانی با عنوان «فصول گوناگون»، منتشر گردید. از این رو مطالعه‌ی این داستان، که نام آن «داستانی زمستانی: شیوه‌ی تنفس» است (و البته تحت عناوین گوناگونی ترجمه و منتشر شده است [۳])، را به شما خوانندگان پیشنهاد می‌نمایم.

در کل، باید بگویم که با خواندن داستانی که در پیش رو دارید، مطمئناً سرگرم خواهید شد؛ اما اگر هدفتان از خرید این کتاب (با نام استیون کینگ بر روی جلد آن) خواندن یک رمان ترسناک است، به شما این تذکر را می‌دهم که قطعاً ناامید خواهید شد. اما چنانچه به دنبال رویارویی با هراس همیشگی داستان‌های کینگ بوده و علاقه دارید تا رمانی اجتماعی (اگر این عنوان حقیقتاً عنوان درستی برای این داستان باشد)، عمیق و درخور تأمل و تفکر را مطالعه کنید، باید بگویم که راه را درست آمده‌اید. لطفاً تا انتهای مسیر، مستقیم

حرکت کنید...

بخش اول: استیون کینگ

استیون کینگ

قصه‌گویی و قصه‌پردازی- توانایی آنکه خواننده و یا شنونده را مجبور سازی تا هر لحظه بیشتر نیاز داشته باشد که دریابد در ادامه چه رخ خواهد داد- موهبتی است که استیون کینگ، هم‌چون چالرز دیکنز، پیش از او، این موهبت را تمام و کمال دریافت کرده است. نشریه‌ی تایمز

استیون ادوین کینگ [۴]، فرزند داندل ادوین [۵] و نلی روث پیلزبری کینگ [۶]، در ۲۱ سپتامبر سال ۱۹۴۷، در پورتلند مین [۷]، دیده به جهان گشود. وی دو ساله بود که پدرش به بهانه‌ی خرید یک پاکت سیگار خانه را ترک کرد و هرگز بازنگشت. از آن پس وظیفه‌ی بزرگ کردن کینگ و برادرخوانده‌اش، دیوید [۸]، کاملاً بر دوش مادرش افتاد و این در حالی بود که نلی اغلب اوقات از فشار مالی رنج می‌برد. خانواده کینگ، در زمان کودکی وی، به شهرهایی چون وست دی پیر ویسکانسین [۹]، فورت وین ایندیانا [۱۰]، و استراتفورد کانکتیکات [۱۱] سفر نمودند. کینگ یازده ساله بود که آن‌ها به دورهام مین [۱۲] مراجعت کردند، جایی که روث کینگ مجبور بود از پدر و مادرش، گای [۱۳] و نلی پیلزبری [۱۴]، که از فرط کهن‌سالی به ضعف جسمانی دچار شده بودند، تا زمان مرگشان نگهداری نماید. و در همین زمان بود که وی به‌عنوان آذوقه‌رسان در یک آسایشگاه روانی مشغول به کار شد.

ظاهراً کینگ در کودکی شاهد تصادف یکی از دوستانش با قطار و مرگ وی بوده، اما خود او از آن واقعه چیزی به‌یاد ندارد. خانواده‌اش به وی گفته‌اند که آن روز، اندکی پس از خارج شدن آن دو از منزل به‌منظور بازی، کینگ درحالی‌که زبانش بند آمده و به‌وضوح دچار شوک شده بوده، به خانه بازگشته است. خانواده‌ی او نیز، چندی بعد از مرگ دوست کینگ مطلع گشته‌اند. عده‌ای از مفسران بر این باورند که وجود این واقعه در زندگی کینگ است که احتمالاً از نظر روان‌شناسی موجب بیداری وجود تاریک و هراسناک وی گشته است. این درحالی است که خود کینگ با قاطعیت مخالف این عقیده‌ی نظریه‌گونه بوده و آن را رد می‌کند.

نخستین الهاماتی که کینگ را به‌سمت نویسندگی در زمینه‌ی داستان‌های تخیلی و ترسناک کشاند، به‌طور مفصل و دقیق در کتابی غیرداستانی از وی با نام «رقص مرگ» در ذیل فصلی با عنوان «توقفی برای شرح حالی رنجش‌آور» ترسیم شده است. وی شرح می‌دهد که چگونه پدر بزرگش به‌وسیله‌ی یک ترکه‌ی درخت سیب، در اعماق زمین به دنبال آب می‌گشت. آنگاه به مقایسه‌ی این جستجو و الهامات نویسندگی می‌نشیند. یک روز به هنگام جستجو در اتاق زیرشیروانی به همراه برادر کوچک‌ترش، کینگ کتابی که شامل مجموعه‌ای از داستان کوتاه‌های

ایچ. پی. لاکرفت [۱۵] بوده و درواقع متعلق به پدرش بوده است را می‌یابد. وی درباره‌ی طرح جلد آن کتاب - که تصویری از اژدهایی بوده که در میان گودالی جهنم‌گونه و در زیر یک سنگ قبر، پنهان شده بوده است - این‌گونه می‌نویسد:

«لحظه‌ی دیدن آن تصویر، در زندگی من، زمانی بود که ترکیه‌ی جستجوگر به آب رسید... درست به اندازه‌ای که محو آن تصویر شدم، در مسیر نویسندگی خود قرار گرفتم.»

تحصیلات و اولین خلاقیت‌ها

کینگ به مدرسه‌ی ابتدایی دورهام رفت. وی از همان ابتدا علاقه‌مندی خود را به ژانر وحشت با دنبال کردن مشتاقانه‌ی داستان‌های ترسناک و کمیک نشریه‌ی EC بروز داد، مجموعه داستان‌هایی که داستان‌های سرداب از آن جمله بود (او بعدها ستایش خویش را نسبت به داستان‌های کمیک در فیلمنامه‌ی نمایش وحشت به نمایش گذاشت). زمانی‌که هنوز در مدرسه بود، شروع به نوشتن به‌صورت تفریحی کرد و این زمانی بود که برای روزنامه‌ی دیوز رگ [۱۶] نیز مقاله‌هایی می‌نوشت، روزنامه‌ای که برادرش به‌وسیله‌ی یک ماشین تکثیر قدیمی منتشر می‌نمود. چندی پس از آن، اقدام به نوشتن داستان‌های کوتاه و فروختن آن‌ها به دوستانش نمود، او این داستان‌ها را بر اساس فیلم‌هایی که می‌دید، می‌نوشت (البته پس از کشف این موضوع توسط معلمان مدرسه، وی مجبور شد تا تمام پول‌ها را بازگرداند). اولین داستان وی که به‌طور مستقلانه به چاپ رسید، «من یک کفن‌دزد نوجوان بودم» نام داشت. این داستان به‌صورت سریالی درآمد و سه قسمت از آن در سال ۱۹۶۵ در نشریه‌ی «مروری بر داستان‌های کمیک» به چاپ رسیده و یک قسمت از آن، که درواقع قسمت آخر داستان محسوب می‌شد، به‌صورت چاپ نشده باقی ماند. نسخه کامل داستان، یک سال بعد، در مجموعه داستانی با نام «داستان‌های مرموز»، که توسط مارو ولفمن [۱۷] ویرایش شده بود، به چاپ رسید.

از سال ۱۹۶۶ کینگ به خواندن رشته زبان و ادبیات انگلیسی، در دانشگاه مین پرداخت؛ و در سال ۱۹۷۰ با مدرک لیسانس این رشته از آنجا فارغ التحصیل شد. وی در این مدت به نوشتن ستون‌های هفتگی برای نشریه دانشجویی، که «دانشکده‌ی مین» نام داشت، پرداخت؛ ستون‌هایی تحت عنوان «ماشین آشغالی کینگ». وی همچنین در کارگاه داستان‌نویسی دانشکده که توسط بورتون هتلتن [۱۸] اداره می‌شد، مشغول فعالیت شد؛ و در کنار این فعالیت‌ها به سراغ شغل‌های عجیبی، برای تأمین خرج تحصیل، نیز رفت که از جمله آن‌ها کار در یک خشک‌شویی صنعتی

بود. او نخستین داستان حرفه‌ای خود را، با نام «کفپوش شیشه‌ای»، در سال ۱۹۶۷ به نشریه‌ی «داستان‌های تکان‌دهنده و مرموز» فروخت، و این درحالی بود که هنوز در دانشگاه مین مشغول تحصیل بود. هم اکنون، کتابخانه فاگلر [۱۹]، واقع در دانشگاه مین، نوشتارهای کینگ را در آرشیو خود نگهداری می‌کند.

وی پس از اتمام دانشگاه، موفق به دریافت گواهی‌نامه‌ای برای تدریس در دبیرستان شد؛ اما از آنجایی که نتوانست بلافاصله پستی به‌عنوان دبیر پیدا کند، از فروش داستان‌هایی کوتاه به مجله‌ی مردان [۲۰]، از جمله داستان جوان عیاش، برای خود کمک خرجی دست و پا نمود. در سال ۱۹۷۱، کینگ با تایتا اسپروس [۲۱] ازدواج کرد. زنی که در همان دانشگاه تحصیل می‌کرد و چند مرتبه در کتابخانه‌ی فاگلر وی را ملاقات کرده بود. در پاییز همان سال کینگ به‌عنوان معلم در فرهنگستان همپدن [۲۲]، واقع در همپدن مین، استخدام گردید. از آن به بعد ضمن فروش داستان‌های کوتاه به مجلات و نشریات گوناگون به پرورش موضوعاتی جهت نوشتن رمان نیز مشغول گردید. در این دوران وی دچار مشکل استعمال افراطی مشروب شد. مشکلی که او تا بیش از یک دهه با آن دست و پنجه نرم می‌کرد.

موفقیت گری [۲۳]

در روز مادر سال ۱۹۷۳، رمانی از کینگ با نام گری، توسط انتشارات دابل دی [۲۴] برای چاپ پذیرفته شد. کینگ بارها درباره‌ی سرگذشت این رمان چنین نوشته است که خود او آنچنان از تبدیل داستان یک دختر که دارای نیرویی روانی است به یک رمان، دلسرد و بی‌علاقه بوده که نسخه ابتدایی و ناقص داستان را دور انداخته است، اما همسرش، تایتا، داستان را از سطل آشغال بیرون آورده و کینگ را به اتمام و تکمیل آن ترغیب و تشویق نموده است. کینگ از چاپ اولیه رمان، ۲۵۰۰ دلار (که حتی در آن زمان نیز رقم بالایی برای یک رمان محسوب نمی‌شد) سود می‌کند، اما نهایتاً با فروش تمام نسخه‌های کتاب در قالب کتاب جیبی ۴۰۰۰۰۰ دلار به دست می‌آید که نیمی از آن نصیب انتشارات می‌گردد. کینگ به همراه خانواده خود، به دلیل بیماری مادرش، دوباره به جنوب مین بازگشته و در آنجا ساکن می‌شوند. در این زمان وی نگاشتن رمانی را آغاز می‌کند که در ابتدا آن را رستاخیز نامیده اما نهایتاً پس تغییر نام آن به جروسلمز لات [۲۵]، این رمان را با نام سلمز لات [۲۶] در سال ۱۹۷۵، به چاپ می‌رساند. اندکی پس از انتشار گری در سال ۱۹۷۴، مادر کینگ بر اثر ابتلا به

سرطان رحم از دنیا می‌رود و این خاله امرین^[۲۷] (خاله کینگ) بوده که این رمان (کری) را پیش از مرگ وی برایش می‌خواند. کینگ در نوشته‌های خود درباره‌ی مشکل افراط در نوشیدن مشروب این‌گونه می‌نویسد که حتی به هنگام دفن مادرش نیز مست بوده است. علی‌رغم فقدان مادر و مشکل اعتیاد، این دوران برای کینگ برهه‌ی خوبی به حساب می‌آید. خانواده‌ی کینگ، پس از مرگ مادرش، به بولدر کلورادو^[۲۸] عزیمت نمود؛ جایی که کینگ رمان درخشش (چاپ شده به سال ۱۹۷۷) را به رشته تحریر درآورد. این خانواده به سال ۱۹۷۵ به غرب مین بازگشتند و این همان مکانی بود که کینگ نوشتن چهارمین رمان خویش را با نام ایستادگی (چاپ شده به سال ۱۹۷۸) آغاز نموده و به پایان رساند. در سال ۱۹۷۷ خانواده کینگ سفر کوتاهی به انگلستان داشته و پاییز همان سال به مین بازگشتند و کینگ تدریس رشته‌ی نویسندگی خلاق را در دانشگاه مین آغاز نمود. از آن زمان تا به حال، ایالت مین به‌عنوان اقامتگاه اصلی کینگ به حساب می‌آید.

یک مرد روستایی

در اواخر دهه ۷۰ و اوایل دهه ۸۰، کینگ، ضمن انتشار کتاب‌های عادی خویش، تعدادی رمان کوتاه با نام مستعار ریچارد بکمن^[۲۹] به چاپ رساند. البته این رمان‌ها، در اصل، داستان‌هایی بودند که کینگ آن‌ها را پیش از نوشتن اولین رمان منتشر شده‌اش (کری) نگاشته بود اما تا آن زمان جرأت چاپ آنان را پیدا نکرده بود. کینگ برای نام مستعار خویش، شخصیت و وجودی خارجی، اما نامرئی نیز ترسیم نموده بود، به‌طوری‌که همگان بدون اطلاع از وجود استیون کینگ، در این میان می‌دانستند که ریچارد بکمن مردی روستانشین است که داستان‌های ترسناک می‌نویسد. نهایتاً نیز خبر مرگ وی، بر اثر ابتلا به سرطان، در میان عموم مردم منتشر گردید.

رمان‌های نوشته شده تحت این نام مستعار عبارتند از :

خشم (۱۹۷۷)، پیاده‌روی طولانی (۱۹۷۹)، عملیات جاده‌ای (۱۹۸۱)، مرد دونده (۱۹۸۲)، لاغرتر (۱۹۸۴).

در یک کنفرانس که در سال ۲۰۰۶ توسط نشریه London UK در کشور انگلستان برگزار شد، کینگ اعلام کرد که اخیراً یکی دیگر از رمان‌های بکمن را به نام بلیز، در زیرزمین خانه‌ی او، پیدا کرده است. این رمان، نهایتاً در ۱۶ ژوئن ۲۰۰۷، در آمریکا و انگلیس، منتشر گردید. نسخه اصلی و ابتدایی این داستان نیز در دانشگاه مین واقع در اورونو نگهداری می‌شود. شایان ذکر است که کینگ نسخه‌ای از

داستان را که در سال ۱۹۷۳ نگاشته بود، برای انتشار، به کلی بازنویسی نمود. در سال ۱۹۸۹ کینگ رابطه خود را با ریچارد بکمن، به شکلی غیرمستقیم، در رمانی تحت عنوان نیمه تاریک بیان نمود.

مبارزه با اعتیاد

اندکی پس از انتشار رمان تامیناکرز در سال ۱۹۸۷، خانواده، اقوام و آشنیان کینگ در یک حرکت دلسوزانه تمام بازمانده‌های ناقص، کامل و آشغال‌های انواع مواد مخدری را که کینگ استعمال می‌نمود؛ از جمله شیشه‌های مشروبات الکلی، جعبه‌های سیگار، مقادیری کوکائین، زاناکس، والیوم، نیکوئیل، دکسترومتارفان (داروی سرفه)، و ماری جوآنا را بر روی یک فرش ریخته و همه را در پیش چشمان وی به آتش کشیدند. از آن پس وی با یاری جستن از دیگران و پشتکار خود چنان اعتیاد را کنار گذاشت که تا اکنون حتی یک جرعه مشروب هم ننوشیده و یک نخ سیگار هم نمی‌کشد.

تصادف با ماشین و شایعاتی مبنی بر بازنشستگی

تابستان ۱۹۹۹ زمانی بود که هجده ماه با آغاز نوشتن کتاب درباره‌ی نوشتن فاصله داشت. کینگ یادداشت‌هایی را به‌عنوان پیش‌نویس بخش‌هایی از کتاب نوشته بود اما اکنون هجده ماه بود که نوشتن آن را به‌دلیل آن‌که نمی‌دانست چگونه باید آن را ادامه داده و به پایان ببرد، ترک نموده بود. در ۱۹ ژوئن، حوالی ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر، وی مشغول پیاده‌روی در کنار خیابان پنجم شهر سنت‌رلاول [۳۰]، واقع در ایالت مین، بود که راننده‌ای به نام برایان اسمیت (که به‌خاطر سگ پر سر و صدایی که در صندلی عقب ماشین ون او نشسته بود دچار حواس‌پرتی شده) به‌شدت با کینگ برخورد می‌کند. کینگ هم با حالی بس نزار، حدود ۱۴ فوت آن‌طرف‌تر از کف‌پوش خیابان پنجم، بر زمین می‌افتد. بر اساس اظهارات جانشین رئیس پلیس شهرک آکسفورد، آقای مت بیکر، کینگ از پشت مورد ضربه قرار گرفته و طبق شهادت شاهدان حاضر در صحنه، راننده‌ی مذکور مرتکب هیچ‌گونه بی‌احتیاطی نشده و به‌هنگام تصادف سرعت بالایی نداشته است. ولیکن در وب‌سایت کینگ نوشته شده است که تصادف از ناحیه جلو صورت گرفته است.

کینگ آن قدر هوشیار بوده که شماره تلفن خانواده‌اش را به پلیس بدهد اما از درد به خود می‌پیچیده است. وی ابتدا به بیمارستان کامبرلند شمالی، واقع در بریگتون، برده شد و پس از آن با هلیکوپتر به بیمارستان مرکزی مین، واقع در لویستون، منتقل گردید. جراحات کینگ - شامل متلاشی شدن ریه‌ی سمت راست، شکستگی‌های متعدد در پای راست، شکستگی پوست سر، و شکستگی مفصل ران - وی را تا ۹ جولای (حدوداً سه هفته) در مرکز درمانی مرکزی مین، نگاه داشت.

نکته جالب اینجاست که اوایل همان سال کینگ بیش‌تر رمان جدید خود را که از یک بیوک مدل ۸ نام داشت تکمیل نموده بود. در این رمان یکی از شخصیت‌های کلیدی پس از تصادف با یک ماشین بزرگ جان خود را از دست می‌دهد. کینگ در این باره می‌گوید: «نهایت سعی خود را کردم که باقی کتاب، و داستان نهایی کوچک‌ترین شباهتی با واقعه‌ای که برایم رخ داد نداشته باشد.»

پس از پنج جراحی در طی ده روز، و به‌علاوه‌ی جلسات متعدد فیزیوتراپی، کینگ توانست کار کردن بر روی «درباره‌ی نوشتن» را از سر بگیرد. اما شکستگی مفصل ران او هنوز بهبود نیافته بود و بنابراین پیش از آنکه درد شدید به سراغش بیاید تنها می‌توانست به مدت چهل دقیقه بر روی صندلی بنشیند. وکیل کینگ به همراه دو نفر دیگر، وَن اسمیت را به قیمت ۱۵۰۰ دلار خریداری نمودند. نهایتاً پس از آن که کینگ به‌شدت ماشین را به‌وسیله‌ی یک چوب بیسبال متلاشی نمود، آن را به قبرستان ماشین‌ها، جهت تخریب، انتقال دادند. کینگ در یکی از مصاحبه‌های خویش اظهار نموده بود که قصد داشته تا آن ماشین را به‌طور کامل و به‌وسیله‌ی یک پتک، به تنهایی، از بین ببرد.

دو سال بعد کینگ دچار بیماری التهاب ریوی گردید. بیماری‌یی که مشخصاً و مستقیماً معلول شکستگی ریه‌ی او در تصادف دو سال پیش بود. در مدتی که کینگ بستری بود تابیتا کینگ از فرصت دوری وی استفاده کرده و سر و سامانی به دفتر کارش داد. کینگ، درحالی‌که کوچک‌ترین علائم حیاتی وی نیز از بین رفته و پزشکان از زنده ماندن او قطع امید کرده بودند، در مقابل بهت همگان به زندگی بازگشت. او پس از مراجعت به منزل و رفتن به دفتر کار خویش با صحنه‌ای، به قول خود، مهیب مواجه شد. تمام وسایل او جمع و جور و تعدادی از کتاب‌هایش بسته‌بندی شده بودند. درواقع کینگ، با چشمان خود، وضعیت دفتر کارش را پس از مرگ خویش مشاهده نمود و این مسأله بذر

اولیه‌ی رمان جدیدش با نام سرگذشت لایزی را در مزرعه ذهن او کاشت.

در سال ۲۰۰۲ کینگ اعلام بازنشستگی نمود و دلیل این امر به گفته خود او شدت جراحاتش که موجب حواس‌پرتی و عدم تمرکز می‌شد بود. وی، البته، به نوشتن ادامه داد اما در وب‌سایت خود چنین نوشت: «من همچنان می‌نویسم اما با سرعتی بس کندتر از پیش. به گمانم تنها کارهایی را چاپ می‌کنم که به‌نظم عالی بیایند، آن هم به‌دلیل آن‌که هنوز چاپ یک اثر را هیجان‌انگیزترین پایان برای یک خلاقیت می‌دانم. من این کارها را چاپ می‌کنم تا مردم آن‌ها را خوانده و بتوانند درباره‌ی آن‌ها با یکدیگر و با من، نویسندگی اثر، به بحث و گفتگو و نقد بنشینند. اما گفتنی است که در طول سال‌های اخیر قوه‌ی ابتکار خود را رو به کم‌رنگ شدن می‌دانم و این امر مسأله‌ی عجیبی به‌نظر نمی‌رسد.»

مدتی قبل، کینگ در مصاحبه‌ای، ضمن تکذیب اعلام خبر بازنشستگی کامل خود اظهار داشت که با حداکثر توان و بدون خستگی نوشته است، می‌نویسد و خواهد نوشت چراکه اولاً نوشتن را و ثانیاً خوانندگان را دوست دارد. او می‌گوید: «عاشق نویسندگی و هوادار هوادارانم هستم. می‌نویسم زیرا که قلم برایم این‌گونه نوشته است. می‌نویسم چون باید بنویسم. می‌نویسم چراکه نوشتن امانتی است که می‌بایست آن را بدون کم و کاست به صاحبانش که خوانندگان هستند بازگردانم. هر نویسنده‌ای پس از نوشتن یک کتاب بازنشسته می‌شود و این بازنشستگی تا زمانی ادامه دارد که ایده‌ای جدید به ذهنش خطور کند و فکر می‌کنم زمان بازنشستگی یک نویسنده‌ی عاشق و حقیقی همان زمان مرگ اوست.

خانواده‌ای ادبی و هنرمند

کینگ صاحب دو خانه، یکی در بانگور و یکی در سنت‌رلاول است. این درحالی است که وی و همسرش اغلب زمستان‌ها را در خانه‌ی آب کنار خود، که در کنار خلیج مکزیک در ساراسوتای فلوریدا بنا شده است، به‌سر می‌برند. او و تابیتا سه فرزند و سه نوه دارند. تابیتا کینگ نیز خود اهل قلم بوده و تا به حال، نه رمان به چاپ رسانده است. هر دو پسر کینگ نیز نویسندگانی شناخته شده هستند؛ اُون فیلیپ [۳۱] با نام اُون کینگ داستان می‌نویسد. او اولین مجموعه داستان کوتاه خود را با نام «ما همه درگیر ماجرا هستیم» در سال ۲۰۰۵ به چاپ رساند. پسر بزرگ‌تر کینگ، جوزف هیلستروم [۳۲]، که ترجیح داده با نام جو هیل [۳۳] داستان بنویسد، بیش‌تر از برادر کوچک‌ترش در زمینه

ادبیات و داستان‌نویسی پیش‌رفته است. وی اولین مجموعه داستان کوتاه خود را که به کتابی موفق تبدیل گشت، با نام ارواح قرن ۲۰ در سال ۲۰۰۵ منتشر نمود. او همچنین اولین رمان موفق و پرفروش خود را نیز پس از انتشار اولین کتاب خود به بازار عرضه نمود. این رمان که جعبه‌ای به شکل قلب نام داشت قرار است توسط کارگردان ایرلندی، نیل جوردن [۳۴]، برای کمپانی وارنر بروس به فیلم تبدیل شود. این فیلم در حال ساخت، برحسب پیش‌بینی‌های به عمل آمده، در سال ۲۰۱۱ اکران خواهد شد. دختر کینگ، که بزرگ‌ترین فرزند او نیز هست، نایومی [۳۵] نام دارد. او دوران نوجوانی خود را به آموختن موسیقی و فعالیت جدی در این زمینه صرف کرد اما این رشته را ادامه نداد. او دو سال از دوران جوانی خود را به‌عنوان مسئول یک کلیسا در نیویورک گذراند. در همان کلیسا بود که با دکتر تاندکا [۳۶] آشنا شده و چندی بعد با وی ازدواج نمود. او و همسرش هم‌اکنون مؤسس و مدیر کلیسایی در شمال فلوریدا هستند.

کینگ در نگاه منتقدان

واکنش‌های منتقدان به کارهای کینگ همواره متفاوت بوده است.

در سال ۲۰۰۱ مجمعی با نام «داستان‌های ترسناک عصر حاضر» جهت بررسی داستان‌های ترسناک پس از جنگ جهانی دوم تشکیل شد. در این مجمع، یکی از منتقدان، اس. تی. جاشی، در یکی از قسمت‌ها به کینگ رأی داد. اما در بررسی آثار وی چنین مطرح نمود که شناخته‌شده‌ترین کارهای کینگ (رمان‌های ماوراء الطبیعی او) بدترین آثار وی به شمار می‌روند چراکه پوچ، غیرمنطقی، ضعیف و دارای پایان‌های غیرمترقبه هستند. علی‌رغم تمام این مسائل، جاشی معتقد بود که از زمان نگارش «بازی جرالده» (۱۹۹۳) به بعد، کینگ اساسی‌ترین اشکالات نویسندگی‌اش را برطرف نموده و رمان‌هایی می‌نویسد که قوی‌تر، باورپذیرتر، و در کل خوش‌نگارتر هستند. جاشی همچنین تصریح نمود که کینگ، علی‌رغم اشتباهاتش، توانسته است در طول عمر نویسندگی خود به شکلی تقریباً بی‌نقص و بینش‌آفرینانه، درباره‌ی دردها و شادی‌های نوجوانان و جوانان داستان بنویسد و در این زمینه آثار ارزشمند و برجسته‌ای آفریده است. جاشی از میان آثار کینگ دو رمان او که ماوراء الطبیعی نیستند، به نام‌های خشم (۱۹۷۷) و مرد دونده (۱۹۸۲) را بهترین آثار وی معرفی نمود.

در سال ۱۹۹۶، کینگ جایزه‌ی «او. هنری» را برای داستان کوتاه مرد سیاه‌پوش دریافت کرد.

در سال ۲۰۰۳، کینگ توسط بنیاد کتاب ملی آمریکا مورد تقدیر قرار گرفت. در این راستا جایزه و مدال ویژه این بنیاد به‌خاطر سهم عظیم این نویسنده در پیش‌برد ادبیات جهان و به‌خصوص آمریکا به وی تقدیم گردید. ضمن این مراسم هدف از ارائه‌ی این جایزه به این نویسنده چنین توضیح داده شد :

شیوه‌ی نگارش استیون کینگ بی‌شک ریشه در سنت‌های جهانی دارد و به همین دلیل است که قلم پر قدرت وی در تمام نقاط جهان خواهان دارد. این جایزه جایگاه کینگ را، به‌عنوان محبوب‌ترین نویسنده دنیا و نیز جایگاه کتاب‌هایش را، به‌عنوان پرفروش‌ترین کتاب‌ها در کل دنیا، ارج نهاده و مورد تقدیر قرار می‌دهد.

در این میان، برخی از منتقدان ادبی به‌شدت با این جایزه مخالفت نمودند: ریچارد اسنایدر، رئیس پیشین انتشارات سایمون و اسکاستر (انتشارات) که بسیاری از کتب کینگ را منتشر کرده است)، ضمن مخالفت با ارائه این جایزه، آثار کینگ را کارهایی غیر ادبی خواند. منتقد دیگری به نام هارولد بلوم این اقدام را ننگین دانسته و اظهار داشت: چنین تصمیمی مبنی بر اهداء جایزه بنیاد ملی کتاب آمریکا به استیون کینگ واقعاً شگفت‌آور است. این عمل یکی دیگر از اقدامات جاهلانه‌ای است که در جهت بی‌ارزش کردن ادبیات آمریکا و جهان صورت گرفت. من همواره کینگ را نویسنده‌ی داستان‌های سخیف وحشت خوانده‌ام، اما شاید همین تعبیر هم از سرش زیاد باشد. او با ادگار آلن پو هیچ‌وجه اشتراکی ندارد. او به‌جز یک نویسنده‌ای پرنقص و ضعیف چیز دیگری نیست.

ولی در این میان دیگرانی بودند که به دفاع از کینگ برخاستند، از جمله نویسنده‌ی مشهور، آرسون اسکات کارد که سخنانش از این قرار بود : بگذارید به شما اطمینان دهم که آثار کینگ صددرصد ادبی است چراکه معتبرترین انتشارات‌ها کارهایش را منتشر کرده و کتاب‌های او در سراسر دنیا با احترام خوانده شده و مورد بحث و گفتگو قرار می‌گیرد و یکی از افتخارات هر محفل نقد ادبی بحث و گفتگو پیرامون یکی از کارهای کینگ است و از آنجایی که آثار او بسیار پرمغز و دقیق‌التألیف هستند، نقد و بررسی آثارش اغلب هفته‌ها و ماه‌ها به طول می‌انجامد. آنچه که اسنایدر در اصل باید می‌گفت این بود که ادبیات چیزی است که مورد توجه نخبگان ادبی ما قرار نمی‌گیرد.

راجر ابرت، در یکی از بررسی‌هایش درباره‌ی فیلم پنجره‌ی مخفی محصول ۲۰۰۴ (یکی از فیلم‌های موفق اقتباس شده از روی داستان‌های

کینگ) چنین می‌نویسد: «برخی افراد از مورد تجلیل قرارگرفتن کینگ در بنیاد کتاب ملی به خشم آمدند. گویا این رسم باید پابرجا بماند که همواره جوایز می‌بایست به افراد ناشناخته اهدا شود. اگر یک نویسنده‌ی شناخته شده، محبوب و جهانی نمی‌تواند لایق تقدیر باشد پس باید معنی کلمه‌ی «تقدیر» را در دیکشنری‌ها تغییر دهیم. من فقط درباره‌ی یکی از کتاب‌های او صحبت می‌کنم، کتاب «درباره‌ی نوشتن». این کتابی است که به گفته‌ی اغلب ادیبان، اهل قلم و متخصصان، پس از کتاب عناصر نوشتار، بهترین کتاب درباره‌ی شیوه‌های نوشتن در طول تاریخ به‌شمار می‌رود. من خود سابقه‌ای بلندبالا در زمینه‌ی نوشتن دارم، اما پس از مطالعه‌ی این کتاب درباره‌ی اصول نوشتن به فکر فرورفته و در شیوه‌ی نگارش خود تجدیدنظر نموده‌ام. اما بشنوید از خود کینگ و نظراتش درباره‌ی این جایزه.

استیون کینگ برنده‌ی جایزه و مدال بنیاد کتاب ملی آمریکا شد. جایزه و مدالی که برای اولین بار در طول سی سال کار بنیاد کتاب ملی به یک نویسنده از ژانر وحشت اهدا می‌شد. اما کینگ در نطق خود به هنگام دریافت جایزه غوغایی به پا کرد و در مقابل چشمان بهت‌زده‌ی همگان ضمن محکوم کردن دستگاه و تشکیلات ادبی آمریکا به نمایش ظاهری و عوام‌فریبی و ابراز ناسپاسی نسبت به آنان چنین گفت: نمی‌توانید برای خودتان با آسایش لم داده، نفسی از سر رضایت کشیده و بگویید: «این مدال، ادبیات عامه‌پسند را توجیه خواهد کرد و از بار انتقادات وارده به آن خواهد کاست.» در ۲۰ و یا شاید ۳۰ سال آینده این جایزه مسلماً به نویسنده‌ای اهدا می‌شود که کتاب‌هایش آن‌قدر به‌فروش رسند که به فهرست آثار پرفروش راه یابند. دادن این‌گونه جوایز هیچ‌چیز را جبران نمی‌کند و من به هیچ‌وجه برای کسانی که افتخارشان این است که کتابی از جان گریشام، تام کلانسی، مری هیگینز کلارک یا هر نویسنده عامه‌پسند و محبوبی را نخوانده‌اند احترام و ارزشی قائل نیستم. واقعاً این افراد چه فکر می‌کنند؟ به ما به‌خاطر دور ماندن از فرهنگمان امتیازات آکادمیک نمی‌دهند.»

کینگ مدتی پس از این ماجرا در یک مصاحبه گفت: آن جایزه تقریباً مرا به کشتن داد. مصمم بودم که آن را بپذیرم و آن نطق پرشورم را نیز ادا کنم. باید آن حرف‌ها را که سال‌ها در دلم انبار شده بود به زبان می‌آوردم. دو روز بعد در بیمارستان بودم که البته این بستری شدنم به آن حادثه‌ی تصادفی که داشتم برمی‌گشت. ریه‌هایم آسیب‌دیده و عفونی شده بود. فکر می‌کردم که می‌میرم چون حالم خیلی

بد بود و پزشکان از من قطع امید کرده بودند، اما هنوز زنده‌ام. مگر اینکه همه‌ی این چیزها را خواب می‌بینم. اما شما به نظرم خیلی واقعی هستید و همین‌طور این بیسکوئیت‌ها هم خیلی واقعی به نظر می‌رسند!

شیوه‌ی نگارش از زبان نویسنده

اغلب از من می‌پرسند که چرا این همه انسان را در داستان‌هایم به کشتن می‌دهم و حتی به کودکان نیز رحم نمی‌کنم (این پرسش به‌طور خاص درباره‌ی رمان کوجو، که در آن پسر بچه‌ی نقش اول داستان پس از گریزی به طول یک رمان توسط سگی به نام کوجو کشته می‌شود، مطرح می‌گردد) و اوضاع به حدی وخیم است که مرا به بی‌احساسی متهم کرده‌اند. من در پاسخ، به آنان می‌گویم که من کاملاً بی‌تقصیرم و درواقع کاملاً هیچ‌کاره. من، تنها ایده را در سر می‌پرورانم، آنگاه به آن (ایده‌ی اولیه‌ی داستان) اجازه می‌دهم تا در سرزمین خیالات و ذهن من به پرواز درآید. او بال می‌گشاید و به سرعت بالا می‌رود و تنها کاری که از من برمی‌آید این است که بر پشت او سوار شده و به هر کجا که می‌رود، بروم. گاهی اوقات مناسب می‌بیند که زود سفرش را به پایان برساند و گاهی هم مسیری طولانی را برای خود انتخاب می‌کند. او می‌رود و می‌رود تا آشیانه‌ای مناسب برای فرود بیابد. هرکجا که او فرود بیاید، همان‌جا پایان داستان خواهد بود و البته من این مکان فرود را از ابتدا نمی‌دانم... یعنی از کجا باید بدانم؟

بگذارید مثالی بزنم. اخیراً به فکر نوشتن داستانی افتادم. در آن داستان، مردی به همراه همسرش، جهت مسافرت به فرودگاه می‌روند. زن می‌گوید که پیش از رفتن به سوی هواپیما، قصد دارد به دستشویی برود. مرد می‌گوید که تنها ده دقیقه فرصت دارند و زن می‌بایست عجله کند. نهایتاً زن به داخل دستشویی رفته و مرد به حالت دست‌به‌سینه پشت در دستشویی به انتظار می‌ایستد. پنج دقیقه می‌گذرد، زن نمی‌آید. ده دقیقه می‌گذرد، زن نمی‌آید. پانزده دقیقه می‌گذرد. مرد دیگری به‌حالت دست‌به‌سینه کنار مرد اول می‌ایستد. پس از نیم‌ساعت صفی از مردان دست به سینه پشت در دستشویی تشکیل می‌شود. بالاخره یکی از مردها اظهار می‌دارد که با در نظر گرفتن تمام مسائل اخلاقی مجبور است داخل دستشویی زنانه رفته و ببیند آن داخل چه خبر است که هر زنی داخل می‌شود، بیرون نمی‌آید. مرد، داخل دستشویی می‌شود. پس از چند لحظه صدای فریادش بلند می‌شود اما خودش بیرون نمی‌آید. قضیه پیچیده می‌شود. دولت آمریکا، پلیس، FBI،

CIA، همه و همه درگیر ماجرا می‌شوند و... دیگر نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد!

می‌بینید؟ احتمالاً شخصی آن پرنده را با تیر زده است، که اگر چنین نمی‌شد شاید لااقل خودم از پایان داستان آگاه می‌شدم. اما...

اما اصلاً چرا به این پرنده اجازه پرواز آن هم به این طرز عجیب و غریب می‌دهم؟ نکته همین جاست. این جاست که نقش خواننده‌ی داستان آغاز می‌شود. درواقع اوست که مرا به چنین کاری وامی‌دارد. کاری که من می‌خواهم با خواننده انجام دهم، آزار دادن اوست. چرا که ما انسان‌ها کسی را که به ما خوبی می‌کند از یاد می‌بریم، اما آن‌که روزی ما را آزار داده است را تا ابد به یاد خواهیم داشت.

اگر شما هم از خوانندگان کتاب‌های من هستید، مرا به یاد داشته باشید، چراکه حالاحالاها قصد آزار شما را خواهم داشت. و شما از این امر لذت خواهید برد. به شرط آنکه راز این آزار را دریابید.

آشنایی با نویسنده

استیون کینگ، مرد تجربه‌ها

سلطان وحشت. این عنوانی است که نقش لقبی جهانی را برای استیون کینگ ایفا می‌کند، به طوری که در اکثر نقاط دنیا عبارت «سلطان وحشت» مترادف نام استیون کینگ شناخته می‌شود. اما آیا این لقب برازنده‌ی کینگ است؟ آیا عنوان درستی برای وی به کار برده شده است؟ آیا خود او از این بابت راضی است؟ آیا این لقب بدان معنی است که کینگ تنها داستان‌های وحشتناک می‌نویسد؟ و اگر چنین نیست آیا در ژانرهای دیگر به اندازه ژانر وحشت خبره نیست؟ آیا حوزه کاری کینگ محدود به داستان‌نویسی (وحشتناک) می‌شود؟... این سؤالات و برخی سؤالات دیگر، پرسش‌هایی است که برآنیم تا در این قسمت برای آن‌ها پاسخی مناسب پیدا کنیم.

حقیقت آن است که اغلب آثار کینگ، از نظر رده‌بندی‌های کنونی، در ژانر وحشت جای می‌گیرد و شاید همین مطلب است که موجب شده تا استیون کینگ به عنوان نویسنده‌ی رمان‌های وحشتناک شناخته شود. اما نکته قابل توجه اینجاست که وحشت موجود در اغلب قریب به اتفاق آثار کینگ درواقع وحشت نیست. آری، اگر با دقتی بیشتر به همه‌ی آثار کینگ به صورت کلی بنگریم خواهیم دریافت که اساس اکثر داستان‌های او نه وحشت و نه، به تعبیری، ترس است. آنچه که در اصل، در تمام داستان‌های کینگ جاری است عنصری به نام هراس است؛ درواقع همین عنصر (هراس) است که اغلب اوقات با ترس و وحشت اشتباه می‌شود.

بد نیست برای روشن‌تر شدن مطلب به تأملی دقیق‌تر پیرامون معانی واژه‌های ترس، وحشت و هراس بپردازیم. (آنچه که در این باره، در ذیل خواهید خواند نتیجه بررسی‌ها و جستجوهای مترجم- در میان برخی از لغت‌نامه‌های موجود- است. پیشاپیش از متخصصان این فن، به دلیل اشکالات احتمالی، عذرخواهی می‌گردد.)

در اغلب لغت‌نامه‌ها در ذیل واژه ترس کلمات خوف و بیم ذکر شده است و با مراجعه به مدخل بیم مشاهده می‌شود که این واژه در اصل به معنای واهمه بوده و نیز به عنوان متضاد امید از آن یاد می‌شود. اما شاید همان معنی خوف نزدیک‌تر باشد به آنچه که امروزه از واژه ترس برداشت می‌شود. حال، وحشت چیست؟ وحشت به ترسی (خوفی) شدید، ناگهانی، همراه با شوک و در برخی موارد همراه با وحشی‌گری گفته

می‌شود. و اما واژه هراس. هراس یک نوع نگرانی و اضطراب شدید است که در برخی مواقع انسان را به ترس و حتی به وحشت می‌اندازد اما به‌خودی‌خود، شاید هراس از نظر روحی، مخرب‌تر از ترس و وحشت باشد. هراس آن اضطرابی است که با دلهره‌ی شدید همراه است. در این معنی، کلمه‌ی دهشت به‌عنوان مترادف این واژه ذکر شده است.

آنچه که ما اغلب در داستان‌های کینگ سراغ داریم هراس است و همین هراسناک (و نه ترسناک و یا وحشتناک) بودن داستان‌های اوست که وی را به شکلی ظریف و ملایم از داستان‌نویسان دیگر متمایز می‌نماید. کینگ در طول عمر نویسندگی خود داستان‌های زیادی در ژانرهای گوناگون نگاشته است. برخی از این ژانرها هیچ ربطی به ژانر وحشت نداشته و اصلاً در طبقه‌بندی‌های مرسوم، این داستان‌ها را در ژانرهایی چون رمانتیک، ورزشی، معناگرا و... جای داده‌اند (که البته صحیح است). اما در همان داستان عشقی و یا معناگرا نیز همان هراس و دلهره‌ی همیشگی و نگرانی و اضطراب معمول کینگ مشاهده می‌گردد. او تمام این دنیا را آمیخته با هراس و دهشت می‌داند. دهشتی که البته گاهی اوقات تا ترس پیش‌رفته و رنگ وحشت به خود می‌گیرد.

استیون، به‌شدت متنفر است از اینکه او را نویسنده‌ای منحصر به یک ژانر خاص بدانند و همواره نگران این است که پس از مرگش وی را نویسنده رمان‌های ترسناک بخوانند. وی خود نیز بارها این مسأله را مطرح کرده است و شاید بی‌توجهی ادیبان، خوانندگان و منتقدان به این امر، باز می‌گردد به همان هراس همیشگی که اگر در آن دقت نشود، کار به جایی می‌کشد که استیون کینگ تبدیل می‌شود به سلطان وحشت.

ماجرای این‌جا شروع شد که کینگ با رمان کری به شهرت رسید. این رمان که بر اساس تقسیمات امروزی در ژانر وحشت جای می‌گرفت در بین خوانندگان بسیار مشهور شد. ۸ رمان بعدی کینگ، که در طول ۶ سال منتشر گشت، نیز در همان طبقه قرار می‌گرفت؛ تا اینکه در سال ۱۹۸۲ دومین مجموعه داستان کینگ به چاپ رسید. اولین مجموعه داستان وی، که پیچ شب نام داشت، حاوی بیست داستان کوتاه بود که همچنان از دید مردم ترسناک به حساب می‌آمد. اما این دومین مجموعه، با نام فصول گوناگون منتشر گشته و شامل چهار رمان کوتاه بود. رمان‌هایی که هیچ‌کدام ترسناک نبودند. این کتاب در میان خوانندگان غوغایی به‌پا کرد و سیل اعتراضات آنان را، که اغلب در قالب نامه‌هایی شدیدالحن ارائه می‌شد، به سوی کینگ روانه ساخت. کینگ از این برخورد متأثر شد و این امر یکی از انگیزه‌های وی برای نگارش رمان

میزری(سیاه بختی) را فراهم ساخت. رمانی که پنج سال بعد آن را به چاپ رساند. از آنجایی که کینگ دوست نداشت در ابتدای عمر نویسندگی‌اش محدود به ژانر و قالبی خاص گردد، به تدریج دست به ابتکارات جدیدی زد. او که تجربه‌ی عکس‌العمل غیرعادی مردم را داشت به شکلی محتاطانه داستان‌های خود را، در طی سال‌های متمادی، در ژانرهای جدید و نیز قالب‌های جدیدی از جمله داستان کوتاه، کتاب صوتی، رمان سریالی و... منتشر ساخت. این درحالی بود که هم‌چنان اغلب داستان‌های وی در قالب رمان بوده و در ژانر وحشت دسته‌بندی می‌شد.

پس از مدتی که خوانندگان با تجربیات گوناگون کینگ آشنا شدند، ضمن علاقه‌مندی به چنین آثار متفاوتی به عقب بازگشته و خواستار کتاب‌های مغفولی چون فصول گوناگون گشتند. با وجود اینکه اخیراً (پس از انتشار رمان سرگذشت لایزی) جایگاه کینگ به‌عنوان مردی تجربه‌گر و البته متخصص در انواع داستان‌پردازی و داستان‌نویسی، در میان خوانندگان و منتقدان، وضعیت خوبی پیدا کرده، اما همچنان اکثر مردم وی را نویسنده داستان‌های ترسناک می‌دانند. و این امر نگرانی‌های کینگ را پابرجا نگاه می‌دارد. وی دراین‌باره چنین می‌گوید: «در ابتدای عمر نویسندگی خود هراس از محدودیت داشتم، که توانستم آن را اندکی تقلیل بخشم، اما هم‌اکنون در پایان عمر حقیقی‌ام از ادامه یافتن این محدودیت، پس از مرگ خویش هراسناک بوده و این هراسی است که از زیر خاک تقلیل‌پذیر نخواهد بود.»

از تجربیات دیگر کینگ در زمینه داستان‌نویسی، استفاده از نام مستعار بود. وی دو سال پس از انتشار رمان «کری» به این فکر افتاد که رمان‌هایی که پیش از کری نوشته بود را به چاپ برساند. اما در آن زمان مرسوم نبود که یک نویسنده (حتی اگر موفق نیز بود) در سال، بیش از یک یا دو اثر به چاپ برساند. از طرفی دیگر وی اعتقاد داشت که داستان‌های پیش از کری با دیدی متفاوت و در فضایی متفاوت نوشته شده بود. این دو دلیل باعث شد تا شخصیتی به نام ریچارد بکمن زاده شود. البته کینگ بعدها نیز تعدادی از شعرها و مقاله‌های خود را با نام مستعار «جان سوئیتن» منتشر نمود اما این نام به اندازه بکمن شهرت نیافت.

کینگ همچنین یک رمان دوقسمتی به نام طلسم را با همکاری پیتر استراب نگاشته و به چاپ رساند که این خود تجربه‌ی جدیدی در زمینه نویسندگی به حساب می‌آمد.

در سال ۲۰۰۷ استیون کینگ هیچ رمان جدیدی ننوشت و شاید دلیل این مطلب آن بود که کینگ مشغول ویرایش نسخه جدید کتاب بهترین

داستان‌های کوتاه آمریکایی بود. از آنجایی که تابه‌حال ویرایش یک چنین کتابی به وی پیشنهاد نشده بود، این عمل کاری نو در کارنامه کینگ محسوب می‌شود.

فعالیت استیون کینگ در دنیای نویسندگی تنها به نوشتن کتاب خلاصه نمی‌شود. او به‌عنوان فیلمنامه‌نویس و نمایشنامه‌نویس نیز شهرتی خاص دارد. او علاوه بر اینکه برخی داستان‌ها را اساساً به شکل فیلمنامه می‌نویسد، چند فیلمنامه را از داستان‌ها و حتی فیلمنامه‌های دیگر اقتباس کرده است. و شاید از محدود فیلمنامه‌نویسانی باشد که از روی داستان‌های خود نیز فیلمنامه‌های اقتباسی می‌نویسد.

فکر می‌کنم با توضیحات فوق روشن شده باشد که کینگ، در زمینه نویسندگی، یک انسان همه فن حریف بوده و تنها داستان‌های ترسناک نمی‌نویسد، اگرچه که داستان‌های ترسناک نیز می‌نویسد.

اما اگر نویسندگی که تخصص اصلی کینگ محسوب می‌شود را کنار بگذاریم، خواهیم دید که حوزه کاری وی تنها محدود به نویسندگی نمی‌گردد. او در دنیای سینما نیز از شهرتی خاص برخوردار است؛ به‌طوری‌که تابه‌حال در ۱۷ فیلم به‌عنوان بازیگر حضور داشته، ۱ فیلم را کارگردانی کرده، در یک سریال دستیار اول کارگردان بوده، تهیه‌کنندگی ۹ فیلم را بر عهده داشته و نیز نویسنده‌ی قریب به ۱۰۰ فیلم محسوب می‌شود.

علاوه بر هنر، استیون کینگ در زمینه ورزش نیز فعالیت داشته تا جایی که عضو افتخاری یک تیم بیسبال نیز هست.

از دیگر زمینه‌های فعالیت کینگ موسیقی است. او به موسیقی راک علاقه‌ی خاصی دارد و عضو یکی از گروه‌های راک به‌نام نیز هست.

با وجود فعالیت‌های گوناگون کینگ، شغل اصلی این شخص نویسندگی است و در دنیا او را به‌عنوان یک نویسنده می‌شناسند. اما همان‌طور که از نظر خوانندگان گرامی گذشت، زمینه‌های فعالیت کینگ در امر نویسندگی بسیار گسترده است.

در ابتدای این قسمت از لقب معروف استیون کینگ سخن گفته شد و این پرسش مطرح گردید که آیا این سلطان وحشت لقب مناسبی برای این نویسنده هست یا خیر. فکر می‌کنم پاسخ منفی ما به این سؤال در امتداد این قسمت روشن گردیده باشد. شاید بهتر باشد تا تغییری ظریف اما اساسی در این عنوان بدهیم (هر چند که نمی‌توانیم جایگاه جهانی آن را عوض کنیم) و عبارت سلطان وحشت را به سلطان دهشت تبدیل کنیم. اما با این عنوان نیز حق مطلب به درستی ادا نمی‌شود. پس بهتر است همان عنوانی را که از ابتدا بر آن تأکید شد را به کار

ببریم: استیون کینگ، مرد تجربه‌ها.

آثار نویسنده (به ترتیب سال چاپ)

- ۱۹۶۳: اشخاص، اماکن و اشیاء
- ۱۹۶۴: مهاجمان ستاره‌ای
- ۱۹۷۴: گری
- ۱۹۷۵: سلمزلات
- ۱۹۷۷: درخشش خشم
- ۱۹۷۸: توطئه‌ی شب (مجموعه داستان) ایستادگی
- ۱۹۷۹: منطقه‌ی مرده پیاده روی طولانی
- ۱۹۸۰: رقص مرگ آتش‌افروز
- ۱۹۸۱: کوجو عملیات جاده‌ای
- ۱۹۸۲: گورستان حیوانات فصول گوناگون (مجموعه داستان) هفت تیرکش (برج تاریک‌ا) مرد دونده
- ۱۹۸۳: کریستین
- ۱۹۸۴: ظهور گرگ‌نما طلسم (طلسم‌ا) لاغرتر
- ۱۹۸۵: کارگران اسکلتی (مجموعه داستان) نقاشی سه (برج تاریک‌۲)
- ۱۹۸۶: آن چشمان اژها
- ۱۹۸۷: تامیناکرز میزری (سیاه بختی)
- ۱۹۸۸: کابوس‌های آسمانی: عجایب و غرایب
- ۱۹۸۹: نیمه تاریک

- ۱۹۹۰: چهار بعد از نیمه شب (مجموعه داستان)
- ۱۹۹۱: لوازم لازم سرزمین‌های زیاله (برج تاریک ۳)
- ۱۹۹۲: دولورس کلیورن بازی جرارد
- ۱۹۹۳: کابوس‌ها رؤیاها (مجموعه داستان)
- ۱۹۹۴: تامیناکرز بی‌خوابی
- ۱۹۹۵: ریشه‌ی رز
- ۱۹۹۶: دو دختر مرده (مسیر سبزا)، موش در مسیر (مسیر سبز ۲)، داستان کاف (مسیر سبز ۳)، دسپریشن (ناامیدی)، مرگ فجیع ادوارد دلاکروا (مسیر سبز ۴)، سفر شبانه (مسیر سبز ۵)، کافی در مسیر (مسیر سبز ۶)، مسیر سبز (مجموعه کامل)، تنظیم‌کنندگان
- ۱۹۹۷: جام و جادو (برج تاریک ۴)
- ۱۹۹۸: کیف استخوان
- ۱۹۹۹: دختر که عاشق تام گوردون بود، قلب‌ها در آتلانتیس
- ۲۰۰۰: درباره‌ی نوشتن پنجره‌های مخفی: مقالات و تخیلات در فن نوشتار
- ۲۰۰۱: خانه سیاه (طلسم ۲) شکارچی رؤیا
- ۲۰۰۲: آخر هر چیز (مجموعه داستان) از یک بیوک مدل ۸ رقصنده‌ی امواج
- ۲۰۰۳: گرگ‌های کالا (برج تاریک ۵)
- ۲۰۰۴: آواز سوزانا (برج تاریک ۶) برج تاریک (برج تاریک ۷) باوفا
- ۲۰۰۵: کودک کلورادو
- ۲۰۰۶: تلفن همراه منشی رؤیاها (مجموعه داستان) سرگذشت لایزی

۲۰۰۷: بلیز

۲۰۰۸: دوماکی

۲۰۰۹: درست پس از غروب (مجموعه داستان) استیون کینگ به سینما می‌رود، خشم در جاده زیر گنبد

۲۰۱۰: (در حال نگارش) منشی رؤیاها ۲ (مجموعه داستان)

بخش دوم: بلیز

از رفتنت دهانِ همه باز...

انگار گفته بودند:

پرواز!

پرواز!

دکتر قیصر امین پور (دستور زبان عشق)

اهمیت بکمن بودن

استیون کینگ

این دومین مقدمه‌ای است که درباره‌ی کتاب‌های ریچارد بکمن می‌نویسم. اولین مقدمه‌ام خیلی جالب نبود؛ از دیدگاه شخصی، آن را همچون تاریخ ادبیات‌های کتب درسی می‌دانم، آن هم تاریخ ادبیاتی مبهم و غیرقابل فهم. البته تعجبی هم ندارد. زمانی که آن متن در حال نوشته شدن بود، ضمیر دگرگون شده‌ی بکمن (به عبارت دیگر، خود من) در حالتی نبود که بتوان نام آن را حالتی متفکر و تحلیل‌گر گذاشت؛ درواقع در آن زمان، حس فردی را داشتم که به او دستبرد زده‌اند. هرگز نام مستعار بکمن برای مدتی کوتاه و استفاده‌ای دوره‌ای ساخته نشده بود؛ این نام قرار بود تا مدت‌ها پابرجا بماند، و زمانی که رابطه‌ی او با من آشکار گشت، بسیار متعجب و ناراحت شدم. در چنین حالتی، قاعدتاً، متن و مقدمه‌ی خوبی از قلم یک نویسنده تراوش نخواهد کرد. اما این بار سعی می‌کنم تا نوشته‌ای بهتر و قابل قبول‌تر را تقدیم خوانندگان کنم.

احتمالاً مهم‌ترین چیزی که می‌توانم درباره‌ی ریچارد بکمن بگویم، این است که او حقیقت یافت. البته نه به‌طور کامل (او این را با لبخندی مضطرب به زبان می‌آورد)؛ من نمی‌خواهم این متن را به شکلی فریبنده بنویسم. اما باید بگویم که... درواقع... می‌خواهم. فریب، چیزی است که هر داستان‌نویسی سعی دارد آن را در مقابل خواننده‌اش به کار بندد؛ حداقل زمانی که داستان در پیش روی او گشوده شده است و نویسنده هیچ مصونیتی در مقابل این حس... (نامش را چه باید گذاشت؟)... «فریب هدایت شده» ندارد.

در هر حال، ریچارد بکمن یک فریب نبود، بلکه مکانی مخفی به‌شمار می‌رفت که من می‌توانستم تعدادی از رمان‌های نخستین خود را در آنجا منتشر کنم. رمان‌هایی که فکر می‌کردم خوانندگان از آن‌ها لذت خواهند برد. سپس دقیقاً همان‌گونه که تخیلات یک نویسنده به‌تدریج رنگ حقیقت به خود می‌گیرند، بکمن نیز رشد کرده و وجودی حقیقی پیدا کرد. به‌تدریج، زندگی او را در تخیلات خویش پروراند. او صاحب یک دام‌پروری شد، همسرش زن زیبایی به نام کلادیا اینزه بکمن بود، خانه و زندگی‌اش در نیوهمپشایر بود. او صبح‌های زود به دوشیدن شیر گاوها پرداخته و سپس به جنگل می‌رفت و در همان حین درباره‌ی داستان‌هایش فکر می‌کرد... بعد از ظهرها را نیز، به کلی

صرف نوشتن می‌کرد. یک‌بار، یک نویسنده به من گفت که اگر اوضاع خوب پیش برود، رمان تازه‌اش در حال پر و بال گرفتن و «چاق شدن» است. دقیقاً فکر می‌کنم به شکلی مشابه، نام مستعار من نیز شروع کرد به «چاق شدن».

سپس زمانی که وی را فاش نمودند، او مرد. چندی بعد، در چندین مصاحبه، که احساس می‌کرد جای صحبت کردن درباره‌ی این ماجرا باشد، اظهار داشتم که او به دلیل سرطانی که دچارش بود، مرد. سرطان نام مستعار. اما در حقیقت، این شوک و هراس بود که او را به کشتن داد. او فهمیده بود که گاهی اوقات مردم تو را، در مسائل شخصی‌ات تنها نمی‌گذارند. اگر بخواهم مفصل‌تر توضیح دهم، باید بگویم که ریچارد بکمن نیمه‌ی خون‌آشام من بود، و با نور افشاسازی جان خود را از دست داد. احساسات من، پیرامون این موضوع، آن‌قدر پیچیده (و آن‌قدر پرثمر) بود که باعث نوشتن یک کتاب (کتابی اثر استیون کینگ) شد: نیمه تاریک. آن کتاب درباره‌ی نویسنده‌ای بود که نام مستعارش، جورج استارک، وجودی خارجی پیدا می‌کند. همسر من همواره از این رمان متفر بوده است، شاید به این دلیل که، برای تاد بیمانت، رؤیای نویسنده شدن، حقیقت انسان بودن وی را از بین برده بود؛ برای تاد، فریب به کلی جای عقلانیت را پر کرده بود.

اما، من این‌چنین نبودم. من بکمن را کنار گذاشتم، و علی‌رغم اینکه از مرگ وی متأسف بودم، اگر بگویم که کمی احساس راحتی نیز نکردم، دروغ گفته‌ام. رمان‌های بکمن، توسط نویسنده‌ای نوشته شده‌اند که جوان و پرانرژی بوده اما حقیقتاً تفاوت میان هنر نویسندگی و صنعت نگارش را نمی‌دانست. این رمان‌ها، در زمان نگارش، تحت نام بکمن نگاشته نشدند (درواقع، در آن زمان ریچارد بکمن، هنوز خلق نشده بود)، اما با ذهنی از نوع ذهن ریچارد بکمن: خشونت‌ی کمتر، ابتذال جنسی کمتر، شوخی‌های دیوانه‌وار، و کمی ناامید. بن ریچاردز، فردی استخوانی و لاغراندام، که شخصیت اصلی داستان مرد دونده بود (و تا دلتان بخواهد با آرنولد شوارزینگر، که نقش او را در فیلم اقتباسی از این رمان بازی کرد، متفاوت است) هواپیمایی را که به‌دست او ربوده شده بود را به یک آسمان‌خراش کوبیده و خود را نیز به کشتن می‌دهد؛ اما در عوض صدها (و یا شاید هزاران) شعار آزادی را با خود به همراه می‌آورد. این یک نمونه از پایان‌های خوش به شیوه‌ی ریچارد بکمن است. رمان‌های دیگر بکمن، از پایان‌هایی بس ترسناک‌تر و خوف‌انگیزتر نیز برخوردار هستند. استیون کینگ دریافته بود که

آدم‌های خوب، همیشه پیروز نمی‌شوند (کافی است به رمان‌های کوجو، گورستان حیوانات، و شاید کریستین نگاهی بیاندازید) اما درعین حال می‌دانست که این اتفاق در موارد معدودی رخ خواهد داد. هر روزه، انسان‌های خوب موفق و پیروزند. هرچند که شاید خود، متوجه این پیروزی‌ها نشوند (به‌طور مثال همین که سالم به خانه‌ات برمی‌گردد، خود نوعی پیروزی است)، اما حقیقت آن است که این موفقیت‌ها واقعی هستند... و داستان‌ها می‌بایست واقعیات را منعکس کنند. اما هنوز...

در نسخه‌ی اولیه‌ی نیمه تاریک، شخصیتی به نام تاد بیمانت فاش می‌کند که داند ای. ویستلیک، نویسنده‌ای لطیف و بامزه، تعدادی رمان خونین و جنایی تحت نام مستعار ریچارد استارک به چاپ رسانده است. زمانی‌که از او خواسته می‌شود تا درباره‌ی این دوگانگی توضیح دهد، می‌گوید: «وقتی هوا آفتابی است، داستان‌های ویسلیک را می‌نویسم. اما در روزهای بارانی، استارک می‌شوم.» این بخش از داستان، در نسخه‌ی نهایی (آن‌طور که اینجا برایتان گفتم) قرار نگرفت، اما با این حال من آن را دوست دارم، و هم‌اکنون می‌توانم بگویم که بکمن مرد روزهای بارانی وجود من بود.

انسان‌های خوب، اغلب پیروز می‌شوند، شجاعت، نهایتاً بر ترس فائق خواهد آمد، سگ‌های خانگی کمتر دچار هاری می‌شوند؛ این مواردی است که من در سن بیست و پنج سالگی می‌دانستم، و البته مواری که هم‌اکنون نیز در سن 25×2 سالگی نیز می‌دانم. اما در حال حاضر مطلب دیگری را نیز می‌دانم: مکانی در وجود تمام ما انسان‌ها وجود دارد که در آنجا باریدن باران بسیار محتمل‌تر است، جایی که در آن سایه‌ها همیشه بلند بوده و جنگل‌ها همواره پر است از هیولاهای گوناگون. خوب است که صدایی داشته باشی تا بتوانی به کمک آن صدا، آن مکان تاریک را توصیف کرده و تا حدودی منطقه‌ی جغرافیایی آن را مشخص کنی. البته این مطلب به معنای چشم پوشی از آفتاب و نورانیتی که هر روزه در زندگی روزمره‌ی ما وجود دارد- به شرط آنکه ببینیم- نیست.

در لاغرتر بکمن برای اولین بار از زبان خود سخن می‌گفت- و برای نخستین بار نام او بود که بر روی نسخه‌ی اولیه‌ی داستان نوشته می‌شد، نه اسم من- و از نظر من این بسیار شگفت‌آور بود که درست اولین باری که بکمن از زبان خودش با مردم حرف زد، با من اشتباه گرفته شد. و «اشتباه» به‌درستی همان چیزی بود که اتفاق افتاد، چراکه بکمن درواقع، نهاد من بود. او چیزهایی را می‌گفت که من

نمی‌توانستم بگویم، و تنهایی او در نئو همپشایر- مشهور نبودن بیش از اندازه‌ی او- و داستان‌نویسی در انزوای شخصی، این اجازه را به وی داده بود تا طوری فکر کند که من نمی‌توانم، و طوری صحبت کند که من قادر نیستم. آنگاه این قضیه مطرح شد که «بکمن همان کینگ است» و هیچ‌کس پیدا نشد- حتی خود من- که از آن مرد بیچاره و مرده دفاع کند، و یا حداقل این مطلب واضح و بدیهی را بیان کند که: کینگ نیز همان بکمن بود. حداقل گاهی از اوقات.

این مسأله در آن زمان برایم غیرمنصفانه بوده، و هنوز هم غیرمنصفانه است، اما، خوب، گاهی اوقات زندگی با دندان‌هایش شما را گاز می‌گیرد. مصمم بودم که بکمن را از خیالات و نیز زندگی خود خارج کنم، و تا چند سالی نیز چنین کردم. سپس زمانی که مشغول نوشتن یک رمان (یک رمان از استیون کینگ) به نام ناامیدی بودم، ناگهان ریچارد بکمن بار دیگر در زندگی‌ام ظاهر شد.

در آن زمان، پس از تایپ کردن داستان‌ها، آن‌ها را به وسیله‌ی یک پرینتر لیزری، چاپ می‌کردم. در طول نوشتن داستان، هر وقت مطلبی به ذهنم می‌رسید که به نوعی به داستان مربوط بود، آن را بر روی تکه کاغذی کوچک یادداشت کرده و سپس کاغذ را بر روی پرینتر می‌چسباندم. زمانی که سه چهارم از رمان ناامیدی را نوشته بودم، کاغذی را به پرینتر چسباندم که تنها یک کلمه روی آن نوشته شده بود: تنظیم‌کنندگان. آری، به فکر نگارش یک رمان دیگر افتاده بودم، رمانی درباره‌ی اسباب بازی، اسلحه، تلویزیون، و زندگی در حومه‌ی شهر! نمی‌دانستم که آیا چنین افکاری به رمان تبدیل خواهند شد یا خیر- بسیاری از آن یادداشت‌ها به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسیدند- اما در هر حال فکر کردن بر روی آن جالب به نظر می‌رسید.

سپس در یک روز بارانی، هنگامی که داشتم با ماشین به سمت پارکینگ خانه می‌رفتم، فکری به ذهنم رسید. نمی‌دانم، آن فکر از کجا آمده بود چراکه اصلاً به هیچ‌کدام از مطالبی که در آن زمان در سر داشتم هیچ ارتباطی نداشت. آن فکر به من می‌گفت که شخصیت‌های ناامیدی را بردار و در تنظیم‌کنندگان بگذار. از یک نگاه، آن‌ها شخصیت‌هایی از آب‌درمی‌آمدند که دقیقاً در هر دو داستان یکی خواهند بود، از نگاهی دیگر، ممکن بود شخصیت‌هایی متفاوت باشند، و در نگاهی که به هیچ‌کدام از نگاه‌های پیشین ربطی نداشت، آن‌ها می‌توانستند همان آدم‌ها با اعمال و عکس‌العمل‌هایی گوناگون باشند؛ چراکه اصلاً داستان‌های متفاوت، تبعاً شرایط و اعمال متفاوتی را نیز می‌طلبند.

از نظر من آن‌ها مثل کارگران یک شرکت خواهند شد که رفتارشان با مشتریان گوناگون، متفاوت خواهد بود.

سپس ایده‌ای بسیار جالب‌تر به ذهنم خطور کرد. اگر می‌توانستم، نظریه‌ی کارگران شرکت را برای شخصیت‌های داستان پیاده‌سازی کنم، آنگاه می‌توانستم عملی مشابه را با طرح و موضوع کلی داستان نیز انجام دهم. درواقع می‌توانستم بسیاری از عناصر ناامیدی را گرفته و با بسته‌بندی جدیدی آن‌ها را تقدیم خواننده کنم. با این کار، درواقع، آینه‌ای در مقابل یک دنیا گذاشته و انعکاس آن را توصیف می‌کردم. حتی پیش از شروع کار نیز می‌دانستم که بسیاری از منتقدان نام این کار را همزاد ساختن از یک اثر و جفت کردن دو رمان خواهند گذاشت... که البته دقیقاً نظر صحیحی خواهد بود. اما به نظر من این همزاد سازی، کار خوبی از آب درمی‌آمد. حتی امکان داشت کاری درخشان محسوب شود، چراکه انعطاف‌پذیری و تطبیق‌پذیری یک داستان را نشان می‌داد به صورتی که می‌شد تعدادی از عناصر آن را اقتباس کرده و آن‌ها را تا مرز بی‌نهایت بسط داد.

اما دو داستان، نمی‌بایست کاملاً شبیه یکدیگر بوده و مفهوم مشابهی را منعکس می‌کردند. و سؤال اینجا بود که چگونه می‌توانستم لحنی متفاوت برای بیان داستان بیابم؟

در ابتدا فکر کردم، که چنین چیزی امکان‌پذیر نخواهد بود، و می‌بایست ایده‌ی خود را به سطل آشغالی که در گوشه‌ای از ذهنم نگاه‌داری می‌کنم، بفرستم. سطلی که روی آن نوشته شده است: ابتکاراتی جالب، اما غیرممکن. سپس دریافتم که پاسخ این سؤال را مدت‌هاست که می‌دانم: ریچارد بکمن می‌توانست نویسنده‌ی تنظیم‌کنندگان باشد. لحن گفتار او، در ظاهر، شباهت زیادی به لحن من داشت، اما در لایه‌های زیرین دنیایی از تفاوت‌ها وجود داشت... تمام تفاوت‌های میان آفتاب و باران. دیدگاه او نسبت به افراد، همیشه با دیدگاه من تفاوت داشت؛ او انسان‌ها را مضحک‌تر و سنگ‌دل‌تر می‌دید (شخصیت برات داویز، در عملیات جاده‌ای، که در میان رمان‌های اولیه‌ی بکمن برای من از همه محبوب‌تر بود، بهترین مثال از نوع این دیدگاه به‌شمار می‌رود).

البته بکمن مرده بود، من شخصاً این را اعلام کرده بودم اما مرگ مسئله‌ی کوچکی برای یک نویسنده است... اگر باور ندارید، از پال شلدن بپرسید که میزری کستین را برای آنی ویلکز زنده کرد، و یا از آرتور کونان دوویل، که درست زمانی که تمام مردم امپراطوری انگلیس

خواستار بازگشت شرلوک هلمز بودند، او را برای آن‌ها بازگرداند. من، در اصل ریچارد بکمن را زنده نکردم، تنها صندوقچه‌ای در زیرزمین خانه‌ی او یافتم که چند نسخه از داستان‌های چاپ نشده‌اش در آنجا قرار داشت؛ و البته روی همه‌ی آنها، رمانی قرار گرفته بود به نام تنظیم‌کنندگان که من آن را ویرایش کرده و منتشر ساختم.

ویرایش و بازنویسی، رمان را کمی خشن‌تر ساخت اما در حقیقت به آن روح بخشید. شنیدن دوباره‌ی صدای بکمن هیجان‌انگیز و شگفت‌آور بود، و نهایتاً آنچه که انتظار داشتم به‌وقوع پیوست: رمانی زاده شد که حکم دوقولوی ناهمسان کتاب خودم را داشت (و آن دو کتاب از نظر ادبی کاملاً متوالی نگاشته شدند؛ رمان کینگ در یک روز به پایان رسید و رمان بکمن دقیقاً فردای آن روز آغاز شد). آن‌ها به اندازه‌ای که کینگ و بکمن مشابه یکدیگر هستند، به یکدیگر شباهت نداشتند. ناامیدی رمانی است درباره‌ی خداوند؛ تنظیم‌کنندگان داستانی است درباره‌ی تلویزیون. فکر می‌کنم هر دوی آن‌ها درباره‌ی قدرتی بسیار بزرگ سخن می‌گویند، اما... این کجا و آن کجا؟

اهمیت بکمن بودن، همواره اهمیت یافتن لحن، صدا، و دیدگاهی متفاوت با من بوده است. نه اینکه به کلی متفاوت باشد؛ آن‌قدرها هم دیوانه نیستم که چنین سخنی را باور کنم. اما باور دارم که همه‌ی ما انسان‌ها روش‌هایی برای تغییر در ظاهر و نیز ادراک خود داریم- که ساده‌ترین آن‌ها تعویض لباس، و تغییر مدل مو می‌باشد- و نیز اعتقاد دارم که این روش‌ها اغلب کارساز واقع شده و گاهی اوقات موجب می‌شود که حتی فردی شیوه‌ی کهن زندگی‌اش را تغییر دهد. با گفتن این مسائل قصد در بزرگ جلوه‌دادن کاری که درباره‌ی بکمن کرده‌ام را ندارم. اما آن‌قدر کار خود را دوست دارم که می‌خواهم همیشه ماندگار بماند. بکمن مسیری بوده است که به‌وسیله‌ی آن توانسته‌ام جانی تازه به شغل خویش داده و بار دیگر به دورانی بازگردم که هیچ شهرتی نداشتم و تمام هدفم از نوشتن، رسیدن به چیزی بوده است که همواره عاشقش بوده‌ام.

نخستین رمان‌هایی که به قلم بکمن نوشته شد شخصیت جدیدی را از من به خوانندگان معرفی نمود و امیدوارم که توانسته باشد، ذات آن شخصیت را نیز بشناساند. ریچارد بکمن، حتی اگر امروز هم زنده بود، فردی نیست که مایل باشم همیشه در کنارم وجود داشته باشد، اما وجود یک چنین حق انتخابی، که همچون یک دریچه‌ی تازه رو به دنیا است، همواره لذت‌بخش می‌باشد. البته، وقتی خواننده یکی از

رمان‌های اولیه‌ی بکمن را می‌خواند، متوجه می‌شود که او نیز همچون ضمیر دگرگون‌شده‌ی تاد بیمانت، جورج استارک، است: او، مرد خوبی نیست.
- استیون کینگ

لاول، مین ۱۶ آوریل ۱۹۹۶

کاملاً بی‌پرده

خواننده‌ی عزیز و گرامی، این یک رمان صندوقچه‌ای و قدیمی است، خب؟ می‌خواهم این مسأله را بدانید. آن هم پیش از آنکه فاکتور خرید خود را دریافت کنید. اگر هم نشد پیش از آنکه روی آن آبگوشت و یا بستنی بریزید [۳۷]، که آن وقت دیگر برای بازگشت خیلی دیر است. این یک رمان قدیمی، اما تجدید نگارش شده و به‌روز شده است که این در اصل ماجرا تغییری ایجاد نمی‌کند. این رمان نام بکمن را با خود یدک می‌کشد، چراکه آخرین رمانی است که بین سال‌های ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۳، دوره‌ای که ایشان بیش‌ترین بازده را داشته‌اند، به رشته‌ی تحریر درآمده است.

من در طول آن سال‌ها درواقع دو شخصیت بوده‌ام. یکی استیون کینگ که داستان‌های هراس‌انگیز می‌نوشت و آن‌ها را به مجله‌هایی همچون Cavalier و Adam می‌فروخت [۳۸]. و دیگری بکمن که تعدادی رمان نوشته و آن‌ها را به هیچ‌کس نمی‌فروخت. این رمان‌ها عبارت‌اند از: خشم [۳۹]، پیاده‌روی طولانی، عملیات جاده‌ای، مرد دونده [۴۰]. همه‌ی این چهار رمان، با جلدهای کاغذی و ارزان‌قیمت به چاپ رسیدند.

بلیز، آخرین رمان نوشته شده در آن دوره‌ی زمانی بود. اگر دوست دارید می‌توانید نام آن را پنجمین ربع بگذارید. اما اگر باز هم اصرار دارید، آن را یکی دیگر از رمان‌های صندوقچه‌ای یک نویسنده‌ی مشهور خطاب کنید. این رمان در اواخر سال ۱۹۷۲ و اوایل ۱۹۷۳ نگاشته شده است. زمانی که مشغول نگارش آن بودم فکر می‌کردم که رمان فوق‌العاده‌ای است، اما وقتی نوبت به ویرایش رسید دریافتم که به اندازه‌ی یک گندم سوخته هم نمی‌ارزد. آن‌طور که به‌خاطر دارم، آن را به هیچ انتشاراتی نشان ندادم... حتی به Doubleday، که دوست خوبم ویلیام جی. تامپسون در آن کار می‌کرد. بیل، همان کسی که بعدها جان گریشام را کشف نمود، همان شخصی بود که رمان بعد از بلیز، که توسط استیون کینگ نوشته شده بود، را به چاپ رساند. رمانی که روایت کننده‌ی داستانی عجیب اما سرگرم‌کننده درباره‌ی یک مجلس رقص در مرکز مین [۴۱] بود.

تا چند سال بلیز را فراموش کردم. اما پس از آنکه یکی دیگر از رمان‌های بکمن به چاپ رسید، آن را بیرون آورده و نگاهی مجدد به آن انداختم. پس از خواندن بیست، سی صفحه‌ی اول، به این نتیجه رسیدم که قضاوت اولیه‌ام صحیح بوده و بنابراین بار دیگر آن را به

اندرونی بازگرداندم. شیوهی نگارش آن خوب بود، اما داستان آن مرا به یاد جمله‌ای از اسکار وایلد می‌انداخت. او یک بار گفته بود که خواندن کتاب «عتیقه فروشی قدیمی» [۴۲] بدون ریختن اشک امکان‌پذیر نیست، البته اشکی که در نتیجه‌ی خنده‌ی فراوان به‌وجود می‌آید [۴۳]. بنابراین، بلیز فراموش شد اما گم نشد و تنها در گوشه‌ای از کتابخانه‌ی فاگلر، در دانشگاه مین قرارگرفت. درست مثل رمان‌های دیگری که روی آن‌ها نوشته شده بود: استیون کینگ / ریچارد بکمن.

بلیز سی سال دیگر نیز در تاریکی ماند [۴۴]. تا اینکه یک رمان از من، به نام کودک کلورادو، به‌چاپ رسید. آن رمان نیز با جلدی کاغذی منتشر شد. روی آن جلد یک آرم وجود داشت و بر روی آن آرم، نوشته بود: Hard Case Crime. سری کتاب‌هایی که با این عنوان به چاپ می‌رسیدند، در اصل، هدفی مشترک را دنبال می‌کردند که ایده‌ی اولیه‌ی آن را مردی بسیار دوست‌داشتنی به نام چارلز آردی مطرح ساخته بود. هدف از چاپ آن کتاب‌ها، نوعی زنده کردن مجدد ژانر «نوآر» [۴۵] و چاپ دوباره‌ی رمان‌های این ژانر و نیز انتشار رمان‌هایی جدید در این زمینه بود. رمان «کودک» کلورادو تناسب زیادی با این ژانر نداشت، اما چارلز مصمم بود که هر طور شده آن را نیز با یکی از آن طرح جلد‌های زیبا و قدیمی [۴۶]، به چاپ برساند. نتیجه‌ی کار عالی بود... البته به غیر از قسمت دریافت حق‌التألیف [۴۷].

حدود یک سال بعد تصمیم گرفتم دوباره به سراغ مجموعه‌ی Hard Case بروم. اما این بار با چاقویی که تیغه‌ی برنده‌تری داشته باشد. پس از سال‌ها به یاد بلیز افتادم، اما همچنان در پس‌زمینه‌ی ذهنم اظهارنظر اسکار وایلد را درباره‌ی «عتیقه‌فروشی قدیمی» به یاد داشتم. زمان زیادی از نگارش بلیز گذشته بود و آن‌طور که به‌خاطر داشتم، رمانی نبود که در ژانر «نوآر» جای بگیرد، اما به خوبی می‌توانست اشک خواننده را در بیاورد. اما، همچنان فکر می‌کردم که نباید خودم را خسته کرده و دوباره به سراغ آن داستان بروم؛ تازه اگر می‌توانستم پیدایش کنم. آن کارتون مقوایی را به یاد داشتم. همچنین ماشین تایپ قدیمی و کهنه‌ای را که همسرم تابیتا به من داده بود. اما نمی‌دانستم که آیا آنچه از ماشین تایپ بیرون آمده بود را می‌توانم پیدا کنم یا خیر. تا جایی که می‌دانستم آن رمان دیگر بر باد رفته بود [۴۸].

اما این چنین نبود. مارشا، یکی از ارزنده‌ترین دستیاران من، آن را در کتابخانه‌ی فاگلر یافت. او نمی‌توانست به من اعتماد کرده و

نسخه‌ی اصلی را به دستم بدهد (خب، می‌دانید... من همیشه اشیاء ارزشمند را گم می‌کنم.) بنابراین، از روی آن برایم یک زیراکس گرفت. با وجود قدیمی بودن نوشته‌ها، داستان بلیز کاملاً شفاف بود؛ البته یادداشت‌هایی که در حاشیه‌ی برگه‌ها نوشته بودم کمی ناواضح بود. با این وجود نشستم و شروع کردم به خواندن آن و هر لحظه آماده بودم تا از افکار جوانی خویش و طرز فکری که در آن زمان داشته و نیز زاویه‌ی دید آن دوران خود خجالت بکشم. اما در عوض، احساس کردم که داستان بسیار خوبی است... حتی بهتر از عملیات جاده‌ای، که در آن زمان فکر می‌کردم یکی از بهترین نوشته‌های داستانی در تاریخ آمریکا است. اما، بلیز، یک «نوآر» نبود. بیش‌تر شبیه یک ناتورالیسم جنایی بود. ژانری که جیمز ام. کین و هورس مک کوی به نوبه‌ی خود در دهه‌ی سی با آن دست و پنجه نرم کرده بودند [۴۹]. به نظر شخصی من، فلاش‌بک‌ها و بازگشت به عقب‌ها از خود داستان جذاب‌تر و بهتر بودند. آن‌ها مرا به یاد داستان لانیگان جوان اثر جیمز تی. فارل و نیز داستان فراموش شده (اما لذت‌بخش) او به نام عمارت گازی می‌انداختند. بدون شک دارای اشکالاتی نیز بود، اما نویسنده‌ی آن مرد جوانی بود (من در آن زمان، بیست و پنج سال داشتم) که می‌پنداشت دارد داستانی می‌نویسد برای تمام اعصار. فکر کردم که بلیز می‌تواند تجدید نگارش شده و بدون هیچ‌گونه خجالتی به چاپ برسد، اما گزینه‌ی مناسبی برای Hard Case Crime نبود. آن رمان از زاویه‌ی دیدی خاص، اصلاً یک رمان جنایی نبود. به نظر من آن داستان، راوی یک تراژدی از طبقه‌ی مستمند جامعه بود. شروع کردم به نگارش مجدد. با سرعت هرچه تمام‌تر می‌نوشتم و به هیچ‌وجه به اطراف توجه نداشتم. درعین حال سعی می‌کردم تا حد امکان تمام احساسات را از نوشته خارج کنم. دوست داشتم وقتی کتاب به پایان می‌رسد، به سردی یک خانه‌ی کاملاً تهی، که حتی یک فرش هم در آن پهن نیست، باشد. به قول مادرم: «دوست داشتم چهره‌ی برهنه‌اش را ببینم.» و در این میان، تنها خواننده است که می‌تواند قضاوت کند که آیا موفق بوده‌ام یا خیر. اگر برای شما مهم باشد (که قاعدتاً نباید چنین باشد... آرزو می‌کنم که برای خواندن داستانی خوب آمده باشید و آرزو دارم که با یک چنین داستانی روبرو شوید) باید بگویم که حق‌التألیف این کتاب و هرگونه درآمدی که از قبل فروش آن (و یا هدایای خوانندگان) به دست

می‌آید، به مؤسسه‌ی خیریه‌ی هَوَن اهدا خواهد شد. مؤسسه‌ای که برای کمک به هنرمندان مستقل و مستعد، تأسیس گردیده است. اما، یک مورد دیگر. تلاش من بر این بوده که هرگونه زمان و سالی از داستان بلیز خارج شود؛ چراکه دوست نداشتم که فکر خواننده به دوره‌ی زمانی خاصی در تاریخ آمریکا بازگشته و وقایع داستان را به آن برحه‌ی خاص محدود نماید[۵۰]. البته خارج کردن هرگونه توضیحی درباره‌ی زمان وقوع داستان، کاری غیرممکن بود چراکه حذف برخی از آن‌ها به روند داستان لطمه وارد می‌کرد. با این حال، اگر زمان رمان را به صورت «آمریکا، در همین چند سال اخیر و نه خیلی دور» تصور کنید، فکر می‌کنم خوب باشد.

از نظر شما اشکالی ندارد اگر بحث را با جملاتی که آغاز کردم، به پایان ببرم؟ این یک رمان قدیمی است، اما اعتقاد دارم که در مورد نظر ابتدایی خود، پیرامون اینکه رمان بدی است، اشتباه کرده‌ام. با این حال ممکن است شما موافق نباشید... که البته اشکالی ندارد. باز هم، همچون همیشه، بهترین آرزوها را برای شما خواننده‌ی گرامی داشته و متشکرم از اینکه این داستان را می‌خوانید، و نیز امیدوارم که از آن لذت ببرید. نمی‌گویم که امیدوارم با خواندن داستان، کمی گیج شده و به فکر فرو روید، اما...

چرا، حتماً، چنین آرزویی برایتان می‌کنم. چراکه این داستان اشک شما را درنخواهد آورد. البته منظورم اشکی است که در نتیجه‌ی خنده‌ی فراوان به وجود می‌آید.

استیون کینگ (در جایگاه ریچارد بکمن)

ساراسوتا، فلوریدا ۳۰

ژانویه، ۲۰۰۷

اینان نواحی فقیرنشین قلب هستند.

جان دی. مک دونالد

فصل ۱

جورج [۵۱] یک جایی در میان تاریکی بود. بلیز [۵۲] نمی‌توانست وی را ببیند، اما صدای بلند، واضح، خشن و کمی‌گرفته‌ی او را می‌شنید. صدای جورج همواره به‌گونه‌ای بود که گویی سرماخورده است. زمانی که کودک بوده، برایش تصادفی رخ داده. هیچ‌گاه نمی‌گفت که چه تصادفی، اما در قسمت جلوی گلویش اثری از یک سوختگی زخم‌مانند به چشم می‌خورد.

«اون یکی نه کودن، اون سر تاپایش پر از برچسب است. یک شوی [شورلت] و یا یک فورد پیدا کن. به رنگ سبز یا آبی تیره. دو ساله. نه بیش‌تر، نه کم‌تر. هیچ‌کس آن‌ها را به یاد نمی‌آورد. برچسب هم نداشته باشد.»

بلیز از کنار ماشین برچسب‌دار عبور کرده و به راه رفتن ادامه داد. صدای بم و آرام آواز، حتی آنجا در انتهای پارکینگ رستوران نیز به گوش او می‌رسید. شنبه شب بود و آن مکان پر از جمعیت. هوا سرمای تلخی داشت. او جورج را تا شهر با ماشین آورده بود، اما هم‌اکنون چهل دقیقه بود که در هوای باز بوده و گوش‌هایش کرخت شده بود. فراموش کرده بود کلاهش را با خود بیاورد. فراموشی، کار همیشگی‌اش بود. دست‌هایش را از جیب‌های ژاکتش بیرون آورده و روی گوش‌هایش گذاشته بود، اما جورج او را از این کار باز می‌داشت. جورج می‌گفت که اشکالی ندارد اگر گوش‌هایش یخ بزند اما دستانش نه؛ چراکه برای روشن کردن یک ماشین به‌وسیله سیم‌های احتراق نیازی به گوش‌هایش نداشت. دمای هوا سه درجه بالای صفر بود. جورج گفت: «آنجا، سمت راست.»

بلیز نگاهی انداخته و متوجه یک ساب [۵۳] شد. ماشینی با یک برچسب. اصلاً ماشین مناسبی به‌نظر نمی‌رسید. جورج گفت: «آنجا سمت چپ است. سمت راست، کودن. دستی که با آن دماغت را می‌گیری.»

– متاسفم، جورج.

بله، او دوباره یک احمق شده بود. او می‌توانست بینی‌اش را با هر دستی بگیرد، اما دست راست را می‌شناخت، دستی که با آن می‌نویسی. او به آن دست فکر کرده و به آن سمت نگاه کرد. آنجا یک فورده سبزرنگ قرار داشت.

بلیز کاملاً عادی، به کنار فورده رفت. از روی شانه‌اش به عقب نگاهی انداخت. رستوران پشت سرش یک میکرده‌ی دانشگاهی به نام کیف [۵۴] بود. نامی احمقانه. جمعه شب‌ها و شنبه شب‌ها یک گروه موسیقی به آنجا می‌آمد. داخل رستوران گرم و شلوغ می‌شد. جای خوبی بود، حداقل برای دید زدن... جورج پرسید: «تو قرار است چه کار کنی؟ در خیابان کامن ولث [۵۵] قدم بزنی؟ نمی‌توانی مرا خر کنی. کارت را انجام بده، خوب؟»

– باشه، من فقط داشتم...

– بله، خودم می‌دانم تو فقط داشتی. ولی حواست به کارت باشد.

– باشه.

– تو چه هستی، بلیز؟

او سرش را پایین انداخت، بینی‌اش را بالا کشید و پاسخ داد: «من یک کودن هستم.» جورج همیشه به او می‌گفت که او نباید از این مسأله خجالت بکشد، بلکه این واقعیتی است که باید آن را درک کند. تو نمی‌توانی دیگران را خر کرده و به آن‌ها تظاهر کنی که باهوش هستی. آن‌ها وقتی به تو نگاه می‌کنند حقیقت را درمی‌یابند: چراغ‌ها روشن است ولی کسی در خانه نیست. اگر یک کودن باشی، فقط می‌بایست کارت را کرده و گورت را گم کنی. و اگر گرفتار شدی همه‌ی تقصیرها مال توست نه کسانی که همراهت بوده‌اند، چون در غیر این صورت آن‌ها بالاخره حسابت را خواهند رسید.

بلیز دستانش را از جیبش خارج کرده و دو بار آن‌ها را پیچ و تاب داد. غضروف انگشتانش در آن هوایی که هنوز سرد بود به صدا درآمد.

جورج پرسید: «آماده‌ای، مرد بزرگ؟»

- بله

- پس من می‌روم آبجو بخرم. تا آن وقت ترتیبش را بده. بلیز احساس کرد وحشت در حال آغاز شدن است. ترس از راه گلویش بالا خزید.

- هی، نه، من تا حالا این کار را نکرده‌ام. من همیشه فقط تو را تماشا کرده‌ام.

- خب، این دفعه قرار است کاری بیش از تماشا کردن بکنی.

- ولی...

او حرفش را فروخورد. ادامه دادن فایده‌ای نداشت، مگر این‌که فریاد می‌کشید. می‌توانست صدای له شدن برف را در زیر قدم‌های جورج، که در حال حرکت به سمت رستوران بود بشنود. کمی بعد طنین گام‌های او در صدای آواز ناپدید شد.

بلیز گفت: «یا مسیح، یا مسیح مقدس.»

انگشتانش داشت یخ می‌زد. در چنین دمایی آن‌ها تنها به مدت پنج دقیقه می‌توانستند دوام بیاورند، شاید هم کمتر. او درحالی‌که به این فکر می‌کرد که در سمت راننده قفل است، به آن سمت حرکت نمود. اگر در قفل می‌بود، این ماشین مورد خوبی محسوب نمی‌شد چراکه او دم‌باریک نداشت؛ دم‌باریک پیش جورج بود. اما در قفل نبود. او در را باز کرد، دستش را به داخل برد، شاسی کاپوت را پیدا کرد و سپس آن را کشید. آنگاه به سمت جلوی اتومبیل رفت، با دست به دنبال دومین شکار گشت؛ آن را پیدا نمود و کاپوت را بلند کرد.

یک چراغ قوه کوچک در جیبش بود. آن را بیرون آورده، روشن نمود و نورش را روی موتور انداخت.

سیم احتراق را پیدا کن.

اما آنجا پر بود از اسپاگتی. کابل‌های باتری، شلنگ‌ها، سیم‌های شمع، لوله‌های گاز... او همانجا ایستاد. عرق از دو سمت صورتش جاری می‌شد و بر روی گونه‌هایش منجمد می‌گشت. این، خوب نبود. به هیچ‌وجه. و ناگهان فکری به ذهنش رسید. فکر خیلی خوبی نبود، اما از آنجایی که اغلب، فکری به ذهن او نمی‌رسید هنگامی که چنین می‌شد می‌بایست آن را دنبال نماید. او به سمت در راننده رفته و دوباره آن را گشود. چراغ داخل اتاق روشن شد اما او نمی‌توانست جلوی این امر را بگیرد. اگر کسی او را در این حال می‌دید فکر می‌کرد که او

در روشن کردن ماشینش دچار مشکل است. مطمئناً همین‌طور بود، در چنین شب سردی چنین فکری منطقی به‌نظر می‌رسید، نه؟ حتی جورج هم نمی‌توانست در این‌باره موجب ناراحتی وی گردد. البته تا حدودی.

وی آفتاب‌گیر سمت راننده را گشود، و در این حال ناامیدانه امیدوار بود که یک کلید یدکی از آن بیرون بیافتد؛ گاهی اوقات برخی افراد یک کلید هم آنجا می‌گذارند، اما آنجا هیچ‌چیزی جز یک یخ‌تراش نبود. و تنها چیزی که بیرون افتاد همان یخ‌تراش بود. او سپس داشبورد را چک کرد. آنجا پر از کاغذ بود. به آن‌ها چنگ زده و درحالی‌که بر روی صندلی زانو می‌زد و در حال نفس‌نفس زدن بود، همه را ضمن بیرون کشیدن به کف ماشین ریخت. آن داخل به‌جز کاغذها، یک بسته شکلات نعناعی نیز وجود داشت، اما کلیدی درکار نبود.

صدای جورج را در ذهنش شنید که می‌گفت: «ای کودن لعنتی، حالا راضی شدی؟ حالا دیگر حاضری سیم‌های احتراق را امتحان کنی؟» حدس می‌زد که حاضر است. فکر می‌کرد حداقل می‌تواند چند سیم را از جا کنده و همان‌طور که جورج آن‌ها را به هم می‌زد این کار را بکند تا ببیند چه رخ خواهد داد. وی در را بسته و با سری رو به پایین دوباره به سمت جلوی فورد به راه افتاد. آن‌گاه ایستاد. فکری جدید به ذهنش خطور کرده بود. او بازگشت، در را باز نمود، خم شد، کفپوش ماشین را بالا زد، و شیء مورد جستجو را در آنجا یافت. روی کلید کلمه فورد نوشته نشده بود، هیچ کلمه‌ای نوشته نشده بود چراکه این، یک کلید یدکی بود، اما بالای آن به شکل مربع بوده و دیگر قسمتهای آن نیز درستِ درست بود. بلیز آنرا برداشت و فلز سردش را بوسید.

با خود فکر کرد: «ماشینی قفل نشده». و سپس با خود چنین گفت: «ماشینی قفل نشده با کلیدی در زیر کفپوش». و پس از آن اینچنین: «من، پس از این اتفاق‌ها، کودن‌ترین فردی نیستم که امشب این بیرون است، جورج.»

وی پشت فرمان قرار گرفت، در را بست، کلید را به سر جایش فرو برد - و این کار به راحتی انجام شد - آنگاه دریافت که نمی‌تواند فضای پارکینگ را ببیند چراکه هنوز در کاپوت باز بود. برای اینکه مطمئن شود جورج تصمیم نگرفته تا برای کمک به او بازگردد، سریعاً به اطراف نگاهی انداخت، اول به یک سمت، سپس به سمت دیگر. اگر جورج در کاپوت را اینچنین باز می‌دید امکان نداشت به حرف‌های وی

تماماً گوش دهد. اما جورج آنجا نبود. هیچ‌کس آنجا نبود. پارکینگ تنها پر بود از ماشین. بلیز خارج شده و در کاپوت را بست. آنگاه دوباره به داخل بازگشت و هنگامی که داشت دستش را به سوی دستگیره‌ی در دراز می‌نمود متوقف شد. جورج چه؟ آیا وی می‌بایست به سمت رستوران و به سراغ جورج می‌رفت؟ بلیز با سری رو به پایین، اخم‌کنان سر جای خود نشست. چراغ سقفی اتومبیل بر دستان بزرگ او نوری زرد رنگ افشانده بود. وی درحالی‌که دوباره سرش را بالا می‌گرفت با خود فکر کرد: «به چه فکر می‌کنی؟.... او را قال بگذار.»

او با خود تکرار کرد: «تو را قال می‌گذارم، جورج.» جورج او را تنها گذاشته بود. با او اینجا ملاقات کرده، و سپس دوباره وی را رها کرده بود. رها کرده بود تا آن کار کثیف را انجام دهد و این از خر شانشی او بود که توانسته بود کلید را پیدا کند، پس بگذار جورج را قال بگذارد. بگذار که او در این هوای سه درجه‌ای پدرش درآید.

بلیز در را بسته، ماشین را در دنده گذاشته، و از پارکینگ خارج شد. در ابتدای مسیر، ناگهان به دست‌انداز افتاده و فورد دچار جهشی ناگهانی شد و آنگاه قسمت عقبی ماشین به سختی با برف برخورد نمود. او درحالی‌که از وحشت خشکش زده بود محکم بر روی پدال ترمز کوبید. او داشت چه می‌کرد؟ چه فکر کرده بود؟ بدون جورج برود؟ پیش از آنکه پنج مایل پیش برود گرفتار خواهد شد! احتمالاً در اولین ایست بازرسی دستگیر خواهد شد. وی نمی‌توانست بدون جورج برود.

اما جورج مرده است.

این احمقانه بود. جورج همانجا بود. او رفت داخل تا آبجو بخرد.

او مرده است.

بلیز درحالی‌که روی فرمان خم شده بود ناله کرد: «اوه، جورج، اوه، جورج، نمرده باش.»

او مدتی آنجا نشست. موتور فورد سرحال به‌نظر می‌رسید. علی‌رغم اینکه هوا سرد بود، هیچ ریپ‌زدن و یا چیزی از این قبیل در کار نبود. درجه‌ی بنزین سه چهارم را نشان می‌داد. دود از آگزوز عقب خارج می‌شد، سفید و سرد.

جورج از رستوران خارج نشده بود. نمی‌توانست خارج شده باشد چراکه اصلاً وارد نشده بود. جورج مرده بود. هم‌اکنون نیز سه ماه از مرگ او می‌گذشت. بلیز شروع کرد به لرزیدن.

پس از مدتی کوتاه به خود مسلط گشت. شروع کرد به رانندگی. هیچ‌کس او را در اولین و یا حتی دومین ایست بازرسی، دستگیر نکرد. هیچ‌کس او را در کل طول مسیر به سمت خارج شهر دستگیر نکرد. زمانی که به مرز شهر آپکس [۵۶] رسید سرعتش نیز به پنجاه کیلومتر در ساعت رسیده بود. گاهی اوقات ماشین روی تکه‌های یخ سر می‌خورد، اما این مساله او را آزار نمی‌داد. تنها ترمز را گرفته و کمی سر می‌خورد. او از زمان نوجوانی تجربه رانندگی روی جاده‌های یخی را داشت.

خارج از شهر، سرعت را به شصت رسانده و به حرکت ادامه داد. چراغ ماشین با انگشتان نورانی خود به سطح جاده ضربه می‌زد و به‌حالتی درخشان سریعاً از روی کپه‌های برف دو طرف جاده عبور می‌کرد. پسر، اگر او دوست دختر دانشگاهی‌اش را با این وضعیت سوار کرده بود وی به او می‌گفت: «تو یک کودنی. دیگر با تو بیرون نمی‌آم، نه اینجا نه هیچ جای دیگه»

بلیز گفت: «نمی‌آیم. اگر او یک دختر دانشگاهی باشد می‌گوید نمی‌آیم.»

این فکر باعث شد که لبخند بزند. آن لبخند تمام چهره‌اش را دگرگون ساخت. رادیو را روشن نمود. آهنگ راک در حال پخش شدن بود. پیچ رادیو را آن‌قدر چرخاند تا موج ایستگاه داخلی را پیدا کرد. وقتی به کلبه رسید داشت با صدای بلند با رادیو همخوانی می‌کرد و همه چیز را درباره جورج فراموش کرده بود.

فصل ۲

اما روز بعد به یاد آورد.

این یک طلسم بود؛ طلسم کودن بودن. همیشه موجب می‌شود که شخص مورد نظر با اندوه شگفت‌زده شود، چراکه هیچ‌گاه نمی‌تواند موارد مهم را به یاد داشته باشد. هیچ‌چیز در ذهن نمی‌ماند، به‌جز حس کودن ماندن. درست مثل آن شعری که خانم سیلگ در کلاس پنجم آن‌ها را مجبور به حفظ کردنش کرده بود: زیر درخت بلوط، یک مغازه‌ی آهنگری بود. اما چه سود؟ چه سود وقتی که خود را در حالی می‌یافتی که

باید غذای دو نفر را آماده کنی، و درحالی که در طول این کار مدام کتک می‌خوری درمی‌یابی که دیگر نیاز نیست برای دو نفر غذا درست کنی چراکه برای فرد دوم دیگر هرگز غذا خوردنی در کار نبود.

خب شاید هم اندوهی وجود نداشت. شاید اندوه، واژه‌ی مناسبی نبود. اگر معنی اندوه گریه کردن و کوبیدن سر به دیوار باشد، این واژه، واژه‌ی مناسبی نبود. برای امثال جورج انجام دادن چنین کارهایی ارزش نداشت. اما به جای آن، تنهایی وجود داشت. و همچنین ترس. اگر جورج بود، می‌گفت: «خدای من! نمی‌خواهی آن زیرپوش لعنتی‌ات را عوض کنی؟ حالم بهم خورد.»

و می‌گفت: «فقط یک طرف از عرق‌گیرت را در شورتت کرده‌ای، احمق.»

و نیز: «آه، کثافت لعنتی، بگرد تا من درستش کنم. درست مثل یک بچه.»

زمانی که صبح روز بعد از دزدیدن فورد از خواب برخاست، جورج در اتاقی دیگر نشسته بود. بلیز نمی‌توانست وی را ببیند اما می‌دانست که او همچون همیشه بر روی آن صندلی راحتی نیمه‌خراب نشسته و سرش آنچنان پایین است که تقریباً چانه‌اش روی سینه قرار گرفته. اولین چیزی که بر زبان آورد این بود: «تو دوباره مرا قال گذاشتی، بهت تبریک میگم عوضی.»

وقتی بلیز پایش را بر زمین سرد آنجا نهاد صدایی شبیه هیس از دهانش خارج شد و سپس کفش‌هایش را به پا کرد. آنگاه درحالی که تمام بدنش به‌جز پاها برهنه بود، به سمت پنجره دوید و به بیرون نگاهی انداخت. هیچ ماشینی آنجا نبود. آهی از سر آسودگی کشید. آه، در پیش چشمانش به‌صورت بخار از دهانش خارج شد.

– نه، من این کار را نکردم. همان‌طور که به من گفته بودی آن را در انباری گذاشتم.

– اما ردّ چرخ‌ها را پاک نکردی، کردی؟ بلیز، اصلاً چرا یک تابلو آن بیرون نمی‌گذاری؟ از این طرف، به سمت ماشین گمشده. حتی می‌توانستی حق ورود هم بگیری. چرا چنین نکردی؟

– آ آ آ، جورج....

– آ آ آ، جورج، آ آ آ، جورج. برو بیرون و آن‌ها را پاک کن.

– باشه.

او به سمت در حرکت نمود.

– بلیز؟

– چیه؟

– اول شلوار لعنتیات را بیوش، حتماً باید بهت بگویم تا این کار را بکنی؟

بلیز احساس کرد صورتش در حال آتش گرفتن است.

جورج با صدایی آرام گفت: «درست مثل یک بچه، بچه‌ای ریش‌دار.» جورج کارش را بلد بود. فقط برای به انجام رساندن آن به سراغ فرد اشتباهی آمده بود. و این‌چنین بود که کار او به مرگ انجامیده بود. هم‌اکنون جورج حقیقتاً مرده بود، و بلیز تنها صدای وی را که راهنمایی‌های لازم را به او می‌کرد در ذهن خود تداعی می‌نمود. جورج از زمان بازی قمار، درون آن انبار تا به حال مرده بود.

بلیز با خود فکر کرد: «من دیوانه‌ام که حتی برای انجام چنین کاری تلاش می‌کنم. یک کودن مثل من.»

اما او شورتش را پوشید (البته پیش از این کار، ابتدا آن را چک کرده بود تا لکه‌ای روی آن نباشد)، و سپس یک عرق‌گیر گرم، و بعد از آن یک پیراهن پشمی و یک شلوار مخملی کلفت. پوتین‌هایش زیر تخت بود. نیم‌تنه‌اش هم به دستگیره‌ی در آویزان بود. وی شروع کرد به گشتن به دنبال دستکش‌هایش که از نوع میتن [۵۷] بود، و نهایتاً آن‌ها را بر روی طاقچه‌ی بالای شومینه‌ای نیمه‌خراب، در اتاقی که ترکیبی از آشپزخانه و اتاق نشیمن بود یافت. کلاهش را که دارای «گوش‌پوش» نیز بود برداشت و درحالی‌که سعی می‌کرد نقابش کمی متمایل به سمت چپ باشد، آن را به سر گذاشت. سپس بیرون رفته و جاروبی را که به در تکیه داده شده بود برداشت.

صبح روشن و سوزانی بود. به محض وارد شدن به خارج خانه، رطوبت داخل بینی‌اش ایجاد سر و صدایی ترق‌ترق‌مانند نمود. بادی ناگهانی مشتی برف را همچون دانه‌های شکر به صورت وی پاشیده و موجب لرزش او شد. برای جورج راحت بود که دستور بدهد. جورج آن داخل، کنار شومینه نشسته و مشغول نوشیدن قهوه بود. مانند دیشب که برای خرید آبجو رفته و بلیز را تنها گذاشت تا با ماشین دست و پنجه نرم کند.

و اگر وی شانس این را نداشت که کلید را در زیر کفپوش و یا داخل داشبورد بیابد (هم اکنون به یاد نداشت که آن را در کدام یک از این دو مکان یافته بود). هنوز هم آنجا بود. گاهی اوقات فکر نمی‌کرد که جورج دوست خیلی خوبی باشد.

جای لاستیک‌ها و رد پاها را با جارو پاک نمود، و در طول این کار بارها می‌ایستاد تا پیش از پاک کردن هر رد پا از دیدن آن لذت ببرد. از اینکه چگونه هر جای پا سایه‌ها را در خود جای داده و به شکلی خاص درمی‌آورد، لذت می‌برد. جالب بود که چه قدر چیزهای کوچک می‌توانند خاص باشند، درحالی‌که هیچ‌کس آن‌ها را نمی‌بیند. او به آن‌ها نگریست تا زمانی که از این کار خسته شد (دیگر جورجی در کار نبود که به او بگوید عجله کند) و سپس کارش را در مسیر کوتاه ورودی ادامه داد و همه‌ی رد پاها را به اطراف پراکند. ماشین برف‌روب دیشب از آنجا گذشته و برف‌هایی را که باد به این قسمت از کشور، که دارای زمین‌های باز می‌باشد، آورده بود به اطراف پراکنده و هر رد پای دیگری را از بین برده بود.

بلیز به سمت کلبه دوید و به داخل رفت. هم‌اکنون در آن داخل احساس گرما می‌نمود. از زمانی که از تخت بیرون آمده بود احساس سرما می‌کرد اما اکنون احساس گرما داشت. این نیز جالب بود... اینکه چگونه حواس ما نسبت به اطراف می‌تواند متغیر باشد. او کت، پوتین‌ها و پیراهن پشمی‌اش را درآورده و با عرق‌گیر و شلوارش پشت میز نشست. رادیو را روشن نموده و علی‌رغم اینکه به راحتی موج داخلی را یافت، از اینکه آهنگ راکی که همیشه جورج به آن گوش می‌داد را نشنید متعجب شد. لورتا لین در حال آواز خواندن بود و در آن آواز می‌گفت که دختر خوب شما عاقبت بد خواهد شد. اگر جورج بود می‌خندید و جمله‌ای می‌گفت شبیه اینکه «درست می‌گویی عزیزم... تو بد می‌شوی و گند می‌زنی به کل صورت من.» و بلیز نیز می‌خندید، اما در اعماق قلبش، آن آهنگ همیشه وی را ناراحت می‌ساخت. خیلی از آهنگ‌های داخلی چنین بود.

وقتی قهوه گرم شد او از جا پریده و آن را در دو فنجان ریخت. در یکی از آن‌ها شیر ریخته و با صدای بلند گفت: «جورج؟ قهوه‌ات حاضر است، رئیس! نگذار سرد شود!»

پاسخی در کار نبود.

وی به قهوه‌ی سفید نگاهی انداخت. او قهوه را با شیر نمی‌خورد، پس آن چه بود؟ به راستی چه بود؟ آنگاه چیزی از گلویش بالا آمد و

موجب شد تا او قهوه لعنتی جورج را به سمت داخل اتاق بپاشد، اما چنین نکرد. به جای آن به سمت سینک ظرفشویی رفته و آن را به داخل سینک ریخت. این یعنی کنترل اعصاب. وقتی یک آدم بزرگ هستی، یا باید این کار را بکنی و یا در دردسر بیافتی. بلیز تا زمان نهار در اطراف کلبه پرسه زد. سپس ماشین دزدیده شده را از انباری بیرون آورده و مدتی در کنار پله‌های آشپزخانه توقف نمود تا چند گلوله‌ی برفی به پلاک‌های آن بزند. این کاری کاملاً هوشمندانه بود. این عمل، خواندن آن‌ها را مشکل می‌ساخت. جورج از داخل انباری پرسید: «ای وای خدا! تو داری چه کار میکنی؟»

بلیز گفت: «مهم نیست، تو فقط در ذهن من هستی.» سپس داخل ماشین شده و به سمت جاده حرکت نمود. جورج گفت: «این خیلی عاقلانه نیست» حالا او در صندلی عقب بود.... «تو داری با یک ماشین دزدی رانندگی می‌کنی، بدون رنگ‌کاری جدید، بدون پلاک جدید، بدون هیچ چیز. کجا داری می‌روی؟» بلیز هیچ نگفت.

– به اکاما [۵۸] که نمی‌روی؟ نه؟

بلیز هیچ نگفت.

– ای عوضی، داری می‌روی آنجا. ای لعنت به من. وقتش نشده که دیگر بس کنی؟

بلیز هیچ نگفت. او کاملاً کودن شده بود.

– به من گوش کن بلیز. برگرد. تو گیر می‌افتی.

بلیز می‌دانست که این سخن درستی است، اما امکان نداشت برگردد. چرا همیشه جورج باید به او دستور بدهد؟ حتی وقتی مرده است هم دست از دستور دادن برنمی‌دارد. مطمئناً تصمیم جورج همین بود، امتیازی که هر خلاف‌کاری آرزویش را دارد. اگر او بود می‌گفت: «فقط ما می‌توانیم کاری کنیم که این اتفاق بیافتد.» اما این جمله را اغلب وقتی مست بود می‌گفت و به نظر می‌رسید خود، اصلاً به آن اعتقاد ندارد.

آن‌ها اکثر وقتشان را صرف حيله‌های دونفره کرده بودند، و اغلب جورج راضی به نظر می‌رسید و اهمیت نمی‌داد که وقتی مست است و یا

دود سیگارش را در هوا می‌دمد چه حرفی از دهانش خارج می‌شود. شاید امتیاز ارتفاعات اکاما برای جورج تنها حکم یک بازی را داشت، و یا چیزی که او آن را استمناء ذهنی نام گذاشته بود؛ این اصطلاح را زمانی به کار می‌برد که عده‌ای را در کت و شلوار رسمی و در حال بحث‌های سیاسی در تلویزیون مشاهده می‌نمود. بلیز می‌دانست که جورج باهوش بود. این جرأت او بود که وی هیچ‌گاه از آن مطمئن نبود.

اما حالا که او مرده بود، چاره چه بود؟ بلیز به تنهایی نمی‌توانست خوب عمل کند. آیا تنها دفعه‌ای که پس از مرگ جورج توانسته بود بدون اشکال لباسش را به تن کند، مجبور بود تا خود را حبس کرده تا مبادا دستگیر شود؟ او نام آن زن را درست مانند جورج از ستون آگهی‌های ترحیم درآورده، همچون جورج شیوهی چرب‌زبانی را پیش گرفته، و برگه‌ی اعتباری را نشان داده بود (یک کیف پر از آن‌ها که مربوط به بهترین فروشگاه‌ها می‌شد، در کلبه وجود داشت). او به آن زن گفته بود که چقدر اندوهگین است که مجبور بوده در این زمان اندوه‌بار به آنجا برود، اما کار، کار است و او امیدوار است که سرکار خانم، وی را درک نماید. و آن زن گفته بود که او را درک می‌کند. زن از او دعوت کرده تا زمانی که نگاهی به موجودی‌اش می‌اندازد او در سرسرا منتظر بماند. وی به هیچ‌وجه شک نکرده که او با پلیس تماس گرفته باشد. اگر آن زن با یک اسلحه که به سمت او نشانه گرفته شده بود باز نمی‌گشت، احتمالاً تا آمدن پلیس همان‌جا ایستاده بود. حس زمان‌شناسی وی هرگز خوب نبود.

اما آن زن با یک اسلحه بازگشت و آن را به سوی او نشانه گرفت. آن، یک اسلحه نقره‌ای زنانه بود با نقش دو شاهین در طرفین آن و دسته‌ای مرواریدنشان. زن گفت: «پلیس در راه است، اما پیش از رسیدن آن‌ها به اینجا، می‌خواهم درباره خودت توضیح بدهی. از تو می‌خواهم که بگویی چه خلاقی ممکن است از زنی که هنوز کفن شوهرش خشک نشده سر بزند.»

بلیز اهمیتی نمی‌داد که آن زن چه می‌خواهد از او بشنود. او چرخیده، به سمت بیرون در دویده و پس از طی کردن عرض ایوان ورودی و پشت سر گذاشتن پله‌ها به پیاده‌رو رسیده بود. در اوایل کار قادر بود بسیار سریع بدود اما پس از گذشت زمان دویدن‌هایش آهسته‌تر شده بود، و آن روز وحشت، حرکت او را آهسته‌تر نیز کرده بود. اگر زن ماشه را می‌چکاند، ممکن بود تیری به پشت کله‌ی بزرگ او زده، و یا یکی از گوش‌هایش را می‌پراند و یا اصلاً تیرش خطا می‌رفت. با وجود آن تفنگ کوچک لوله کوتاه نمی‌شد، حدس دقیقی زد. اما او اصلاً شلیک نکرد.

هنگامی که دوباره به کلبه بازگشت، تقریباً از ترس ناله می‌کرد و شکمش در هم می‌پیچید. او از زندان و یا ندامتگاه نترسیده بود، و نه حتی از پلیس - هرچند که می‌دانست آن‌ها وی را با سؤالات خود گیج می‌کنند، کاری که همیشه می‌کردند - بلکه او از این ترسیده بود که چه‌طور آن زن دستش را خوانده بود. اغلب، کسی نمی‌توانست دست جورج را بخواند، و اگر هم چنین می‌شد او فوراً فهمیده و قضیه را راست و ریست می‌نمود. و حالا این چنین. او نمی‌خواست فرار کند، این را می‌دانست، هرطور بود قصد داشت ادامه دهد. شاید هم حالا که جورج تلف شده بود، بد نبود. بگذار شخص دیگری فکرها را کرده و غذاها را حاضر کند.

شاید می‌خواست که همین حالا دستگیر شود، با بردن ماشین دزدی به وسط ارتفاعات اکاما. درست کنار عمارت جرارد [۵۹].

در یخچال زمستان نیو انگلند، آنجا به کاخی یخی می‌مانست. ارتفاعات اکاما یک دارایی باستانی بود (این جمله‌ای بود که جورج می‌گفت)، و هر خانه‌ی آن حقیقتاً یک ملک به حساب می‌آمد. در تابستان اطراف آن‌ها را علفزارهایی وسیع دربرمی‌گرفت، اما اکنون علفزارها به شکل سرزمین‌های برفی درآمده بودند. زمستان سختی بود.

عمارت جرارد بهترین آن‌ها بود. جورج نام فضله‌ی آمریکایی عتیق بر روی آن گذاشته بود، اما به نظر بلیز زیبا بود. جورج می‌گفت خانواده جرارد دارایی خود را از کشتی‌رانی کسب کردند، و این بود که جنگ جهانی اول آن‌ها را ثروتمند کرده و جنگ جهانی دوم آن‌ها را به قدیس تبدیل نمود. برف و آفتاب، آتشی سرد را در پشت پنجره‌ها تولید می‌نمود. جورج می‌گفت آنجا بالغ بر سی اتاق دارد. او کار مقدماتی‌اش را به عنوان یک متراژیاب در شرکت سنترال ولی پاور آغاز کرده بود. در ماه سپتامبر. بلیز در آنجا کامیونی را رانده بود که تقریباً می‌شد گفت قرضی بود نه دزدی، هرچند که او فکر می‌کرد اگر پلیس آن‌ها را دستگیر کند، آن را یک کامیون دزدی تلقی کند. مردم در علفزار کروکت بازی می‌کردند. برخی از آن‌ها دختر بودند، دختران دبیرستانی و یا دختران دانشگاهی، در هر حال دخترانی زیبا. بلیز آن‌ها را تماشا می‌کرد و تحریک می‌شد. وقتی جورج بازگشته و به وی گفت که راه بیافتد، او درباره آن دختران زیبا که حالا در قسمت پشت ماشین قرار گرفته بودند با جورج سخن گفت.

جورج گفت: «دیدمشان. فکر کردم دیگر بهتر از این‌ها وجود ندارد. فکر کردم حتما مدفوع آن‌ها بوی گند نمی‌دهد.»
- واقعاً زیبا هستند.

جورج با بد خلقی گفت: «کی با یه موش حال می‌کنه؟» و سپس دست به سینه شد.

- تو تابه‌حال تحریک شده‌ای، جورج؟

- با بچه‌هایی مثل این‌ها؟ شوخی می‌کنی. حالا خفه شو و راه بیافت.

حال با به یاد آوردن آن روز، بلیز لبخند می‌زد. جورج همانند آن روباهی بود که تابه‌حال انگور نخورده و به همه می‌گفت که انگور ترش است. خانم جالیسن این قصه را در کلاس دوم برای آن‌ها تعریف کرده بود.

آن‌ها خانواده‌ی بزرگی بودند. شامل خانم و آقای جرارد پیر... آن مردک هشتاد سال داشت و هنوز قادر بود روزی نیم لیتر مشروب بخورد. این چیزی بود که جورج می‌گفت. و نیز خانم و آقای جرارد میانسال. و خانم و آقای جرارد جوان. آقای جرارد جوان، جوزف جرارد سؤم [۶۰] نام داشت، و حقیقتاً جوان بود، فقط بیست و پنج سال داشت. همسر وی یک نارمنی بود. جورج می‌گفت که همین باعث شده تا او یک اسپیک [۶۱] باشد. بلیز چنین می‌پنداشت که تنها ایتالیایی‌ها می‌توانند اسپیک باشند.

او به بالای خیابان بازگشته و بار دیگر از کنار خانه عبور نمود، و در این حین به این فکر می‌کرد که ازدواج در سن بیست و دو سالگی چه احساسی دارد. او به حرکت به سمت خانه ادامه داد.

جراردهای میانسال فرزندان دیگری نیز در کنار جوزف جرارد سؤم داشتند، اما این برای آن‌ها اهمیتی نداشت. چیزی که اهمیت داشت، کودک نوزاد بود. جوزف جرارد چهارم. این، نام بزرگی برای چنین کودک کوچکی بود. وقتی بلیز و جورج در ماه سپتامبر مشغول کار متراژیابی بودند، آن بچه دو ماهه بود. وتابه‌حال - اوومممم، بین سپتامبر تا ژانویه یک- دو- سه- چهار ماه بود - شش ماهه شده بود. او تنها نواده‌ی پسر جو بزرگ بود.

جورج می‌گفت: «اگر می‌خواهی آدم‌ربایی کنی، باید بچه‌ای نوزاد را بدزدی. یک بچه نمی‌تواند تو را شناسایی کند، بنابراین می‌توانی

از مهلکه جان سالم به در ببری. او نمی‌تواند اعصاب تو را با تلاش برای فرار یا علامت دادن به دیگران خرد کند، او هیچ گهی نمی‌تواند بخورد. همه کاری که بچه انجام می‌دهد آن است که همان‌جا بیافتد. حتی نمی‌فهمد که دزدیده شده است.»

وقتی جورج این حرف‌ها را می‌زد، آن‌ها در کلبه روبروی تلویزیون نشسته و مشغول نوشیدن آبجو بودند.

بلیز پرسیده بود: «فکر می‌کنی چه قدر بیارزد؟»

- آن قدری که دیگر مجبور نباشی در یک روز زمستانی سرد درحالی‌که سگ‌لرز می‌زنی برگه‌ی جعلی اشتراک مجله فروخته یا برای صلیب سرخ حمالی کنی. چه طور است؟

- خوب تو چه قدر درخواست خواهی کرد؟

- دو میلیون. یکی برای من و یکی هم برای تو. چرا حرص بزنیم، ها؟

- حریص‌ها زود دستگیر می‌شوند.

- حریص‌ها زود دستگیر می‌شوند. این چیزی است که من به تو آموخته‌ام. اما ارزش یک کارگر به چیست؟ در این باره به تو چه آموخته‌ام؟

- دستمزدش.

«درست است» جورج این را گفته و پس از نوشیدن جرعه‌ای از آبجویش ادامه داد: «ارزش یک کارگر، به دستمزد کوفتی‌اش است.»

و هم‌اکنون او بود که به سمت کلبه فلاکت‌بار می‌راند. جایی که او و جورج از زمانی که از بوستون به سمت شمال آمده بودند، در آن زندگی می‌کردند. درواقع آمده بودند تا کار را به انجام برسانند. او فکر می‌کرد که دستگیر خواهد شد، اما... دو میلیون دلار! می‌توانستی با آن یک جایی رفته و دیگر آفتابی نشوی. و اگر آن‌ها دستگیرت کنند؟ بدترین کاری که می‌توانستند بکنند آن بود که به حبس ابد محکومت کنند.

و اگر این اتفاق نیز می‌افتاد، باز هم دیگر آفتابی نمی‌شدی.

هنگامی که فورد دزدی بار دیگر در انباری جای گرفت، او به یاد آورد که بایستی رد پاها را پاک کند. این کار جورج را خوشحال می‌نمود.

وی برای ناهار دو همبرگر برای خود حاضر نمود.
جورج از اتاق دیگر پرسید: «تو واقعاً می‌خواهی این کار را انجام دهی؟»
- تو خوابیدی، جورج؟
- نه، روی سرم ایستاده و دارم می‌رینم. ازت سؤال کردم.
- سعی‌ام را می‌کنم. تو کمک می‌کنی؟
جورج آهی کشید و گفت: «فکر کنم مجبورم. الان، من اسیر تو شده‌ام. اما بلیز؟»
- چیه جورج؟
- فقط یک میلیون درخواست کن. حریص‌ها زود دستگیر می‌شوند.
- باشه، فقط یک میلیون. همبرگر می‌خواهی؟
پاسخی نیامد. جورج دوباره مرده بود.

فصل ۳

او آن شب داشت خود را برای بچه‌ربایی آماده می‌کرد، هرچه زودتر بهتر. اما جورج او را بازداشت.
- می‌خواهی چه کار کنی؟
بلیز در حال آماده شدن برای روشن کردن ماشین بود. اکنون لحظه‌ای توقف نمود. «آماده می‌شوم که کار را انجام دهم، جورج.»
- چه کار؟
- دزدیدن بچه.
جورج خندید.
«به چه می‌خندی، جورج؟» و سپس با خود چنین فکر کرد: انگار خودم نمی‌دانم.

- به تو.
- برای چه؟
- چه طور می‌خواهی او را بدزدی؟ به من بگو.
- بلیز اخم کرد. آن اخم چهره‌ی وی را که در حالت عادی نیز زشت بود، به چهره یک هیولا تبدیل نمود. «فکر کنم همان‌طور که طرحش را ریخته بودیم، از داخل اتاقش.»
- کدام اتاق؟
- خوب...
- چه طور می‌خواهی داخل شوی؟
- او آن قسمت را به یاد آورد. «یکی از پنجره‌های طبقه بالا. آن‌ها آن دستیگره‌ها را روی آن نصب کرده‌اند. تو آن را دیده‌ای، جورج. زمانی‌که در شرکت برق بودیم. یادت است؟»
- نردبان داری؟
- خب...
- وقتی بچه را برداشتی، کجا می‌خواهی بگذاری‌اش؟
- توی ماشین، جورج.
- «واللای خدا.» جورج همیشه وقتی آتشی شده و هیچ چیزی برای گفتن نمی‌یافت، این عبارت را به کار می‌برد.
- جورج...
- می‌دانم که بچه را در ماشین لعنتی می‌گذاری. می‌دانم که او را پیاده تا خانه نمی‌آوری. منظورم زمانی است که او را به اینجا می‌آوری. آن وقت چه کار خواهی کرد؟ او را کجا خواهی گذاشت؟

بلیز درباره کلبه فکری کرد. به اطراف نگاهی انداخت. «خب...»

- پستونکش چه؟ شیشه‌اش چه؟ و همین‌طور غذای بچه! یا شاید هم فکر کردی برای شام کوفتی‌اش قرار است همبرگر و آبجو بخورد؟
- خب...

- خفه شو! یک بار دیگه این کلمه را بگویی استفراغ می‌کنم!

بلیز روی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشسته و سرش را پایین انداخت. صورتش داغ شده بود.

- آن آهنگ آن را هم خاموش کن! این زنیکه دارد خودش را جر می‌دهد!

- باشه، جورج.

بلیز رادیو را خاموش کرد. تلویزیون را هم. تلویزیونی ژاپنی - جورج از یک سمساری خریداری کرده بود - که اش‌ولاش بود.

- جورج؟

پاسخی در کار نبود.

- جورج، نرو دیگه. ببخشید.

او می‌توانست بشنود که وی تا چه حد ترسیده است. و تقریباً داشت به گریه می‌افتاد.

درست زمانی که بلیز داشت ناامید می‌شد، جورج گفت: «خیلی خب، این کاری است که باید انجام دهی. باید یک سرقت کوچک انجام دهی. نه یک سرقت بزرگ. فقط یکی از آن کوچک‌هایش. آن فروشگاه بیرون جاده که همیشه برای شستن دست در آنجا توقف می‌کردیم، باید جای خوبی برای این کار باشد.»

- آها؟

- هنوز آن گُلت را داری؟

- زیر تخت است، درون جعبه‌ی کفش.

- از آن استفاده کن. یک جوراب هم روی صورتت بکش. وگرنه کارگر شبانه تو را خواهد شناخت.
- درسته.
- شبیه شب برو، در ساعتی که بسته است. مثلاً، اطراف ساعت یک. آن‌ها چک ندارند، بنابراین باید دویست، سیصد دلار اسکناس برداری.
- حتماً! این عالیه!
- بلیز، یک چیز دیگر.
- چیه، جورج؟
- فشنگ‌ها را از اسلحه خالی کن، باشه؟
- حتماً، جورج، این را می‌دانم، این کار همیشگی ما است.
- این کار همیشگی ما است، درسته. اگر مجبور شدی آن مرد را بزن.
- باشه.
- تو یک خرفت هستی بلیز. این را می‌دانی، درست است؟ تو هرگز موفق نخواهی شد. اگر قرار است دستگیر شوی، شاید بهتر است برای کاری کوچک چنین شود.
- دستگیر نخواهم شد، جورج.
- پاسخی نیامد.
- جورج؟
- پاسخی نیامد.
- بلیز بلند شده و رادیو را روشن کرد. موقع شام وی دوباره فراموش کرده و دو پرس غذا حاضر نمود.

فصل ۴

کلیتون بلیزدل پسر[۶۲] در فریپورت مین[۶۳] به دنیا آمد. سه سال بعد، مادرش درحالی که یک کیسه خواربار در دست داشته و در حال عبور از خیابان اصلی بوده با یک کامیون تصادف می کند. وی در جا، جان می دهد. راننده مست بوده و فاقد گواهی نامه. وی در دادگاه اظهار تأسف نمود. گریه کرد. گفت که دوباره به ای ای بازخواهد گشت. قاضی او را جریمه کرده و به شصت روز زندان محکوم نمود. کلیتون کوچک زندگی را با پدر پیش گرفت، کسی که بسیار درباره ی مشروب خوری اطلاعات داشت، اما ازای ای هیچ نمی دانست. کلیتون پدر برای کارخانه «آسیاب ممتاز» واقع در تاپشام[۶۴] کار می کرد. وی در آنجا مسئول دستگاهی بود که به آن ماشین جمع و جورکننده می گفتند. همکاران او اظهار داشته بودند که او بدون مستی و به طور جدی سر این کار می آمده است.

کلی وقتی وارد کلاس اول شد، به خواندن و نوشتن مسلط بود و به راحتی می توانست مفهوم دو سیب به علاوه ی سه سیب را درک نماید. حتی آن زمان نیز از سنش بزرگ تر می نمود، و علی رغم اینکه فریپورت شهر خشنی بود، وی در زمین بازی مشکلی نداشت؛ هرچند که کمتر می شد او را بدون کتابی در دست و یا زیر بغل در آنجا یافت. اما پدرش مشکلی بزرگ بود، و اغلب این یک سرگرمی برای دیگر بچه ها بود که ببینند روز دوشنبه صبح که کلی به مدرسه می آید کجایش زخم و کجایش کوفته شده است.

«اگر او بدون آنکه به شدت زخمی و یا کشته شود رشد کرده و بزرگ شود، حقیقتاً یک معجزه رخ داده است.» این سخنی بود که یک روز سارا جالیسن آن را در اتاق معلمین اظهار داشته بود.

آن معجزه اتفاق نیافتاد. یک روز شنبه، پس از شبی افراطی در نوشیدن مشروب، کلیتون پدر تلوتلوخوران از تخت خواب واقع در طبقه دوم آپارتمانی که مال او و پسرش بود بیرون آمد و این در حالی بود که کلی، چهارزانو روی زمین اتاق نشیمن نشسته و مشغول تماشای کارتون و نوشیدن عرق سیب بود. پدر از پسر پرسید: «چند دفعه گفتم آن گه را در این خانه نخور؟» سپس او را بلند کرده و از پله ها به پایین پرتاب نمود. کلی با سر بر زمین فرود آمد. پدرش پایین رفت، وی را بلند کرد، کشان کشان به بالای پله ها برد، و دوباره به پایین پرتابش کرد. دفعه اول، کلی به هوش ماند. دفعه دوم چراغ ها خاموش شد. پدرش پایین رفت، وی را برداشت، کشان کشان به بالای پله ها برد، آنگاه او را برانداز نمود و گفت: «کثافت

عوضی.» و بار دیگر او را به پایین پرت نمود.

او به لاشه‌ای که پایین پله‌ها بوده و هم‌اکنون پسر بی‌هوش وی به حساب می‌آمد گفت: «همین است. شاید دفعه بعدی که خواستی آن گه کثافت را به اتاق نشیمن بیاوری باید خوب درباره‌اش فکر کنی.»

متأسفانه، کلی دیگر هرگز نتوانست که، به خوبی، درباره هیچ‌چیز فکر کند. او سه هفته در بیمارستان مرکزی پورتلند به حالت بی‌هوش باقی ماند. دکتر معالج وی این نظر را داشت که او آن‌قدر در بی‌هوشی باقی خواهد ماند تا بمیرد. اما آن پسر بیدار شد. او متأسفانه، عقلش را از دست داده بود. روزهای به همراه داشتن کتاب در زیر بغل، برای او دیگر به پایان رسیده بود.

مراجع، سخنان پدر کلی مبنی بر اینکه افتادن وی به پایین پله‌ها ناخواسته رخ داده بوده را باور نکردند. همچنین سخنان دیگرش را که اظهار نموده بود آن چهار جای سوختگی سیگاری که بر روی سینه وی بوده، و البته تقریباً بهبود یافته بود، بر اثر نوعی بیماری پوستی بوده است.

آن پسر، دیگر رنگ آن آپارتمان دو طبقه را هم ندید. برای وی یک نگهبان تعیین شد و از بیمارستان یک راست به یک خانه برون شهری منتقل گردید. در همان روزهای نخستین ورود به آنجا بود که دو گردن‌کلفت عصای او را از زیر دستانش کشیده و او را با سر به زمین کوبیدند. او نیز از زمین بلند شده و دوباره عصایش را به دست گرفت، اما گریه نکرد. این اولین رخداد بارزی بود که در دوران جدید زندگی‌اش تجربه می‌کرد، دوران زندگی بدون والدین.

پدر او اعتراضاتی را در مرکز پلیس فریپورت و البته خیلی بیش‌تر در مشروب‌خانه‌ها مطرح نمود. او تهدید نمود که برای به دست آوردن دوباره‌ی پسرش به سراغ قانون خواهد رفت، اما هرگز چنین نکرد. او اظهار می‌داشت که عاشق کلی بوده است و شاید همین‌طور هم بود، تا حدودی؛ اما اگر چنین بود، عشق وی از آن نوع عشق‌هایی بود که می‌گزد و می‌سوزاند. آن پسر بهتر بود که دور از دسترس وی باشد.

اما خیلی هم بهتر نبود. عمارت هتون [۶۵] واقع در شمال فریپورت، برای بچه‌ها کمی بهتر از یک مزرعه‌ی فقیرانه بود، و کودکی کلی در آنجا وضعیتی اسفبار داشت، هرچند که پس از بهبود یافتن وضع جسمی‌اش، کمی بهتر شد. آن زمان حداقل قادر بود تا عده‌ای از قلدرترین

افراد را در حیات بازی از خود دور نگاه دارد؛ از خود و از کودکان کوچک‌تری که به وی پناه می‌آوردند. قلدرها او را کله خر، دیو و گوریل خطاب می‌کردند، اما وی به هیچ‌کدام از این اسامی توجهی نداشت، و اگر آن‌ها با او کاری نداشتند او نیز با آنان کاری نداشت. اکثراً نیز چنین بود چراکه او اغلب حساب آنان را می‌رسید؛ خیلی هم از عمد نبود، اما وقتی تحریک می‌شد می‌توانست خطرناک باشد. بچه‌هایی که از او نمی‌ترسیدند، بر او نام بلیز نهاده بودند، و این‌چنین بود که وی دریافت که خود باید به فکر خویش باشد.

روزی نامه‌ای از پدرش دریافت نمود. در نامه چنین نوشته شده بود: پسر عزیزم، خب چه کار می‌کنی. من خوب هستم. این روزها در لینکولن رولینگ لامبر مشغول کار هستم. اگر این *****ها پول اضافه‌کاری‌ها را نمی‌دزدیدند خیلی خوب می‌شد، ها! من قرار است یک جای نقلی تهیه کنم و هر وقت این کار را کردم از طریق نامه تو را باخبر می‌کنم. خب، کمی برایم نامه بنویس و به بابای پیرت بگو که اوضاع و احوالت چه‌طور است. اگر بشود برایم عکس بفرستی خوب است. و نامه در نهایت این چنین به پایان رسیده بود: با عشق، کلیتون بلیزدل.

بلیز عکسی برای فرستادن به پدرش نداشت، اما می‌توانست نامه بنویسد - معلم موسیقی که روزهای سه‌شنبه می‌آمد به وی کمک می‌کرد، او از این بابت مطمئن بود - ولی بر روی پاکت آدرس فرستنده نوشته نشده بود، آن پاکت بسیار کثیف بوده و تنها نوشته‌ی روی آن اینچنین بود: ایالت مین، فریپورت، «سرای ایطام»، برسد به دست کلیتون بلیزدل پسر.

بلیز، دیگر هرگز از او خبری نشنید.

در طول مدتی که در عمارت هتون زندگی می‌کرد به خانواده‌های گوناگونی سپرده شد، و هر بار این اتفاق در پاییز رخ می‌داد. آن‌ها از وی تا زمانی نگاه‌داری می‌نمودند که در چیدن محصولات و تعمیر در باغ و یا سقف خانه به آن‌ها کمک کند. و با فرارسیدن باد بهاری درمی‌یافتند که او دقیقاً آن فرد مورد نظر ایشان نبوده است، و بنابراین وی را باز می‌گردانند. برخی اوقات این وضعیت خیلی هم بد نبود. و گاهی اوقات - مانند آن زمانی که پیش خانواده باوی [۶۶] و آن مزرعه ترسناک و گندشان بود - بسیار بد بود.

زمانی که او عمارت هتون را ترک گفت، به تنهایی راهی نیو انگلند گردید. گاهی اوقات شاد بود، اما نه آنچنان شاد که انتظارش را داشت، نه آنچنان شاد که دیگران بودند. زمانی هم که نهایتاً در بوستون ساکن شد، باز هم کم و بیش غریبی می‌کرد، چراکه وی در کشور

تنها بود. بعضی وقت‌ها که در یک طویله خوابیده بود، نیمه‌های شب برمی‌خاست و بیرون می‌رفت تا ستارگان را تماشا نماید. آنجا بی‌شمار ستاره وجود داشت، و او می‌دانست که آن‌ها پیش از وی آنجا بوده‌اند، و پس از او نیز باقی خواهند ماند. این موضوع وحشت‌آور و شگفت‌انگیز بود. گاهی اوقات که در ماه نوامبر مشغول قدم زدن بود، باد وزیدن گرفته و با برخورد به شلوار او صدایی تولید می‌کرد و او به یاد آن چیزهایی که از دست رفته بود غصه می‌خورد، مانند آن نامه‌ای که بدون آدرس به دستش رسیده بود. بعضی وقت‌ها زمانی که به آسمان می‌نگریست، پرنده‌ای در آن می‌یافت، و این مسأله ممکن بود وی را شاد نماید؛ اما اغلب چنین احساس می‌نمود که چیزی در درونش در حال کوچک شدن بوده و البته آماده‌ی شکستن است. آن وقت، با خود چنین فکر می‌نمود: این بد است که چنین حسی دارم. اگر چنین است، پس دیگر نباید به هیچ پرنده‌ای نگاه کنم. اما با این وجود گاهی اوقات به آسمان می‌نگریست.

بوستون جای خوبی بود، اما با این حال او برخی اوقات احساس ترس می‌نمود. آنجا در شهر، یک میلیون آدم وجود داشت، شاید هم بیش‌تر، اما هیچ‌کدام هیچ رابطه‌ای با کلی بلیزدل نداشتند. اگر زمانی به او نگاه می‌کردند، تنها به دلیل جثه‌ی بزرگ او و جای فرورفتگی و زخمی بود که بر روی پیشانی‌اش قرار داشت. گاهی اوقات سرگرم و برخی اوقات وحشت‌زده بود. وی داشت سعی می‌کرد تا از زندگی در بوستون لذت ببرد که با جورج راکلی [۶۷] آشنا شد، و پس از آشنایی با جورج، اوضاع بهتر شد.

فصل ۵

فروشگاه، توسط تیم و جانت اداره می‌شد. اکثر طبقه‌های پشت پیشخوان مملو بود از کوزه‌های مشروب و آبجویی که در بسته‌های مقوایی پیچیده شده بودند. در طول دیوار آن پشت، یک کولر عظیم‌الجثه قرار گرفته بود. دو راهرو از چهار راهرو، به غذاهای آماده ختم می‌شد. در کنار صندوق، یک شیشه ترشی تخم مرغ به بزرگی یک بچه کوچک قرار داشت. در فروشگاه ضروریات دیگری همچون سیگار، نوار بهداشتی، سوسیس‌های هات داگ، و کتاب‌های جیبی نیز یافت می‌شد.

کارگر شبانه، مردی بود که صورتش پر از جای جوش بود و در طول روز در شعبه پورتلند دانشگاه مین درس می‌خواند. وی هری نیسون نام داشت و رشته‌اش دامپروری بود. هنگامی که آن مرد بزرگ با آن پیشانی گود رفته‌اش در ساعت یک و ده دقیقه وارد آنجا شد، وی مشغول مطالعه کتابی بود که از قفسه کتاب‌ها برداشته بود. کتاب، بزرگ و زمخت نام داشت. نیسون در نظر داشت پس از اینکه مرد بزرگ کوزه‌اش را خرید، فروشگاه را بسته و به خانه برگردد. شاید کتاب را هم باخود می‌برد تا در راه ترتیبش را بدهد. وی داشت به این فکر می‌کرد که آن قسمت از کتاب که مربوط می‌شد به سفر یک واعظ به همراه دو زن بیوه‌ی اغواگر، برای این منظور مناسب است، که مرد بزرگ لوله تفنگ را زیر بینی‌اش گرفته و گفت: «صندوق را خالی کن.»

کتاب از دست نیسون رها شد. فکر خواندن کتاب در مسیر، از ذهنش پرید. وی با دهانی باز به اسلحه خیره شد. دهانش را باز نمود تا حرفی هوشمندانه به زبان آورد. از آن حرف‌هایی که افراد هنگامی که در فیلم‌ها مورد دستبرد قرار می‌گیرند می‌گویند، البته اگر شخص مورد دستبرد قرار گرفته قهرمان فیلم باشد. آنچه از دهان وی خارج شد این چنین بود: «آ آ آ آ آ آ...»

مرد بزرگ تکرار کرد: «صندوق را خالی کن.» گود رفتگی روی پیشانی‌اش ترسناک بود. به اندازه یک حوضچه عمیق بود.

هری نیسون - درحالی‌که خشکش زده بود - آنچه را که رئیسش درباره‌ی چنین شرایطی به وی گفته بود، به یاد آورد: بدون هرگونه درگیری، هرچه را که سارق می‌خواهد به او بدهد. او کاملاً بیمه بود. ناگهان نیسون حس کرد که بدنش ضعیف و ضربه‌پذیر شده است. مثانه‌اش سست شد و یک‌باره احساس نمود که اسهال گرفته است.

- شنیدی چه گفتم، مردک؟

هری نیسون گفت: «آآآآآآ.» و دکمه صندوق را فشرد.

- پول‌ها را در یک کیسه بریز.

«باشه، بله، حتما.» او با دست در میان کیسه‌های زیر پیشخوان به جستجو پرداخت و اکثر آن‌ها را بر زمین ریخت. در نهایت موفق شد به یکی از آن‌ها چنگ بزند. او فلز نگاه دارنده داخل صندوق را بالا زده و مشغول ریختن پول‌ها در کیسه شد.

در باز شد و یک دختر و پسر، که احتمالاً دانشجو بودند، وارد شدند. آن‌ها با دیدن اسلحه متوقف شدند. پسر پرسید: «چه خبر است؟» او در حال سیگار کشیدن بود، و مدالی به گردن داشت که بر روی آن چنین نوشته شده بود: POT ROCKS

نیسون گفت: «این یک سرقت مسلحانه است. لطفاً، آه با آقا بدرفتاری نکنید.»

پسر مدال بر گردن گفت: «چه جور» آنگاه لبخند زده و با انگشت به سمت نیسون اشاره نمود. ناخنش کثیف بود. سپس حرفش را ادامه داد: «این آقا دارد از تو دزدی می‌کند، مرد.»

مرد سارق به سمت پسر مدالی چرخیده و گفت: «کیف پول.»

پسر مدالی درحالی‌که هنوز لبخند بر لب داشت گفت: «رفیق، من با تو هستم. پول‌هایی که در این فروشگاه است... و همه می‌دانند که فروشگاه تیم و جانت بزرگ‌ترین جناح راستی از زمان آدولف...»

- کیف پولت را بده من وگرنه کله‌ات را می‌ترکانم.

پسر مدالی به ناگاه دریافت که اینجا دچار مشکل خواهد شد؛ مطمئناً این یک فیلم سینمایی نبود. لبخند محو گشته و او از سخن گفتن بازایستاد. گونه‌هایش پر از جوش بود، جوش‌هایی که به ناگاه رنگ‌پریده شده بودند. وی یک کیف مشکی مارک لورد بوکستون از جیب شلوار جینش بیرون آورد. دوست دخترش به سردی اظهار داشت: «هروقت که به یک پلیس نیاز داری در دسترس نیست.» او یک کت بلند قهوه‌ای به تن و یک جفت پوتین

چرمی به پا داشت. رنگ گیسوانش با پوتین‌ها هماهنگی داشت. حداقل این هفته.

مرد سارق گفت: «کیف را درون کیسه بیانداز.» او کیسه را باز نگاه داشته بود. هری نیسون همیشه فکر می‌کرد می‌تواند در چنین شرایطی یک قهرمان باشد و شیشه ترشی تخم مرغ را بر سر سارق کوفته و مغز او را درآورد. اما به نظر می‌رسید مرد سارق از سر محکم و زمختی برخوردار است. خیلی زمخت. کیف پول در کیسه پرتاب شد.

مرد سارق در کیسه را به‌طور جمع شده در دست گرفته و به‌سمت در حرکت نمود. او کاملاً همچون یک مرد در سن و سال خودش قدم برمی‌داشت. دختر گفت: «خوک کثیف.»

مرد سارق بی‌حرکت ایستاد. برای یک لحظه دختر مطمئن بود (چنانکه بعدها به پلیس گفته بود) که او خواهد چرخید و همه آن‌ها را به گلوله خواهد بست. بعدها در مرکز پلیس، آن‌ها بر سر چند چیز مرد سارق اتفاق نظر نداشتند: مویش (قهوه‌ای، قرمز، و یا بلوند)، رنگ چهره‌اش (معمولی، سرخ رنگ، و یا رنگ پریده)، و لباسش (ژاکت ملوانی، ژاکت بادشکن، پیراهن پشمی)، اما همه از سبیل او - بزرگ - و آخرین کلماتی که پیش از رفتن به زبان آورده بود مطمئن بودند. کلماتی که به‌وضوح خطاب به سوی تاریکی در ورودی و به شکل یک ناله بیان شده بودند:

«خدای من، جورج، جوراب را فراموش کردم!»

آن‌گاه وی رفته بود. آن‌ها توانسته بودند در نیم‌نگاهی شاهد دویدن وی در نور سرد و سفید تابلوی بالای فروشگاه باشند، و سپس صدای موتور یک ماشین در خیابان پیچیده بود. لحظه‌ای بعد وی با ماشین دور شده بود. آن ماشین، خودرویی چهار دربه بود؛ اما هیچ‌یک از آن‌ها نتوانسته بودند نوع و یا مدل آن را شناسایی کنند. در آن زمان برف شروع به باریدن کرده بود.

پسر مدالی گفت: «یک آبجو چند است؟»

هری نیسون پاسخ داد: «برو آن پشت، زیر کولر، از روی طبقات بردار.»

- راست می‌گویی؟ مطمئنی؟

«مطمئناً مطمئنم. برای دوستت هم بیاور. به درک، ما بیمه هستیم.» او این را گفت و شروع کرد به خندیدن.

وقتی پلیس از وی پرسید، او گفت که قبلاً آن مرد بزرگ را ندیده بوده است. و مدتها بعد بود که به‌خاطر آورد که احتمالاً آن مرد بزرگ را پاییز سال پیش با مردی استخوانی دیده بوده است، همان مرد زشتی که مشروب خریده و بر سر قیمت آن جنجال به پا کرده بود.

فصل ۶

صبح روز بعد که بلیز از خواب برخاست، برف به شکل توده‌ای از زمین تا سقف انبار انباشته شده، و آتش نیز خاموش شده بود. بار دیگر مثانه‌ی بلیز چنان منقبض شد که پای وی را بر زمین کوفت. او، درحالی‌که مدام بخار سفید از دهانش خارج می‌شد، به‌سرعت به‌سمت توالت دوید. وقتی کارش تمام شد آهی از سر راحتی کشیده و اجازه داد تا باد درون بدنش به راحتی خارج گردد.

بادی بس شدیدتر، در بیرون کلبه در حال جیغ و داد کردن بود. کاج‌های بیرون آشپزخانه عقب و جلو رفته و به چپ و راست کشیده می‌شدند. در چشم بلیز آنان به زن‌های کمرباریکی می‌ماندند که در یک مراسم به خاک سپاری شرکت کرده‌اند.

وی لباس‌هایش را به تن کرد، در پشتی را باز نمود و به‌سختی به سوی توده‌ی هیزم‌هایی که در قسمت جنوبی انبار بود حرکت نمود. جاده به کلی محو شده بود. میدان دید به چیزی حدود پنج پا تقلیل یافته بود، حتی شاید هم کمتر. این، او را به وجد می‌آورد. ضربات سیلی‌سان خرده‌های برف، او را به وجد می‌آورد.

هیزم‌ها، چوب‌های محکم درخت بلوط بودند. او دسته‌ای بزرگ از آن‌ها را برداشته و در کل طول مسیر تنها برای پاک کردن کف کفشش در کنار در ورودی، لحظه‌ای ایستاد و سپس داخل شد. آتش را درحالی‌که هنوز کتش را به تن داشت درست کرد. آنگاه ظرف قهوه را پر کرده و با دو فنجان به‌سمت میز حرکت نمود.

لحظه‌ای توقف کرده و اخم نمود. چیزی را فراموش کرده بود.

پول‌ها! او اصلاً پول‌ها را نشمرده بود.

وی به سمت اتاق دیگر به راه افتاد. صدای جورج او را بر سر جایش خشکاند. جورج در حمام بود.

- عوضی.

- جورج، من...

- جورج، من یک عوضی‌ام. این را می‌توانی بگویی؟

- من...

- نه. بگو جورج من آن عوضی‌ای هستم که یادش رفت جوراب به سر کند.

- من آن...

- چیزی را که گفتم بگو.

- جورج، من همان عوضی‌ای هستم که تو می‌گویی. یادم رفت.

- چه چیز را یادش رفت؟

- یادم رفت که جوراب به سر کنم.

- حالا به‌طور کامل بگو.

- جورج من آن عوضی‌ای هستم که یادش رفت جوراب به سر کند.

- حالا این را بگو. بگو جورج من آن عوضی‌ای هستم که می‌خواهد دستگیر شود.

- نه! این حقیقت ندارد! این یک دروغ است، جورج!

- حقیقت همین است و جز این نیست. تو می‌خواهی دستگیر شوی و به [زندان] شاشنک [۶۸] بروی و در آنجا در قسمت خشک‌شویی کار کنی. این است

حقیقت، همه‌ی حقیقت، و چیزی نیست جز حقیقت. این حقیقت خالص است. تو یک نره گاوی. حقیقت این است.

- نه، جورج. چنین نیست. قول می‌دهم.

- من دارم ترک می‌کنم.

«نه.» وحشت به ناگاه نفشش را بند آورد. مانند زمانی که، یک‌بار، پدرش آستین لباس او را به دور گلویش پیچیده تا وی را از فریاد زدن باز دارد.

- این کار را نکن. من یادم رفت، من یک کودن هستم، بدون تو هرگز نمی‌فهمم چه باید بخرم...

«موفق باشی بلیز...» این صدای جورج بود، و علی‌رغم اینکه هنوز صدای او از حمام می‌آمد، به نظر می‌رسید در حال ضعیف شدن است. «... در دستگیر شدن موفق باشی. در شستن و اتو کردن آن کتافت‌ها هم موفق باشی.»

- هر کاری تو بگویی انجام می‌دهم. دیگر گند نمی‌زنم.

برای مدتی طولانی سکوت برقرار شد. بلیز پنداشت که جورج رفته است. «شاید برگردم. اما فکر نمی‌کنم.»

- جورج! جورج؟

قهوه در حال جوشیدن بود. او یک فنجان ریخته و به اتاق خواب رفت. کیسه قهوه‌ای رنگی که حاوی پول‌ها بود، در زیر پتوی سمت جورج قرار داشت. او آن‌ها را بیرون ریخت. سه ماه کامل از زمان مرگ جورج می‌گذشت.

پول به دست آمده از آن فروشگاه کوچک خانوادگی، دویست و شصت دلار بود. هشتاد تای دیگر هم در کیف پول آن پسرک دانشگاهی بود. پول‌ها از حد نیاز هم برای خریداری...

خریداری چه؟ او قرار بود چه بخرد؟

پوشک بچه؟ شاید. اگر بخواهی بچه‌ای را بدزدی، حتما باید پوشک داشته باشی. همچنین وسایلی دیگر. اما او نمی‌توانست وسایل دیگر را به یاد آورد.

«جورج، به غیر از پوشک دیگر چه بود؟» او این جمله را خیلی عادی به زبان آورده تا شاید بدین وسیله جورج را تحت تأثیر قرار دهد. اما جورج دم به تله نداد.

شاید برگردم، اما فکر نمی‌کنم.

وی پول‌ها را دوباره به کیسه قهوه‌ای انتقال داده و کیف پول آن پسرک دانشگاهی را که بسیار کهنه و پاره بود برای خود برداشت. کیف خودش حاوی دو اسکناس چرب، یک عکس کم‌رنگ از پدر و مادرش درحالی‌که دستشان به دور گردن یکدیگر بود، و یک عکس دوستانه از او و تنها رفیق حقیقی‌اش در عمارت هتون، جان شلتزمن [۶۹]. نیز، نیم‌دلاری شانس او هم آنجا بود، اسکناسی که مربوط می‌شد به یک صدا خفه‌کن (این خاطره بازمی‌گشت به زمانی که او و جورج با آن پونتیاک بزرگ و قراضه کار می‌کردند)، و یک عینک پولاروید.

جورج در حال نگاه کردن از پشت عینک پولاروید بود. وی از گوشه چشمانش می‌نگریست چراکه آفتاب در آن‌ها افتاده بود. شلوار جین و پوتین به پا داشت. نقاب کلاهش به سمت چپ چرخانده شده بود، او همیشه کلاهش را بدین‌گونه بر سر می‌گذاشت. جورج می‌گفت که آن سمت، سمت شانس است.

آن‌ها از روش‌های بسیاری برای ساکت نگاه داشتن قربانیانشان استفاده می‌کردند و اکثر آن‌ها - که بهترین‌شان نیز بود - بسیار ساده عمل می‌کرد. برخی بر پایه اطلاعات غلط، برخی طمع، و برخی ترس. آن‌ها مواردی بودند که جورج نام حیل‌های کوچک بر آن‌ها گذارده بود. وی، همچنین به روش‌هایی که بر پایه ترس عمل می‌نمودند، «حیل‌های کوچک وحشت‌زا» می‌گفت.

جورج می‌گفت: «من این کثافت‌کاری ساده را خیلی دوست دارم. چرا من این کثافت‌کاری ساده را خیلی دوست دارم، بلیز؟»

بلیز پاسخ می‌داد: «چون تحرکش کم است.»

- زدی به هدف! چون تحرکش کم است.

بهترین دفعاتی که حیل‌های کوچک وحشت‌زا عمل می‌کردند زمانی بود که جورج لباس مخصوص همجنس‌بازان را، که به آن «هوشمندتر از هوشمند» می‌گفت، می‌پوشید. صیدها نیز همیشه جورج را انتخاب می‌کردند. جورج هیچ‌گاه هیچ حرکتی انجام نمی‌داد. بلیز یک بار یا دو بار در این باره تفکر کرده بود (با آن حالت تفکرآمیز مخصوص به خود) اما هیچ‌گاه به نتیجه‌ای نرسیده بود.

جورج شَم خاصی درباره افراد داشت، درباره ولگردهایی که یکی دو بار در ماه درحالی‌که حلقه ازدواجشان را در کیف پولشان گذاشته‌اند،

از خانه خارج می‌شوند. درباره عمده فروشانی که در راه بازگشت بودند، مدیران مدرسه، کارمندان خردمند بانک. جورج به آن‌ها می‌گفت که بوی خوبی می‌دهند. همچنین با آنان مهربانی می‌نمود. زمانی هم که آن‌ها خجالتی بوده و نمی‌دانستند چه بگویند، او به آنان کمک می‌کرد. سپس به ایشان می‌گفت که در یک هتل خوب اقامت دارد. نه هتلی مجلل، اما خوب. مکانی امن.

نامش امپیرال [۷۰] بود، و خیلی از چاینتاوان [۷۱] فاصله نداشت. جورج و بلیز با منشی هتل و نگهبان آن معامله‌ای پنهانی کرده بودند. اتاقی که آن‌ها از آن استفاده می‌کردند، هر بار امکان داشت تغییر کند اما همیشه در انتهای راهرو بوده و هرگز به اتاقی دارای مسافر نزدیک نبود. بلیز از ساعت سه تا یازده در لابی می‌نشست. موهایش همیشه از روغن برق می‌زد. او در طول مدتی که منتظر جورج بود، کتاب‌های کمدی می‌خواند. وی هرگز متوجه گذر زمان نبود.

شاخص حقیقی نبوغ جورج آن بود که هرگاه او و صید وارد می‌شدند، کمتر زمانی بود که صید مضطرب به‌نظر آید. مشتاق بود، اما نه مضطرب. بلیز پانزده دقیقه به آنان فرصت داده و سپس از جا برمی‌خاست.

جورج می‌گفت: «هرگز تصور نکن که قرار است وارد اتاق شوی، تصور کن داری وارد صحنه [نمایش] می‌شوی. تنها کسی که نمی‌داند سانس نمایش فرارسیده، صید است.»

بلیز همیشه از کلیدهایش استفاده کرده و درحالی‌که اولین دیالوگ‌هایش را می‌گفت وارد صحنه می‌شد: «هی، عزیزم، خیلی خوشحالم که برگشته‌ام.» سپس عصبانی می‌شد، کاری که به‌طرز قابل قبولی آن را خوب انجام می‌داد، هرچند که به استانداردهای هالیوودی نمی‌رسید: «خدای من، نه! می‌کشمش! می‌کشمش!»

در این زمان، او جثه‌ی سیصد پاوندی خود را به کنار تخت می‌برد، جایی که صید از ترس در حال لرزیدن بود، و اغلب تنها جوراب‌هایش را به پا داشت. جورج در آخرین لحظه خود را مابین صید و «دوست پسر» آتشی‌اش می‌انداخت. صید حتماً فکر می‌کرد که او، حداقل یک سد ضعیف به‌حساب می‌آید. البته اگر قادر به فکر کردن بود. و آنگاه اجرای پرده‌ی اصلی آغاز می‌شد.

جورج: «دانا[۷۲]، به من گوش کن... این، آن چیزی نیست که به نظر می‌آید.»

بلیز: «من او را می‌کشم! از جلوی راهم برو کنار و بگذار او را بکشم! می‌خواهم او را از پنجره بیرون بیاندازم!»

(جیغ‌های ترس آلود صید بلند می‌شود - حداکثر هشت تا ده فریاد.)

جورج: «خواهش می‌کنم، بگذار برایت توضیح دهم.»

بلیز: «من بیضه‌های او را می‌ترکانم!»

(صید شروع می‌کند به زاری و التماس برای نجات جان خود و آلت جنسی‌اش، البته نه لزوماً به همین ترتیب.)

جورج: «نه، تو این کار را نمی‌کنی. تو خیلی آرام به لابی رفته و منتظر من می‌مانی.»

در این زمان بلیز حمله‌ی دیگری به سوی صید می‌برد. جورج جلوی او را می‌گرفت... به زحمت. سپس بلیز کیف پول صید را از جیب شلوارش برمی‌داشت.

بلیز: «حالا من نام و آدرس تو را دارم، بی‌شعور! می‌روم به زنت تلفن بزنم!»

در این لحظه، اغلب صیدها جان خود و آلت جنسی‌شان را از یاد برده و به جای آن بر روی آبروی شخصی و اعتبار مردمی خود متمرکز می‌شدند. این مسأله برای بلیز عجیب به نظر می‌آمد، اما همواره چنین چیزی حقیقت داشت. حقیقت‌های دیگری نیز قرار بود از کیف پول صید استخراج شود. صید، به‌طور مثال، به جورج می‌گفت که او بیل اسمیت، از نیوراشل است. البته او، درواقع، دن دوناو، از بروکلین بود.

نمایش، در این ضمن ادامه می‌یافت؛ نمایش می‌بایست ادامه یابد.

جورج: «برو پایین، دانا... لطف کن و برو پایین.»

بلیز: «نه!»

جورج: «برو پایین وگرنه دیگر با تو صحبت نخواهم کرد. دیگر از دست کج‌خلقی‌ها و حسودی‌های خسته شده‌ام. این را جدی می‌گویم!»

در این قسمت بلیز آنجا را ترک می‌کرد و این در حالی بود که کیف پول را در یقه‌اش جاسازی نموده و زیر لب مشغول گفتن کلماتی

تهدیدآمیز بود و در این حین نگاهش که مملو از رنجش بود را به چشمان صید می‌دوخت.

به محض بسته شدن درب، تمام امید صید به سوی جورج جلب می‌شد. او می‌بایست کیف پول وی را باز می‌گرداند. او می‌بایست حرکتی برای بازگرداندن کیف وی انجام می‌داد. پول داخل آن اهمیتی نداشت، اما کارتهای شناسایی حائز اهمیت بود. اگر سالی [۷۳] خبردار می‌شد... و یا پسرش! وای خدایا، فکر پسرش را بکن...

جورج به صید آرامش می‌داد. او در این قسمت حقیقتاً خبره بود. احتمالاً می‌گفت که دانا می‌تواند منطقی باشد. درواقع، دانا می‌تواند تا حدودی کاملاً منطقی باشد. او تنها به فرصتی چند دقیقه‌ای نیاز داشت تا آرام شود، بعد از آن نیز جورج را می‌خواست تا در تنهایی با وی صحبت نماید. تا برای او دلیل و منطق بیاورد. و کمی هم آن گنده‌ی بی‌قواره را ناز دهد.

بلیز، البته، در لابی نبود. بلیز در اتاقی واقع در طبقه دوم بود. وقتی جورج آن پایین می‌رفت، آن‌ها به شمارش آنچه کسب نموده بودند می‌پرداختند. در بدترین شرایط صاحب چهل و سه دلار شده بودند. بهترین پولی، که از یک مدیر اجرایی تیغ زده بودند، نیز پانصد و پنجاه دلار بود.

آن‌ها به صید، زمان کافی جهت عرق ریختن و عهد بستن با خویش می‌دادند. جورج به صید زمان کافی می‌داد. جورج همیشه میزان این فرصت را می‌دانست. جالب بود. گویی او یک ساعت در سر خود جای داده بود، ساعتی که در مورد هر صید به شکلی متفاوت تنظیم می‌شد. بالاخره او به همراه کیف پول به اتاق اول باز می‌گشت و می‌گفت که دانا دست آخر دلیل و منطق او را پذیرفته، اما پول را باز نخواهد گرداند. جورج هر کاری از دستش بر می‌آمده انجام داده تا او راضی شود کارتهای اعتباری را پس دهد. با عرض معذرت.

صید به پول‌ها اهمیتی نمی‌دهد. او کیف پول را با نگرانی هرچه تمام‌تر جستجو می‌کند تا از وجود گواهی نامه، کارتهای اعتباری و عکس‌ها مطمئن شود. همه آن‌ها آنجاست. خدا را شکر که همه آن‌ها آنجاست. او کم‌پول‌تر اما عاقل‌تر، لباس‌هایش را پوشیده و از آنجا بیرون می‌خزد.

در طی چهار سال پیش از دومین سقوط بلیز، این شیوه همواره موفق بوده و هیچ‌گاه با شکست مواجه نمی‌شد. آن‌ها هرگز به کوچکترین

مشکلی نیز برخورد نکردند. بلیز اگرچه باهوش نبود، اما بازیگر خوبی بود. جورج دومین رفیق حقیقی و خوبی بود که او در طول زندگی داشت. و تنها ضرورت ایجاب می‌کرد که جورج طوری وانمود کند که صید می‌خواسته تا او را متقاعد به این کند که بلیز شخص مناسبی نیست. که بلیز موجب تلف شدن وقت و استعداد جورج است. که بلیز علاوه بر کودن بودن، یک احمق عوضی نیز هست. وقتی بلیز درباره این مسائل متقاعد می‌گشت، عصبانیتش واقعی‌تر می‌شد. اگر جورج مداخله نمی‌نمود، بلیز امکان داشت جفت دست‌های صید را بشکند. و یا او را بکشد.

هم اکنون، درحالی‌که بلیز عینک پولاروید را در دستانش می‌چرخاند، احساس پوچی می‌نمود. احساس زمانی را داشت که به آسمان نگاه کرده و ستارگان را می‌دید، و یا یک پرنده را که روی یک سیم تلفن نشسته است. جورج رفته و او هنوز احمق بود. او در مسیری پانهاده بود که راه بازگشتی نداشت. مگر اینکه احتمالاً می‌توانست به جورج نشان دهد که او آن قدر عقل دارد که بتواند کارها را راست و ریست نماید. مگر اینکه می‌توانست به جورج نشان دهد که نمی‌خواسته دستگیر شود. چه می‌خواسته؟

می‌خواسته پوشک بخرد. پوشک و دیگر چه؟ خدایا، دیگر چه؟

وی غرق در افکار گوناگون گردید. تمام آن صبح را به تفکر پرداخت، صبحی که درحالی‌که برف در گلوش فریاد می‌زد، در حال گذر بود.

فصل ۷

وجود او در فروشگاه زنجیره‌ای لوازم بچه هگر [۷۴] به همان میزان غیرواقعی بود که وجود یک قلوه‌سنگ در میان اتاق نشیمن. لباس‌هایی که به تن داشت عبارت بودند از شلوار جین، پوتین‌های بندقیطانی، یک پیراهن پشمی، و یک کمر بند چرمی مشکی رنگ که سگک آن کمی مایل به سمت چپ بود... سمت شانس. این بار کلاهدش را فراموش نکرده، کلاهی که گوش‌پوش نیز داشت، و در حال حاضر آن را در دست گرفته بود. وی در وسط اتاقی که تقریباً صورتی رنگ و مملو از انوار گوناگون بود ایستاده بود. به سمت چپ نگریسته و میزهای مخصوص تعویض پوشک بچه را دید. به سمت راست نگریسته و کالسکه‌ها را دید. گویی در سیاره‌ی بچه‌ها فرود آمده بود.

تعداد خانم‌ها در این مکان زیاد بود. برخی دارای شکم‌های بزرگ و برخی دارای بچه‌های کوچک بودند. بسیاری از بچه‌ها در حال گریه

کردن بوده و همه‌ی زن‌ها داشتند محتاطانه بلیز را نظاره می‌کردند، گویی هر لحظه امکان داشت که او دیوانه شده سیاره‌ی بچه‌ها را به هم بریزد، بالشتک‌ها را سوراخ و عروسک‌ها را پاره کرده و آنان را پخش و پلا نماید. یکی از خانم‌های فروشنده نزدیک آمد. بلیز خوشحال شد. او می‌ترسید با کسی حرف بزند. وی می‌دانست چه وقت مردم می‌ترسند و نیز می‌دانست که حضورش در چه مکان‌هایی صحیح نیست. او کودن بود، اما آن‌قدرها هم احمق نبود.

خانم فروشنده از او پرسید که آیا کمک می‌خواهد؟ بلیز پاسخ داد که می‌خواهد. هر چقدر هم فکر می‌کرد باز نمی‌توانست متوجه شود که برای نگهداری یک بچه به چه چیزهایی نیاز خواهد داشت. بنابراین به تنها ملجأ موجود پناه برد. پناهگاهی که او به خوبی با آن آشنایی داشت: حيله. «من مدتی خارج از کشور بوده‌ام.» وی این را گفت و با یک لبخند دندان‌هایش را به نمایش گذاشت؛ صحنه‌ای که یک شیر درنده را نیز به وحشت می‌انداخت. خانم فروشنده با شجاعت هرچه تمام‌تر، در پاسخ لبخند زد. فوقانی‌ترین نقطه سر او به میانه‌های قفسه‌ی سینه‌ی بلیز می‌رسید. «متوجه شده‌ام که زن برادرم... در زمانی که من نبوده‌ام صاحب یک بچه شده است... که هم‌اکنون نوزاد است. خب، من هم می‌خواهم مخارج آن بچه را تقبل کرده و هر چه نیاز دارد، برایش تهیه کنم.»

چهره زن باز شد. «اوه، بله. چه انسان بخشنده‌ای. چه با محبت. دقیقاً چه چیزی نیاز دارید؟»

– نمی‌دانم. همه چیز. نمی‌دانم... هیچ چیز... درباره‌ی بچه‌ها.

– برادرزاده‌تان چند وقتش است؟

– ها؟

– بچه‌ی زن برادرتان؟

– اوه، فهمیدم! شش ماه.

– نامش چیست؟

بلیز لحظه‌ای درمانده شد. سپس ناگهان گفت: «جورج.»

– نام زیبایی است. نامی یونانی. به معنای «پرتلاش».

– جداً؟ که این طور!

زن همچنان لبخند بر لب داشت. «خب، آن‌ها تابه‌حال چه چیزهایی برایش خریده اند؟»

بلیز برای این پرسش آماده بود. «مسأله اینجاست که هیچ‌یک از وسایلی که آنان خریده‌اند خوب و مرغوب نیست. آن‌ها واقعاً در مضیقه‌ی مالی هستند.»

– متوجه شدم. بنابراین شما می‌خواهید... از صفر شروع کنید.

– دقیقاً همین‌طور است.

– واقعاً که فرد مهربان و بخشنده‌ای هستید. اولین نقطه برای شروع در انتهای راهروی پوه [۷۵] قرار دارد. در قسمت تخت خواب‌ها. ما چند تخت‌خواب بسیار زیبا داریم که در ساخت بدنه‌ی آن‌ها چوب‌های جنگلی کار شده است...

بلیز از اینکه همانند یک انسان بودن چقدر دشوار است حیرت‌زده شده بود. وی سعی کرد که در طول خرید همچون یک انسان محترم باقی بماند، اما این امر موجب شد که سیاره‌ی بچه‌ها را با کیف پولی تقریباً خالی ترک نماید.

اجناسی که خریداری کرده بود از این قرار بودند: یک تخت خواب، یک گهواره، یک صندلی پایه بلند، یک میز تعویض پوشک، یک وان پلاستیکی، هشت لباس خواب، هشت جفت شلوار پشمی، هشت لباس زیر بچگانه با عکس‌هایی که او از آن‌ها سر در نمی‌آورد، چند ورقه‌ی دسته‌بندی شده که شبیه دستمال سفره می‌نمود، سه پتو، یک مجموعه کامل از برچسب‌های مخصوص تخت‌خواب به‌منظور سرگرم نگاه داشتن بچه در هنگام بی‌حوصلگی، یک ژاکت، یک کلاه، یک جفت پوتین کوچک، یک جفت کفش قرمز که بر روی زبانکش دو زنگوله کوچک داشت، دو دست پیراهن و شلوار سرهم، چهار جفت جوراب که آن‌قدر کوچک بود که انگشتان او نیز در آن‌ها جای نمی‌گرفت، یک بسته وسایل شیردهی (آستر درون جعبه شبیه کیف‌هایی بود که جورج برای خریداری مواد مخدر از آن‌ها استفاده می‌کرد)، یک قوطی حاوی ماده‌ای که به آن سیمیلاک

می‌گفتند، یک بسته میوه آماده، یک بسته غذای آماده، یک بسته دسر آماده، و یک دست وسایل غذاخوری با آرم اسمارف.

غذای بچه مزه‌ی آشغال میداد. وی زمانی‌که به خانه بازگشت مقداری از آن را چشید.

همان‌طور که به بسته‌های جمع شده در گوشه‌ی فروشگاه اضافه می‌شد، نگاه‌های خجالت‌بار کدبانوها طولانی‌تر و تفکرآمیزتر می‌گشت. این یک اتفاق خاص، و یک خاطره‌ی شاخص بود که تا مدت‌ها در اذهان باقی می‌ماند... یک مرد گنده، یک دراز بی‌قواره که لباس‌های جنگلبانان را به تن دارد با یک فروشنده ریزه‌میزه همراه گشته، به صحبت‌های او گوش فراداده، و هر آنچه را که او می‌گوید خریداری می‌کند. خانم فروشنده ننسی مالدو [۷۶] نام داشت. او در حال به انجام رساندن یک مأموریت بود و در آن بعدازظهر، با گذر زمان برق چشمان هیجان‌زده‌اش رو به فزونی می‌گذاشت. بالاخره اجناس دسته‌بندی شده و زمانی‌که بلیز شروع کرد به شمردن پول‌ها، ننسی مالدو چهار بسته پمپرز به‌صورت اشانتیون درون کیسه‌ها انداخت و گفت: «شما یک روز به یادماندنی را برای من رقم زدید. روزی که شاید در طول عمر فروشنده‌گی‌ام تکرار نشود.»

بلیز گفت: «متشکرم، خانم.» وی از بابت پمپرزها بسیار خوشحال بود، چراکه کاملاً فراموش کرده بود که اصلی‌ترین جنسی که می‌بایست می‌خرید پوشک بود.

و زمانی‌که اجناس را در دو چرخ دستی جای داد (یک کارگر نیز جعبه‌های حاوی صندلی پایه‌بلند و تخت‌خواب را در دست داشت)، ننسی مالدو با صدایی بلند اظهار داشت: «حتماً مرد جوان را به اینجا بیاورید تا یک عکس یادگاری با او بگیریم.»

بلیز زیر لب گفت: «بله، خانم.» به دلایلی به یاد اولین باری افتاد که دستگیر شده بود و نیز به یاد عکسی که در آن روز از وی گرفته بودند. همچنین صدای پلیسی را به یاد آورد که می‌گفت حالا نیم‌رخ شده و زانوهایت را دوباره خم کن، بیش‌تر... خدای من، چه کسی تو را این‌گونه عظیم بار آورده است؟ - آن عکس در آلبوم فروشگاه هگر آرشیو خواهد شد.

- بله، خانم.

- بارها خیلی زیاد هستند، آقا.

این جمله آخر را کارگر فروشگاه به زبان آورد. او حدوداً بیست سال داشت، و صورتش پر بود از جوش‌های جوانی. وی یک پیشبند قرمز رنگ به تن کرده بود.

- ماشینتان کجا پارک شده است؟

- در پارکینگ پشتی.

بلیز این را گفت و پشت سر او به راه افتاد. کارگر اصرار داشت که یکی از چرخ دستی‌ها را او براند اما پس از در دست گرفتن دستگیره مدام از سر خوردن آن بر روی برف‌های منجمد شده اظهار شکایت می‌کرد: «یک ذره نمک اینجا نمی‌ریزند آن وقت چرخ دستی‌ها لیز می‌خورند و ما را به دردسر می‌اندازند. یک چرخ به این سمت و چرخ دیگر به آن سمت می‌رود. اگر مواظب نباشی ممکن است مچ پایت به شدت آسیب ببیند. آسیبی جدی. البته من شکایتی ندارم اما...»

بلیز می‌توانست صدای جورج را بشنود که می‌گفت: «اگر شکایتی نداری پس چه غلطی می‌کنی؟ پس چرا داری این قدر گه اضافه می‌خوری؟»
بلیز گفت: «همین جاست. این ماشین من است.»

- خیلی خوب، کدامشان را می‌خواهید در صندوق عقب بگذارید؟ صندلی، تخت خواب، یا هر دو؟
ناگهان بلیز به یاد آورد که کلید صندوق عقب را ندارد.

- همه را بگذار روی صندلی عقب.

چشمان کارگر گشاد شد. «اوه، خدای من، فکر نمی‌کنم جا بشود. درواقع، مطمئن هستم که...»

- می‌توانیم چند قلم را هم در صندلی جلو بگذاریم. جعبه‌ی تخت خواب را هم در جلوی صندلی، روی زمین می‌گذاریم. من صندلی را کمی عقب می‌دهم.
چرا از صندوق عقب استفاده نمی‌کنید، آنجا راحت‌تر نیست؟

بلیز خواست تا داستانی درباره پر بودن صندوق عقب سرهم نماید اما مشکل اینجا بود که همیشه یک دروغ، دروغ دیگری را به دنبال خود

می‌آورد، و اندکی بعد خود را به سان فردی می‌یافتی که در جاده‌ای ناآشنا در حال رانندگی است. و آن وقت بود که گم می‌شدی. جورج می‌گفت: «من هروقت بتوانم راست می‌گویم. این مثل آن است که در نزدیکی خانه رانندگی کنی.»

بنابراین بلیز این چنین پاسخ داد: «کلیدهای ماشینم را گم کرده‌ام. تا وقتی پیدایشان کنم اوضاع به همین شکل باقی خواهد ماند.» کارگر گفت: «آها» و سپس طوری بلیز را نگاه کرد که گویی او یک کودن است، اما این اشکالی نداشت چراکه او پیش از آن نیز بدان‌گونه مورد نظاره قرار گرفته بود. مانند انسانهای «علاف».

نهایتاً بارها را در ماشین جای دادند. البته این کار مستلزم هنر خاصی بود که آن‌ها از پس آن بر آمدند. وقتی بلیز از درون آینه ماشین به عقب نگرست متوجه شد که حتی می‌تواند تا حدودی پشت ماشین را هم ببیند. اما جعبه حاوی میز تعویض پوشک باقی میدان دید او را سد کرده بود. کارگر گفت: «ماشین زیبایی است. هرچند قدیمی است، اما زیباست.»

بلیز پاسخ داد: «درست است» و چون جورج همیشه این جمله را می‌گفت، اضافه کرد: «هر چند از رده خارج شده اما هنوز در دل‌های ما جای دارد.» بلیز نمی‌دانست که آیا کارگر منتظر چیزی است یا خیر. به نظر می‌رسید که باشد. بلیز کمی با وی درباره ماشین صحبت کرد اما پس از پایان گفتگو نیز او هنوز آنجا ایستاده بود.

در صندلی عقب جایی برای نشستن یک انسان نبود، اما با این حال بلیز صدای جورج را از آنجا شنید که می‌گفت: «اگر می‌خواهی که او تا صد سال آینده آنجا نایستد، انعامی به او بده و از شرش خلاص شو.» انعام. آره. درست است.

بلیز کیف پولش را برداشته و آن را گشود. آنگاه نگاهی به اسکناس‌های داخل آن، که البته تعدادشان زیاد نبود، انداخته و با اکراه یکی را انتخاب نمود. سپس آن را به کارگر داد. کارگر در یک آن اسکناس را ناپدید کرده و اظهار داشت: «خیلی خب، موفق باشی.» بلیز سوار ماشین شده و آن را روشن نمود. کارگر داشت چرخ دستی‌ها را به دنبال خود، به سوی فروشگاه می‌کشید. در میان مسیر، لحظه‌ای

توقف کرد. آنگاه به عقب چرخیده و به بلیز نگاهی انداخت. بلیز از آن نگاه خوشش نمی‌آمد. آن نگاه از آن نوع نگاه‌هایی بود که نشان می‌داد شخص ناظر چیزی را به یاد آورده است.

– باید زودتر به فکر این می‌افتادم که به او انعام بدهم. درست است، جورج؟
جورج پاسخی نداد.

وقتی به خانه بازگشت، دوباره ماشین را در انبار پارک کرده و اجناس بچه را به داخل خانه برد. تخت‌خواب را در اتاق خواب سرهم کرده و میز تعویض پوشک را نیز در کنار آن قرار داد. نیازی نبود که دستورالعمل‌ها را بخواند؛ او تنها، عکس‌های روی جعبه‌ها را تماشا کرده و باقی کار را به دستانش سپرد. گهواره نیز به آشپزخانه رفته و نزدیک اجاق گاز قرار گرفت... البته نه خیلی نزدیک. باقی وسایل را نیز در کمد اتاق خواب و دور از دید قرار داد. وقتی کارها تمام شد، بلیز متوجه تغییری در اتاق خواب گردید. تغییری که به وسایل جدید درون این اتاق مربوط نمی‌شد. تغییری فراتر و عمیق‌تر. چیز دیگری به اتاق اضافه شده بود. اتمسفر اتاق دستخوش تغییر شده بود. انگار یک روح اجازه تردد به آن مکان را یافته بود. روحی که از آن یک فرد مرده نبود، فردی که دنیا را ترک کرده باشد، بلکه روح فردی که قرار بود در آینده به این مکان بیاید. این مسأله موجب شد تا بلیز متوجه شود که احساسی غریب وجودش را فرا گرفته است.

فصل ۸

فردا شب، بلیز دریافت که باید برای فورد جدیدش پلاکی جدید بیابد. بنابراین یک جفت پلاک از یک فولکس واگن پارک شده در پارکینگ فروشگاه بزرگ خواربارفروشی جالی جیم، واقع در پورتلند، دزدید. وی پلاک‌های فولکس را به پلاک‌های فورد تعویض نمود. آن فولکس، انتخاب درستی بود زیرا هفته‌ها و یا ماه‌ها طول می‌کشید تا راننده‌ی آن متوجه پلاک‌های قلابی‌اش بشود؛ چراکه بر روی برچسب نصب شده بر روی ماشین عدد ۷ نوشته شده بود و این بدان معنا بود که صاحب ماشین تا ماه جولای نیازی به ثبت دوباره ماشین نخواهد داشت. همیشه به برچسب ثبت دقت کن. این چیزی بود که جورج به وی آموخته بود.

وی به سمت یک فروشگاه ارزان فروش به راه افتاد. این در حالی بود که به دلیل پلاک‌های جدید ماشینش احساس امنیت می‌کرد، و نیز می‌دانست که وقتی رنگ ماشین را هم عوض کند، این احساس امنیت بیش‌تر نیز خواهد شد. او چهار قوطی رنگ اتوماتیک که حاوی آبی چکاوکی بود و نیز یک تلمبه رنگ پاش خریداری نمود. سپس خسته اما خوشحال به سمت خانه برگشت.

وی درحالی‌که در کنار شومینه نشسته و به آواز مرل هگارد [۷۷] گوش فرامی‌داد، شامش را خورد. از نظر او اگرچه مرل پیر بود اما در کار خود نبوغی کم‌نظیر داشت.

پس از آنکه ظرف‌ها شسته شد، کابلی بلند برداشته، به انبار رفته و یک لامپ بر روی سقف آن نصب نمود. بلیز عاشق رنگ‌رزی بود، و آبی چکاوکی یکی از محبوب‌ترین رنگ‌ها برای او. باید عاشق نام رنگ می‌بودی. آن نام یعنی آبی به رنگ یک پرند. به رنگ یک چکاوک.

او به خانه بازگشته و یک دسته از روزنامه‌های قدیمی برداشت. جورج هر روز روزنامه می‌خواند، اما نه فقط قسمت طنزش را. گاهی اوقات سرمقاله‌ها را برای بلیز خوانده و به جمهوری‌خواه‌های بی‌سواد فحش می‌داد. وی می‌گفت که جمهوری‌خواهان از مردمان فقیر متنفرند. او رئیس جمهور را «فضله‌ی خیس» خطاب می‌کرد. جورج دموکرات بود و آن‌ها دو سال پیش برگه‌های تبلیغاتی دموکرات‌ها را بر روی سه ماشین دزدی نصب کرده بودند. روزنامه‌ها بسیار قدیمی بودند و این مسأله طبیعتاً می‌بایست بلیز را غمگین می‌ساخت، اما آن شب به قدری از رنگ کردن ماشین

هیجان‌زده بود که جایی برای غم در وجودش باقی نمانده بود. او به‌دقت تمام پنجره‌ها و چرخ‌ها را با روزنامه پوشانید. در ساعت نه تمام فضای انبار با بوی معطر و همچون موز رنگ پر شده، و در ساعات یازده کار به انجام رسیده بود. بلیز روزنامه‌ها را برداشته و کار خویش را تحسین نمود. از نظر خود کار را به بهترین نحو انجام داده بود. اندکی پس از پایان رنگ‌ریزی به تخت‌خواب رفته و صبح روز بعد با سردرد از خواب برخاست. امیدوارانه گفت: «جورج؟»

پاسخی در کار نبود.

– من خیلی خسته‌ام، جورج. دارم می‌میرم.

پاسخی در کار نبود.

بلیز تمام روز را با حالتی افسرده در اطراف خانه پرسه زد و در این مدت، در این فکر بود که باید چه کار کند. کارگر شبانه مشغول خواندن داستانی به نام رقاصه‌های مردنما بود که یک کلت در مقابل صورتش قرار گرفت. همان کلت قبلی. همان صدای قبلی که می‌گفت: «صندوق را خالی کن.»

هری نیسون گفت: «اوه، نه، یا مسیح مقدس.»

وی به بالا نگاه کرد. در مقابلش فردی ایستاده بود که یک جوراب نایلونی زنانه بر روی چهره داشت.

– تو نه. دیگر نه.

– صندوق را خالی کن، و پول‌ها را در یک کیسه بریز.

این بار هیچ‌کس وارد فروشگاه نشد و از آنجایی که وسط هفته بود، پول‌های درون صندوق کمتر از دفعه‌ی قبل بود.

مرد جوراب به سر در میانه راه خروج توقف کرده و به عقب بازگشت. هری نیسون با خود فکر کرد الان دیگر به تو شلیک خواهد کرد. اما مرد جوراب به سر به جای شلیک کردن گفت: «این بار جوراب را فراموش نکردم.»

از پشت جوراب مشخص بود دارد لبخند می‌زند.

آنگاه آنجا را ترک نمود.

فصل ۹

وقتی کلیتون بلیزدل پسر به عمارت هتون رفت، رئیس آنجا یک خانم بود. بلیز نام او را به‌خاطر نداشت و تنها چیزی که از وی به یاد داشت موهای بلند خاکستری و چشمان بزرگ خاکستری‌اش بود. و نیز اینکه او برای آن‌ها انجیل خوانده و هر روز، پس از مراسم صبحگاه به آنان می‌گفت موفق و کامیاب باشید، بچه‌ها. اما یک روز در دفتر کارش حاضر نشد چراکه دچار یک تصادف شده بود. و آن تصادف او را گرفتار سردردی بهبودناپذیر کرده بود. جانشین وی، مارتین کاسلا [۷۸] نام داشت. بلیز هرگز نام او را از خاطر نمی‌برد. و این تنها به‌دلیل آن بود که بچه‌ها او را «قانون» [The Law] می‌خواندند. بلیز هرگز او را فراموش نمی‌کرد زیرا قانون معلم درس حساب [۷۹] بود.

حساب در اتاق ۷ واقع در طبقه سوم تدریس می‌شد. جایی که آن‌قدر سرد بود که مجسمه برنجی میمونی که آنجا قرار داشت، در زمستان‌ها قندیل می‌بست. در آنجا عکس‌هایی از جورج واشنگتون، آبراهام لینکلن، و خواهر ماری هتون بر روی دیوارها نصب شده بود. خواهر هتون دارای پوستی رنگ‌پریده و موهایی مشکی بود که همواره آنان را همچون دستگیره‌ی یک درب، پشت سرش جمع می‌کرد. وی چشمانی سیاه داشت. چشمانی که پس از خاموش شدن چراغ‌ها بلیز را به وحشت انداخته و او را متهم می‌ساختند. اغلب، اتهام بلیز احمق بودن بود. آن‌قدر احمق که نمی‌توانست به دبیرستان راه یابد. البته این چیزی بود که قانون می‌گفت.

اتاق ۷ دارای کف‌پوش‌هایی زرد و قدیمی بود و اغلب اوقات بوی لاک کف‌پوش فضایش را پر کرده بود. بویی که بلیز را، حتی اگر کاملاً سر حال بود، خواب‌آلود می‌کرد. در کنار پنجره‌اش نه چراغ با حباب‌های خال خال وجود داشت که در روزهای بارانی اشعه‌های باریک و غم‌انگیزی را به سمت پایین ساختمان فرو می‌فرستاد. در قسمت جلوی اتاق، یک تخته سیاه قرار داشت و در قسمت فوقانی تخته تعدادی پلاکارد سبز رنگ نصب شده بود که بر روی هریک از آن‌ها حروف الفبای انگلیسی نوشته شده بود. پس از حروف نوبت به اعداد می‌رسید: ۰ تا ۹. آن‌قدر زیبا چیده شده بودند که با نگرستن به آن‌ها حس بی‌سوادی به انسان دست می‌داد. میزها پر بود از شعارها و اسامی

کنده کاری شده که اگرچه به وسیله صیقل کردن دوباره میزها، کمی کمرنگ شده اما به هیچ وجه کاملاً از بین نرفته بودند. میزها به وسیله صفحاتی آهنی به زمین متصل شده بودند. هر میز یک دوات مخصوص به خود داشته و هر دوات پر بود از مرکب های کارخانه‌ی کارتر. ریختن مرکب موجب می شد که تا حمام شلاق بخوری. اگر جای کفش های آغشته به مرکب سیاهت روی کپوش زرد رنگ می افتاد نیز مستحق شلاق می شدی. البته این شلاق عبارت بود از یک تسمه و یا یک کمر بند. همچنین اگر در کلاس کودن بازی در می آوردی، می بایست منتظر شلاق می بودی، و تنها همین کودن بودن در کلاس بود که از آن به عنوان بد رفتاری یاد می شد. اشتباهات دیگری نیز وجود داشت که سزایشان شلاق خوردن بود؛ مارتین کاسلا به شلاق و چوب اعتقاد داشت. چوب های قانون از هر چیز دیگری در عمارت هتون ترسناک تر بود، حتی از بوگیمن [۸۰] هایی که زیر تخت کودکان کمین می کردند. آن چوب، یک چوب پهن و بسیار نازک بود. قانون، بر روی آن چهار سوراخ ایجاد کرده بود تا مقاومت هوا را تقلیل دهد. او یک بولینگ باز بود و در تیمی به نام فاموث راکرز [۸۱] بازی می کرد، و گاهی اوقات روزهای جمعه با لباس بولینگ در مدرسه حاضر می شد. لباسی به رنگ آبی تیره که نامش - مارتین - در قسمت فوقانی جیب روی سینه اش با خطی شکسته و به رنگ طلایی نوشته شده بود. در چشم بلیز، آن حروف تقریباً (اما نه به طور کامل) شبیه حروف بالای تخته بود. قانون می گفت که چه در بولینگ و چه در زندگی حقیقی بتوانی ده میله را با یک ضرب بیاندازی، آن وقت پرتاب کننده ها حساب کار خود را خواهند کرد. دست راست وی به لطف همین پرتاب ها و ضربات، بسیار قدرتمند شده بود، و زمانی که فردی را با چوب می زد درد بسیاری را به وی منتقل می نمود. معروف بود که او وقتی می خواهد یک پسر بد رفتار را با چوب مجازات کند زبانش را به شدت گاز می گیرد. گاهی اوقات شدت این گاز گرفتگی آن قدر زیاد بود که خون از دهان وی جاری می شد. از همین رو یکی از بچه های عمارت هتون، علاوه بر قانون به وی دراکولا نیز می گفت. اما آن بچه تنها مدت کوتاهی در عمارت حضور داشت و خیلی زود به خارج رفته و دیگر خبری از او نشد. خارج رفتن عبارتی بود که آن ها درباره بچه هایی به کار می بردند که وارد خانواده ای شده و همانجا ماندگار شوند، و یا این که به فرزندی پذیرفته شوند.

همه ی بچه های عمارت هتون از مارتین کاسلا تنفر و ترس داشتند، اما هیچ کس از او به اندازه بلیز متنفر و خائف نبود. بلیز در درس حساب بسیار ضعف داشت. می توانست از مخمسه ی اضافه کردن دو سیب به سه سیب رهایی یابد، اما این عمل فرایند وقت گیر و پرتلاشی را

می‌طلبید. اما یک چهارم یک سیب به‌علاوه‌ی نصف یک سیب اصلاً کار او نبود.

در یکی از کلاس‌های حساب مقدماتی بود که بلیز اولین حيله‌ی زندگی‌اش را به‌کار بست، حيله‌ای که دوستش جان شلتزمن نیز در آن شریک بود. جان لاغر، زشت، دیلاق و مملو از تنفر بود. اغلب اوقات تنفر را بروز نمی‌داد. اکثراً آن را در پشت عینک ضخیم پر از چسبش پنهان می‌ساخت و نیز در پشت خنده‌های ابلهانه و مشهورش که این چنین بود: یاه- یاه- یاه. وی هدفی همیشگی برای بچه‌های بزرگ‌تر و قوی‌تر به‌حساب می‌آمد. آنان او را دوره کرده و حسابی کتکش می‌زدند. صورت وی همواره گلی بود (بهار و تابستان) و یا پوشیده از برف (زمستان). لباس‌هایش نیز اغلب پاره بود. اما در همه‌ی این حالات خنده‌های یاه- یاه- یاه ادامه داشته و تنفر، کمتر آشکار می‌گشت. با این حال مغز خوبی داشت. وی در همه کلاس‌ها خوب بود- دست خودش هم نبود- و نمره معمول او B بود و کمتر نمره‌ای بالاتر می‌گرفت. و همین خوب عمل کردن در درس‌ها بود که باعث می‌شد هیچ‌کس تحویلش نگیرد. در عمارت هتون، نمره A به سوسول بودن تعبیر می‌شد.

در آن دوران بلیز شروع کرده بود به رشد غیرطبیعی. پیش از آن، تا یازده- دوازده سالگی، هیکلش غیرطبیعی و بزرگ نبود، اما از آن سن به بعد شروع کرد به رشد غیرطبیعی. جثه‌ی او به بزرگی بزرگ‌ترین پسرها بود، اما در درگیری‌ها و کتک‌کاری شرکت نمی‌کرد. یک روز وقتی بلیز در کنار قسمت انتهایی نرده‌های زمین بازی ایستاده و مشغول تماشای کلاغ‌هایی بود که روی درخت نشسته و لحظاتی بعد دوباره پرواز می‌کردند، جان شلتزمن به سراغش آمد. او به بلیز پیشنهاد یک معامله داد.

جان گفت: «در این هفته با قانون کلاس حساب داریم. درس این جلسه اعداد کسری است.»

بلیز گفت: «من از اعداد کسری متنفرم.»

– اگر جلوی آن کله‌خرها بایستی و نگذاری مرا بار دیگر کتک بزنند، من همه مشق‌هایت را برایت می‌نویسم. با این وضعیت دیگر در کلاس، تنبیه به ایستادن نمی‌شوی.

تنبیه به ایستادن، به اندازه‌ی شلاق خوردن بد نبود، اما به‌هرحال بد بود. می‌بایست در گوشه اتاق ۷، رو به دیوار بایستی. آن وقت دیگر نمی‌توانستی ساعت را نگاه کنی.

بلیز کمی درباره‌ی نظر جان شلتزمن فکر کرده و سرش را به نشانه منفی تکان داد. «او خواهد فهمید. وقتی مرا برای پرسش پای تخته ببرد، متوجه قضیه خواهد شد.»

– وقتی از تو سؤال می‌کند با نگاه کردن به سمت کلاس طوری وانمود کن که داری فکر می‌کنی. آن وقت من هوایت را خواهم داشت. و همین‌طور هم شد. جان تمرین‌های او را برایش نوشته و بلیز عیناً آن‌ها را در دفتر خود کپی کرد. چند بار قانون وی را برای پرسش صدا کرد و او به محض شنیدن نامش از جا پریده و آماده‌ی پاسخ می‌شد. وی در این حال به هرچیزی نگاه می‌کرد به‌جز مارتین کاسلا (البته این حرکاتی بود که از هر بچه‌ای به هنگام پاسخ گفتن به سؤالات کاسلا سر می‌زد). و زمانی که نگاهش را به سمت جان می‌چرخاند، او آماده بود تا جواب را به وی برساند. جان درحالی که کاملاً عادی به نظر می‌رسید، رو به تخته نشسته و دستانش بر روی میز بود. وقتی جواب، عدد ده و یا کمتر از ده بود با یک بار حرکت دادن انگشتان می‌توانست آن را نشان دهد، اما زمانی که پاسخ یک عدد کسری بود، وی دستانش را مشت کرده و دوباره آنان را می‌گشود. او این کار را با سرعت قابل قبولی انجام می‌داد. آنگاه دست چپ نشان دهنده‌ی صورت کسر و دست راست نمایانگر مخرج بود. اگر مخرج از پنج فراتر می‌رفت، جانی دوباره دستانش را مشت کرده و از دو دست برای نشان دادن عدد مورد نظر استفاده می‌نمود. با وجود اینکه از نظر برخی افراد این علائم و نشانه‌ها از خود عدد کسری پیچیده‌تر بود، اما بلیز به هیچ‌وجه مشکلی با آنان نداشت.

قانون می‌گفت: «خوب، کلیتون؟ ما منتظریم.»

و بلیز می‌گفت: «یک ششم.»

او مجبور نبود که همیشه پاسخ درست بدهد. وقتی این ماجرا را برای جورج تعریف کرده بود، جورج نیز با وی موافقت نموده بود. «یک حيله زیبا و کوچک. کی لو رفت؟»

سه هفته بعد لو رفت. زمانی که بلیز به دقت به آن واقعه فکر می‌کرد – او می‌توانست فکر کند، اما این کار بسیار وقت گیر و دشوار بود- درمی‌یافت که احتمالاً قانون از آن تغییر ناگهانی در وضعیت ریاضی بلیز از همان ابتدا به شک افتاده بود. و بالاخره جلوی حيله

را گرفت. وی طنابی که بلیز به آن چنگ زده بود را پاره کرد. یک روز به‌طور ناگهانی یک امتحان برگزار نمود و بلیز در آن امتحان با نمره‌ی صفر مردود گشت، چراکه پاسخ تمام سؤال‌ها یک عدد کسری بود. هدف از آن امتحان یک چیز بود، و فقط همان یک چیز و آن این‌که دست کلیتون بلیزدل پسر را رو کند. زیر نمره‌ی صفر یادداشتی به رنگ قرمز نوشته شده بود. بلیز نتوانست از آن سر درآورد و بنابراین آن را نزد جان برد.

جان آن را خواند. در ابتدا سخنی به زبان نیاورد. آنگاه رو به بلیز کرده و گفت: «در یادداشت نوشته که جان شلتزمن قرار است دوباره کتک بخورد.» - چی؟ ها؟

- این یادداشت می‌گوید: «ساعت چهار به دفتر من بیا و گزارش بده.» - چرا؟

- چون امتحان را فراموش کرده بودیم... نه، تو فراموش نکرده بودی. من فراموش کرده بودم. چون در آن زمان به تنها چیزی که فکر می‌کردم رهایی از دست آن گنده‌بک‌های نره‌خر بود. حالا هم تو مرا کتک می‌زنی و قانون نیز مرا به باد شلاق می‌گیرد و از آن پس نیز همان نره‌خرها کتک زدن من را از سر خواهند گرفت. ای خدا، کاش مرده بودم.

- من تو را نخواهم زد.

«جداً؟» او با حالتی ناباورانه به بلیز نگرست.

- تو که نمی‌توانستی به جای من امتحان بدهی، می‌توانستی؟

دفتر مارتین کاسلا اتاق بزرگی بود که واژه‌ی «مدیریت» روی در آن نوشته شده بود. بر روی دیوار روبروی پنجره‌ی اتاق یک تخته سیاه قرار داشت. پنجره به حیاط فلاکت‌بار عمارت هتون باز می‌شد. تخته سیاه پر بود از اعداد کسری و جای کثیف گچ. وقتی بلیز وارد اتاق شد، کاسلا پشت میزش نشسته بود. بدون هیچ دلیلی ابروانش را درهم کشیده بود و بلیز بهانه‌ای برای اخم کردن به دست وی داد.

کاسلا گفت: «در بزن»

– ها؟

– برگرد بیرون و در بزن.

«اوه.» بلیز چرخید، از اتاق خارج شد، در زد و دوباره به داخل بازگشت.

– متشکرم.

– قابلی نداشت.

کاسلا اخم کرد. یک مداد قرمز را از روی میز برداشته و شروع کرد به کوبیدن ملایم آن بر روی میز. وی گفت: «کلیتون بلیزدل پسر» آنگاه ابروانش را گشوده و ادامه داد: «نامی بلند برای یک نفهم کم‌عقل.»
– بچه‌ها مرا...

– برای من مهم نیست که بچه‌ها تو را چه صدا می‌کنند. یک بچه یعنی یک گوساله، یعنی یک آشغال، و من برای چنین چیزهایی اهمیت قائل نیستم. نه برای خودشان و نه برای حرف‌هایشان. من یک معلم ریاضی هستم، کار من این است که نوجوانان، که یکی از آن‌ها تو باشی، را برای رفتن به دبیرستان آماده کنم- البته اگر قابلیت آماده شدن را داشته باشند- و نیز به آن‌ها فرق بین خوب و بد، درست و نا درست را یاد بدهم. اگر وظایف و اختیارات من در تعلیم درس ریاضی خلاصه می‌شد- که ای‌کاش همین‌طور بود- آن‌وقت مشکلی نبود، اما من مدیر نیز هستم، و از همین رو *quod erat demonstrandum* درستی یا نادرستی قضیه. آقای بلیزدل می‌دانی معنی *quod erat demonstrandum* چیست؟

«خیر.» قلب بلیز به شدت هر چه تمام‌تر در حال ضربه‌زدن به سینه‌اش بود و او احساس می‌کرد که چشمانش دارد پر از آب می‌شود. او از سن خودش بزرگ‌تر بود، اما هم‌اکنون احساس کوچکی می‌کرد و این حس را داشت که لحظه به لحظه در حال کوچک‌تر شدن است. دانستن اینکه قانون دقیقاً همین را می‌خواهد نیز کمکی به وی نمی‌کرد.

– نمی‌دانی و هرگز نخواهی دانست. چراکه اگر روزی به سال دوم دبیرستان برسی- که از نظر من بعید است- باز هم هرگز از هندسه سر در

نخواهی آورد.

قانون این را گفت و به صندلی‌اش تکیه داد. آنگاه سخنانش را از سر گرفت: «این عبارت یعنی 'مطلوب است اثبات...' 'آقای بلیزدل، و آنچه که من به وسیله‌ی آن امتحان کوچک اثبات کردم این بود که شما یک متقلب هستید. یک متقلب کسی است که فرق بین درست و نادرست را نمی‌داند. ، QED quod erat demonstrandum. بنابراین نتیجه می‌گیریم تنبیه را.»

بلیز نگاهش را به زیر انداخت. صدای باز شدن کشو و خارج شدن یک شیء از آن، به گوشش رسید. لازم نبود به بالا نگاه کند تا متوجه شود که قانون چه چیزی را در دست گرفته است.

کاسلا گفت: «حالم از یک متقلب بهم می‌خورد، اما کندذهنی تو را درک می‌کنم، آقای بلیزدل و بنابراین می‌دانم که شخص دیگری نیز در این ماجرا حضور دارد. و آن شخص احتمالاً همان کسی است که برای اولین بار ایده‌ی این کار را به تو داده و تو را برانگیخته است. می‌دانی که درباره‌ی که حرف می‌زنم، نه؟»

– نه.

زبان کاسلا کمی بیرون آمده و در میان دندان‌هایش قفل شد. همین اتفاق درباره‌ی انگشتان پر قدرت وی و چوب تنبیه نیز تکرار شد.

– چه کسی تکالیف را انجام داده است؟

بلیز هیچ نگفت. لو دادن کار خوبی نبود. همه‌ی کتاب‌ها، برنامه‌های تلویزیونی، و فیلم‌های سینمایی بر این نکته تأکید داشتند که لو دادن کار خوبی نبود. مخصوصاً اگر طرف مقابل بهترین دوستت باشد. بلیز نهایتاً به سخن آمده و اظهار داشت: «تو حق نداری مرا بزنی.»
حالتی متعجب چهره‌ی کاسلا را فرا گرفت. «جدی؟ این نظر توست؟ آن وقت چرا آقای بلیزدل؟ لطفاً منظورتان را شفاف‌تر بیان کنید. من شیفته‌ی سخنانتان شده‌ام.»

بلیز چیزی از آن حرف‌های لفظ قلم سر در نمی‌آورد، اما با آن حالت چهره کاملاً آشنا بود. وی در تمام عمر چهره‌ای با آن حالت را در برابر خویش دیده بود و نهایت آشنایی را با آن داشت.

- تو اصلاً به آموزش اهمیت نمی‌دهی و ذره‌ای برای تعلیم من ارزش قائل نیستی. تو فقط می‌خواهی مرا بکوبی و کاری کنی که احساس حقارت کنم، و در این راه از آزار دادن هر کسی که برای مدتی تو را باز می‌دارد مضایقه نمی‌کنی. این، آن چیزی است که نادرست است. تو حق نداری مرا بزنی وقتی که خودت آن کسی هستی که نادرست عمل می‌کند.

قانون دیگر متعجب به نظر نمی‌رسید. هم‌اکنون فقط حالتی دیوانه چهره‌اش را در تسخیر داشت. آن قدر عصبانی و دیوانه شده بود که یک رگ بزرگ، به حالتی برآمده، در وسط پیشانی‌اش در حال ضربان بود. «چه کسی تکالیف را انجام داده است؟» بلیز هیچ نگفت.

- چگونه می‌توانستی جواب پرسش‌های کلاسی را بدهی؟ چگونه این کار را می‌کردی؟ بلیز هیچ نگفت.

- شلتزمن کمکت می‌کرد؟ فکر می‌کنم که شلتزمن این کار را برعهده داشت.

بلیز هیچ نگفت. مشت‌هایش گره شده و در حال لرزش بود. چند قطره اشک از چشمانش جاری شد، اما هم اینک دیگر گمان نمی‌کرد که آن اشک‌ها، اشک‌هایی حقیرانه باشند.

کاسلا چوب را چرخاند و محکم به یکی از بازوهای بلیز کوفت. صدایی شبیه شلیک یک اسلحه در فضا پیچید. این نخستین باری بود که یک معلم نقطه‌ای به‌جز باسن بلیز را برای کتک زدن هدف گرفته بود، البته زمانی که کوچک‌تر بود، یک‌بار گوشش پیچانده شده بود (و یکی، دو بار هم بینی‌اش). - جواب بده، کثافت الاغ.

«گور پدرت!» آنگاه بالاخره اشک از چشمان بلیز فوران نمود. «گور پدرت، گور پدرت!»

«بیا اینجا» چشمان کاسلا داشت از حدقه بیرون می‌پرید. دستی که با آن چوب را گرفته بود سفید شده بود. «بیا اینجا، آشغال عوضی.» و به دلیل اشک‌هایی که هم‌اکنون از روی عصبانیت جاری بود و نیز به علت آنکه او، گذشته از تمام این حرف‌ها یک بچه بود، به سمت

کاسلا حرکت کرد.

زمانی که بلیز، بیست دقیقه بعد از دفتر قانون خارج شد، نفس‌هایش به شماره افتاده و خون از دماغش جاری بود- البته چشمانش خشک و دهانش بسته بود- او به اسطوره‌ی عمارت هتون تبدیل گشته بود.

کار او با ریاضیات به پایان رسیده بود. ماه اکتبر و نیم بیش‌تری از ماه نوامبر را به‌جای حاضر شدن در اتاق ۷، به اتاق مطالعه‌ی شماره ۱۹ می‌رفت. بلیز این وضعیت را می‌پسندید. این موضوع دو هفته پیش از آن بود که وی بتواند پشتش را به‌راحتی بر زمین بگذارد، و آن شرایط نیز مورد پسند وی بود. یکی از روزهای آخر ماه نوامبر بود که او بار دیگر به دفتر مدیر کاسلا احضار شد. روبروی تخته سیاه یک زن و مرد میانسال نشسته بودند. در چشم بلیز آن‌ها به برگ‌های خشکی می‌ماندند که باد پاییزی آنان را به درون این اتاق انداخته بود.

قانون پشت میزش نشسته بود. لباس بولینگش در دیدرس قرار نداشت. اتاق سرد بود چراکه پنجره را باز کرده بودند تا از آفتاب درخشان و کم‌قوت ماه نوامبر بهره ببرند. مرد خشک، جلیقه‌ای خاکستری، با شانه‌هایی برآمده و یک کراوات نازک به تن داشت. زن خشک، یک کت شطرنجی و یک بلوز سفید در زیر آن پوشیده بود. هر دو دست‌هایی زمخت داشتند. دست مرد، پینه‌بسته و دستان زن، چروک و سرخ رنگ بود.

– خانم و آقای باوی، این پسری است که درباره‌اش صحبت کرده بودم. کلاهت را بردار بلیزدل جوان.

بلیز کلاهش را که آرم تیم رد ساکس [۸۲] روی آن بود، برداشت.

آقای باوی به شکلی منتقدانه وی را نگریسته و اظهار داشت: «او خیلی بزرگ است. گفتید تنها دوازده سال دارد؟»

– ماه آینده دوازده سالش می‌شود. می‌تواند کمک خوبی برایتان باشد.

خانم باوی پرسید: «بیماری و مرضی که ندارد، نه؟ مثلاً سل.»

– او آزمایش شده است. همه‌ی بچه‌های اینجا، چند وقت یک‌بار آزمایش می‌شوند. درواقع، قانون ایالتی این چنین ایجاب می‌کند.

آقای باوی چهره‌ای نحیف و لاغر داشت. پرسش بعدی وی این چنین بود: «می‌تواند چوب خرد کند؟ این مسأله برای من از اهمیت بالایی برخوردار است.»

– اطمینان دارم که می‌تواند. من مطمئن هستم که او از پس هر کار سختی بر می‌آید. البته منظورم کار سخت فیزیکی است. به‌طور مثال ریاضیاتش بسیار ضعیف است.

زن رو به شوهرش کرده و گفت: «خوب، دیگر برویم سر مسائل سَری، هربرت.»

باوی کمی فکر کرده و در پاسخ گفت: «باشه.»

قانون گفت: «لطفاً برو بیرون، بلیزدل جوان. بعداً با تو صحبت خواهم کرد.»

و این چنین بود که بدون کلمه‌ای صحبت با بلیز، او تبدیل به زندانی و زیردست خانواده باوی شد.

جان گفت: «دوست ندارم تو بروی.» وی در رخت‌خواب کنار بلیز نشسته و او را درحالی‌که مشغول ریختن اندک وسایل شخصی‌اش در یک ساک زیپ‌دار بود، تماشا می‌کرد. اغلب آن وسایل، از جمله همان کیف زیپ‌دار، از طرف عمارت هتون به آن‌ها داده شده بود.

بلیز گفت: «متأسفم.» اما متأسف نبود، حداقل تمام وجودش را تأسف فرانگرفته بود. او تنها آرزو داشت که جانی پیشرفت کند.

– به‌محض اینکه پایت را در جاده بگذاری، آن‌ها کتک‌زدن مرا آغاز خواهند کرد. همه‌ی آن‌ها.

– نه، چنین نخواهند کرد.

– خواهند کرد، و تو هم این را می‌دانی.

بله، بلیز این را می‌دانست. همچنین می‌دانست که دراین‌باره کاری از دست او برنمی‌آید. بنابراین گفت: «من باید بروم. بنده کوچک‌تر از آن هستم که قادر به انجام کاری برای حضرت عالی باشم.» و آنگاه خندید.

بلیز فکر می‌کرد که جمله‌ای طنزآمیز گفته است، اما جان حتی لب‌خند هم نزد. او دستان بلیز را گرفته و آن‌ها را به‌سختی فشرد و سپس گفت: «تو هرگز باز نخواهی گشت.»

اما بلیز بازگشت.

باوی‌ها با یک وانت فورد به دنبال او آمده بودند. در اتاقک جلویی سه نفر جا می‌شدند، اما بلیز را در قسمت عقبی ماشین نشانده‌اند. او با این مسأله مشکلی نداشت. منظره عمارت هتون که به تدریج کوچک شده و نهایتاً از نظر ناپدید گشت، احساس خوبی را در بلیز به وجود آورده بود.

آن‌ها در خانه‌ای بزرگ و در مزرعه‌ای قدیمی واقع در کامبرلند [۸۳] زندگی می‌کردند. شهری که از یک سو به فارموث [۸۴] و از سوی دیگر به یارموث [۸۵] می‌رسید. خانه، در یک جاده‌ی خاکی قرار داشته و پوشیده بود از گرد و خاک فراوان. خانه‌ای رنگ نشده. جلوی خانه تابلویی قرار داشت که روی آن چنین نوشته شده بود: کالی [۸۶] های باوی. در سمت چپ خانه، طویله‌ای قرار داشت که درون آن بیست و هشت کالی دائماً مشغول دویدن، زوزه کشیدن و عوعو کردن بودند. برخی از آن‌ها کچلی داشتند. موهایشان در قالب تکه‌های بزرگ از بدن‌هایشان جدا شده و پوست لطیف و صورتی رنگشان، که برای حشرات گوناگون حکم غذایی لذیذ را داشت، نمایان می‌ساخت. در سمت راست خانه، چراگاهی قرار داشت که پر از علف هرز بود. در قسمت پشت این چراگاه، طویله‌ای غول‌پیکر دیده می‌شد که باوی‌ها گاوهایشان را در آن نگهداری می‌کردند. مساحت زمین خانه چهل آکر بود که اکثر آن به علفزارها اختصاص داشت. البته زمینی به مساحت هفت آکر وجود داشت که مخلوطی از چوب‌های نرم و سخت را می‌شد در آن پیدا کرد.

زمانی که به آنجا رسیدند، بلیز درحالی‌که کیف زیپ‌دارش را در دست داشت از بالای وانت به پایین پرید. باوی ساکش را از وی گرفت و گفت: «این را برایت کنار می‌گذارم. الان باید بروی به سراغ چوب‌بری.»

بلیز به او چشمک زد.

باوی با اشاره‌ی دست، طویله را به وی نشان داد. تعدادی انبار آن را به خانه متصل می‌کردند. کپه‌ای از کنده‌های درخت در کنار دیوار یکی از کلبه‌ها قرار داشت. برخی از آن‌ها چوب‌های درختان افرا و برخی دیگر کاج‌های صیقل‌داده‌شده‌ای بودند که شیرهی آن‌ها در قالب کره‌های کوچک بر روی پوسته‌شان لخته شده بود. جلوی کنده‌ها، یک بلوک که حکم پایه‌ی چوب‌بری را داشت قرار گرفته بود و یک

تبر نیز در داخل آن فرو رفته بود.

هربرت باوی بار دیگر گفت: «باید کار چوب‌بری را شروع کنی.»

بلیز گفت: «اوه.» این اولین کلمه‌ای بود که بلیز در پاسخ هر شخصی به کار می‌برد. باوی‌ها، او را درحالی‌که به سمت بلوک رفته و تبر را از آن درآورد، تماشا می‌کردند. بلیز به تبر نگاهی انداخته و آن را در کنار بلوک بر زمین گذاشت. سگ‌ها بدون توقف می‌دویدند و سروصدا به پا می‌کردند. کوچک‌ترین آنها، شلوغ‌ترین‌شان بود.

باوی گفت: «خب؟»

– من تابه‌حال چوب نبریده‌ام، آقا.

باوی کیف زیپ‌دار را بر زمین انداخت. سپس به سمت چوب‌ها رفته و پس از برگزیدن تکه‌ای افرا، آن را بر روی بلوک گذاشت. وی بر روی یکی از دستانش تف کرد، سپس دو دستش را به یکدیگر مالیده و آنگاه تبر را برگرفت. بلیز به دقت تماشا می‌کرد. باوی تیغ‌های تبر را به سمت پایین فرود آورده و تکه افرا به دو نیم تبدیل شد.

وی گفت: «این است. حالا اندازه‌شان برای اجاق مناسب است.» باوی تبر را بالا گرفته و گفت: «تو»

بلیز آن را گرفته و بین دو پایش گذاشت. آنگاه بر روی یکی از دستانش تف کرده و سپس دو دستش را به یکدیگر مالید. خواست تا تبر را بردارد که یادش افتاد هنوز هیچ تکه چوبی را بر روی بلوک نگذاشته است. وی این کار را کرد. آنگاه تبر را بالا برده و آن را پایین آورد. تکه چوب به دو قسمت مناسب برای اجاق گاز تبدیل گشت. هر کدام از قسمت‌ها تقریباً مساوی بودند با قسمت‌هایی که از برش باوی حاصل شده بود. بلیز شادمان شد. لحظه‌ای بعد، از شدت سیلی محکم باوی، که با آن دست‌های پینه‌بسته‌اش بر صورت او نواخته بود، در خاک غلتید.

بلیز درحالی‌که به بالا نگاه می‌کرد پرسید: «آخر چرا؟»

– که بلد نیستی چوب خرد کنی؟ قبل از آنکه بگویی تقصیر تو نبوده، این را بدان که تقصیر من نیز نبود. حالا گمشو سر کارت.

محل اقامت وی، اتاق کوچکی در طبقه‌ی سوم خانه بود. خانه‌ای واقع در ناکجاآباد. داخل اتاق یک تخت‌خواب و یک گنجه قرار داشت، و دیگر هیچ. یک پنجره در اتاق بود؛ پنجره‌ای که هر چیزی از میان شیشه‌های آن موج‌دار و نامفهوم دیده می‌شد. در شب، اتاق سرد بود و در صبح سردتر. سرما برای بلیز مشکل بزرگی نبود، مشکل باوی‌ها بودند. مشکلی که روزبه‌روز بزرگ‌تر و وخیم‌تر می‌شد. مشکل تا جایی پیش‌رفت که علاقه‌ی ابتدایی بلیز را به ضدعلاقه و نهایتاً به تنفر تبدیل کرد. تنفر به تدریج رو به افزایش گذاشت. بیش‌تر و بیش‌تر شد. آن تنفر، چیزی نبود که حتی یک انسان عاقل آن را تجربه کرده باشد. چیزی بود منحصر به فرد. آتشی خاموش نشدنی.

بلیز در پاییز و زمستان آن سال تعداد زیاد و قابل توجهی چوب خرد کرد. باوی همه‌ی تلاش خود را می‌کرد تا دوشیدن شیر را به وی آموزش دهد، اما او یاد نمی‌گرفت. به قول باوی، او دستان سختی داشت. اصلاً مهم نبود که بلیز چقدر با گاوها مهربان است؛ آن‌ها در هر حالتی با نزدیک شدن او رم می‌کردند. باوی هیچ‌گاه برای این مسأله گوش بلیز را نمی‌پیچاند و به او سیلی نمی‌زد. هرگز دستگاه شیردوش نمی‌خرید، چراکه اعتقادی به آنان نداشت. وی معتقد بود که آن دستگاه‌ها گاو را آزار می‌دهند. اما درعین حال بر این باور بود که دوشیدن شیر استعدادی درونی می‌خواهد. و از همین رو نمی‌شد کسی را به دلیل نداشتن چنین استعدادی تنبیه نمود.

باوی می‌گفت: «در عوض چوب‌ها را خوب خرد می‌کنی. استعداد آن کار را داری.»

بلیز چوب‌ها را خرد کرده، آن‌ها را حمل می‌کرد و مخزن چوب‌های آشپزخانه را روزی چهار- پنج بار پر می‌نمود. آن‌ها یک اجاق نفتی نیز داشتند، اما هربرت باوی تا فرارسیدن ماه فوریه آن را روشن نمی‌کرد، چراکه هزینه‌بردار بود. بلیز کارهای دیگری نیز انجام می‌داد، از جمله: پارو کردن برف‌های جاده‌ی کنار خانه، که طول آن به هشتاد فوت می‌رسید، مرتب کردن علف‌ها، تمیز کردن طویله و ساییدن کفیوش‌های خانه خانم باوی.

در روزهای کاری هفته، بلیز می‌بایست ساعت پنج صبح (و در روزهای برفی ساعت چهار) از خواب برخیزد تا غذای گاوها را داده و پیش از رسیدن سرویس مدرسه صبحانه‌اش را بخورد. باوی‌ها اگر می‌توانستند قید مدرسه رفتن بلیز را می‌زدند، اما در این زمینه دستشان بسته بود.

بلیز در عمارت هتون شایعات خوب و بدی درباره مدرسه رفتن شنیده بود. اغلب، پسرهای بزرگ‌تری که به دبیرستان فریپورت می‌رفتند، از

مدرسه بد می‌گفتند. البته بلیز هنوز به آن سن نرسیده بود. او در طول مدتی که با باوی‌ها زندگی می‌کرد به حوزه یکم کامبرلند می‌رفت، و از آن راضی بود. معلمینش را دوست داشت. از حفظ کردن شعر و بازگو کردن آن در کلاس لذت می‌برد: «در کنار پل، پلی سخت بر فراز رود..» او این اشعار را درحالی می‌خواند که جلیقه‌ی شکاری قرمز و مشکی رنگش (که هیچ‌گاه آن را از تن در نمی‌آورد، چراکه در مواقع لازم فراموش می‌کرد دوباره آن را بپوشد.) را به تن داشته و نیز شلوار پشمی و سبز رنگش را به پا کرده بود، و علاوه بر این‌ها پوتین‌های مشهورش را نیز پوشیده بود. در آن زمان قدش پنج فوت و یازده اینچ بود، و با این اوصاف از هر کلاس ششمی دیگری چند سر و گردن بالاتر بود. بر فراز آن قد کشیده، چهره‌ای خندان با پیشانی‌ای گودرفته قرار داشت. وقتی بلیز شعرها را از حفظ می‌خواند هیچ‌کس حتی لبخندی تمسخرآمیز هم به وی نمی‌زد.

با وجود آنکه او یک بچه‌ی شهری بود، اما دوستان فراوانی داشت چراکه جزء بچه‌های قلدر و زورگو نبود. عبوس و ترشرو نیز نبود. در حیاط مدرسه، برای همه عزیز بود. گاهی اوقات تا سه نفر از کلاس اولی‌ها را بر دوش خود گذاشته و به آنان سواری می‌داد. وی هیچ‌گاه از جثه‌ی بزرگش سوءاستفاده نمی‌کرد. بعضی وقت‌ها، زمانی که در میان بازی توپ را می‌گرفت، پنج، شش، هفت نفر دورش را می‌گرفتند تا توپ را از وی تصاحب کنند و او نیز در میان شادی و صدای قهقهه‌ی آنان از خوشحالی سرش را رو به آسمان گرفته و آن‌قدر می‌خندید تا از پشت بر زمین سقوط می‌کرد. یک‌روز که خانم وسلوسکی که یک کاتولیک بود، به حیاط آمده بود و زمانی که بچه‌ها را بر دوش وی دیده بود، نام فرانسیس مقدس [۸۷] برای مردان کوچک را برای وی برگزید.

خانم چنی او را به خواندن، نوشتن، و تاریخ علاقه‌مند ساخت. وی به‌زودی متوجه شد که ریاضیات (درسی که بلیز به آن حساب می‌گفت)، برای بلیز حکم یک هدف گمشده را دارد. اولین دفعه‌ای که با یک‌سری فلش کارت ریاضی به سراغ او رفت؛ بلیز رنگ‌پریده شده و خانم چنی متوجه شد که اگر ادامه بدهد، پسرک بیچاره غش خواهد کرد.

او کمی کند بود، اما به هیچ‌وجه ضعف ذهنی نداشت. تا ماه سپتامبر کتاب داستان‌های کلاس اولی‌ها را که دیک و جین نام داشت، تمام کرده و مشغول مطالعه‌ی داستان‌های کتاب جاده‌های همگانی بود. کتابی که در سطح کلاس سومی‌ها بود. خانم چنی، تعدادی داستان کلاسیک

که خود در یک مجموعه جمع‌آوری نموده بود را به بلیز داده تا به مزرعه‌ی باوی‌ها برده و در آنجا مطالعه نماید. او همچنین یک یادداشت به همراه کتاب‌ها به او داد که نشان می‌داد خواندن این کتاب‌ها جزء تکالیف اوست. داستان محبوب بلیز، اولیور تویست بود و آن‌قدر آن را خوانده بود که همه‌ی کلماتش را از حفظ داشت.

همه‌ی این وقایع تا ماه ژانویه ادامه داشت و شاید تا بهار نیز اوضاع بر همان منوال بود، اما دو اتفاق ناخوشایند از این مسأله جلوگیری نمود. بلیز یک سگ را به قتل رسانده و عاشق شد.

او از کالی‌ها متنفر بود، اما یکی از وظایفش نیز غذا دادن به آن‌ها بود. آن‌ها سگ‌های خوش‌نژاد و اصیلی بودند، اما غذای کم‌کیفیت و ناکافی، و نیز زندگی در آغل و لانه آن‌ها را زشت و عصبی کرده بود. اکثر آن‌ها از نوازش‌شدن فراری بوده و از این عمل می‌ترسیدند. از همین رو به جهت فرار کردن از دست نوازش‌کننده و پناه بردن به گوشه‌ای دیگر، ممکن بود به ناگاه حمله‌ور شده و زوزه و خرناس سر دهند. گاهی اوقات ممکن بود پشت سرت پنهان شده و پیش از فرار ساق پایت را گاز بگیرند. غوغایی که هنگام غذا دادن به آن‌ها برپا می‌شد، دیوانه‌کننده بود. کالی‌ها از کنترل هربرت باوی نیز خارج بودند، و بدین ترتیب خانم باوی تنها کسی بود که آن‌ها با او مشکلی نداشتند. او با آن صدای زنگ‌دارش با آنان صحبت کرده و به آن‌ها مهربانی می‌کرد. هروقت که با سگ‌ها بود ژاکتی قرمز، که پشم‌های سفید سرتاسر آن را پر کرده بودند، به تن می‌نمود.

کمتر پیش می‌آمد که باوی‌ها حیواناتی را بفروشد که کاملاً مرحله‌ی رشد را پشت سر گذاشته باشند؛ اما هرکدام از توله‌ها در بهار، دویست دلار ارزش داشتند. خانم باوی همواره بلیز را به خوب غذا دادن و غذای خوب دادن به سگ‌ها توصیه می‌نمود و تأکید داشت غذایی به آن‌ها داده شود که به قول خودش «ترکیب سالمی» داشته باشد. با این وجود او هرگز خود به آنان غذا نمی‌داد، و آنچه که بلیز در حلقشان می‌ریخت غذای کم‌کیفیتی بود که از فروشگاه‌های در فالموث خریداری می‌شد. نام آن بسته‌ی غذایی، ارزش سگ‌ها بود. هربرت باوی اغلب به آن زهرمار یا آن سگ می‌گفت، البته وقتی که همسرش در آن اطراف نبود.

سگ‌ها از بی‌علاقگی و ترس بلیز نسبت به آن‌ها با خبر بوده و روزبه‌روز رفتارشان متهاجمانه‌تر و پرخاشگرانه‌تر می‌شد. تا زمانی که

هوا کاملاً رو به سردی بگذارد، آنان آنقدر جسارت پیدا کرده بودند که بلیز را از جلو گاز بگیرند. بعضی از شب‌ها، کابوس‌های ترسناکی دیده و از خواب می‌پرید. کابوس‌هایی که در همه آن‌ها سگ‌ها به صورت دسته‌جمعی او را دوره کرده، وی را به خاک کشیده و زنده زنده او را می‌خوردند. وقتی از خواب می‌پرید، روی تختش دراز کشیده و درحالی‌که بخار سردی را از دهان به سمت فضای تاریک بیرون روانه می‌ساخت، خود را متقاعد می‌کرد که هنوز سالم است. او از این بابت مطمئن بود. وی تفاوت میان خواب و واقعیت را می‌دانست اما در آن تاریکی، آن تفاوت کمتر به نظر می‌رسید. چندین بار به دلیل حملات ناگهانی آن‌ها، ظرف غذا از دست بلیز لیز خورده و آنگاه وی مجبور بود، درحالی‌که سگ‌ها به آن غذا هجوم می‌آورند، با دقت تمام غذاهای ریخته شده را از روی برف یخ زده جمع‌آوری نماید.

به تدریج، یکی از سگ‌ها در جنگی غیرمصوب علیه بلیز، رهبری دیگران را برعهده گرفت. نام او رندی [۸۸] بود. یازده سال داشت، و یکی از چشمانش شیری رنگ بود. بلیز به شدت از او می‌ترسید. دندان‌های او، دندان‌های زردرنگ و عاج‌مانند بیرهای قدیمی را برای او تداعی می‌نمود. یک خط سفید رنگ در ناحیه‌ی مرکزی جمجمه‌اش قرار داشت. اگر به چشم سالم و معیوبش در آن واحد نگاه می‌شد، این‌طور به نظر می‌رسید که در چشم سالمش آتشی افروخته شده است، و برای بلیز آن چشم معیوب به یک چراغ مرگ می‌مانست. رد پنجه‌هایش همواره در برف‌های جلوی در آغل دیده می‌شد. به محض ظاهرشدن بلیز، به سمت وی دویده و به ناگاه این حس به بلیز دست می‌داد که آن سگ می‌خواهد پروازی را به سوی گلوی او آغاز کند. سگ‌های دیگر نیز با این حرکت به هیجان آمده و درحالی‌که همه با هم به جست‌وخیز می‌پرداختند، صدای خرناس‌هایشان فضا را پر می‌نمود. نهایتاً رندی در مقابل پا‌های بلیز متوقف شده و به کمک چنگال‌هایش، برف‌ها را به شلوار سبزرنگ وی می‌پاشید و او را مجبور می‌ساخت تا در حلقه‌ی سگ‌ها، به دام افتاده تا آن‌ها بتوانند مانور همیشگی خود را پیاده‌سازی کنند.

تا اینکه عصر یکی از آخرین روزهای ژانویه، بلیز دریافت که آن سگ دیگر قصد ندارد صبر کند. نمی‌دانست چرا چنین احساسی داشت، اما کاملاً مطمئن بود که این بار رندی قصد جان وی را کرده است و همین‌طور نیز بود. او، این‌بار می‌خواست حمله‌ی پرش‌گونه را به سمت بلیز اجرایی کند. و اگر چنین می‌نمود، سگ‌های دیگر نیز به سرعت از او پیروی کرده و آن‌وقت اوضاع دقیقاً همان‌طور می‌شد که بلیز

در خواب دیده بود.

سگ درحالی که هیچ صدایی از خود تولید نمی کرد، به سرعت به سمت او دوید. عضلات ران پایش منقبض گردیده و ناگهان منبسط شد. لحظه ای بعد، رندی در میان زمین و هوا بود.

بلیز دو سطل استیلی که پر بود از ارزش سگ ها، در دست داشت. زمانی که دید رندی این بار جدی است، همه ی ترسش را کنار گذاشت. درست زمانی که رندی پرش خویش را آغاز نمود، بلیز نیز سطل ها را رها کرد. وی در آن هنگام دستکش هایی پوستی با سوراخ هایی در ناحیه ی سر انگشتان، در دست داشت. او از رندی با یک مشت محکم که به زیر آرواره ی او زد، استقبال نمود. سگ ضمن پرتاب شدن به سمت بالا، از روی شانه ی بلیز گذشته و با صدایی بم بر روی برف های پشت سر او افتاد.

بلیز متوجه شد که سگ های دیگر ساکت شده اند، اما این سکوت دیری نپایید و آن ها به صورت دسته جمعی شروع کردند به پارس کردن. او سطل ها را از روی زمین برداشته، به سوی جایگاه غذای سگ ها رفته و غذاها را در آن خالی نمود. پیش از این، قبل از آنکه بلیز بتواند آب را در جایگاه مخصوصش بریزد، سگ ها او را دوره کرده و بنا می گذاشتند به خرناس کشیدن و جیغ زدن. او نیز نمی توانست کاری بکند و همواره تسلیم می شد. اما، این بار وقتی یکی از کالی های کوچک تر به سمت وی دوید، بلیز با حرکتی ناگهانی به سمت او چرخیده و این امر باعث شد تا سگ از ترس جاخورده و به ناگاه فرار کند؛ اما از شدت هولی که داشت، دست و پایش در هم پیچیده و نقش بر زمین شد. سگ های دیگر نیز عقب نشینی کردند.

بلیز دو سطل آب به داخل جایگاه اضافه کرده و گفت: «حالا دیگر خیس خورده. بروید کوفت کنید.»

درحالی که سگ ها به سمت جایگاه غذا می رفتند، بلیز به سمت در ورودی بازگشته تا رندی را ملاقات کند.

شپش ها بدن یخ زده ی رندی را رها کرده بودند تا در تنهایی و سرما بمیرد. هم اکنون، چشم سالم همان قدر بی تفاوت و بی حرکت بود که چشم معیوب. آن صحنه، آمیزه ای از حس دلسوزی و ناراحتی را در وجود بلیز برانگیخت. شاید با همه ی این اتفاقات، آن سگ تنها قصد بازی کردن داشت. تنها سعی داشت که او را بترساند. و او نیز ترسیده بود.

او با سطل‌های خالی به سمت خانه بازگشت. خانم باوی در آشپزخانه بود. او یک پرده را در سینک ظرف‌شویی گذاشته و مشغول شستن آن بود. در حین کار، سرودی مذهبی را با آن صدای زنگ‌دارش زمزمه می‌کرد.

به محض دیدن بلیز فریاد زد: «آو. با آن پاهای کثیف به آشپزخانه‌ی من قدم می‌گذاری؟» آنجا آشپزخانه‌ی او بود، اما بلیز آن را تمیز می‌کرد. کج خلقی و ترش رویی سینه‌ی بلیز را فراگرفت.

- رندی مرده است. او به روی من پرید. من او را زدم. کشتمش.

دستان باوی از کف‌های داخل سینک خارج شد و آنگاه وی فریاد کشید: «رندی؟ رندی! رندی!»

او کمی به دور خود چرخید، آن‌گاه کایشنش را که روی میخ کنار اجاق بود، برداشت و به سمت در دوید.

شوهرش را صدا زد: «هربرت! هربرت، اوه، هربرت! این پسر بد!» و آنگاه، گویی که هنوز در حال خواندن آواز بود، ادامه داد: «او اُاُاُاُاُاُاُاُووووو...»

بلیز را از سر راهش کنار زد و بیرون دوید. آقای باوی در کنار در یکی از انبارها ظاهر شد، و این در حالی بود که چهره‌ی استخوانی‌اش از تعجب کشیده‌تر به نظر می‌رسید. وی با گام‌هایی بلند خود را به بلیز رسانده و به یکی از شانه‌های او چنگ انداخت.

۲- چه شده؟

بلیز با حالتی کاملاً عاری از احساس پاسخ داد: «رندی مرده. او به روی من پرید و من به زمین انداختمش.»

هربرت پاوی گفت: «همین جا بایست.» و آنگاه به دنبال همسرش دوید.

بلیز جلیقه‌ی قرمز و مشکی رنگش را درآورده و بر روی چهارپایه‌ای که در گوشه‌ی آشپزخانه قرار داشت، نشست. برف‌های زیر پوتین‌هایش آب شده و در حال شکل دادن یک گودال در آن زیر بودند. این اصلاً برای او مهم نبود. گرمای اجاق صورتش را ملتهب می‌ساخت. او چوب را شکاند. اصلاً برایش مهم نبود.

باوی می‌بایست همسرش را به خانه بازگرداند، چراکه او پیشبندش را بر روی صورت گذاشته و با صدای بلند در حال زاری کردن بود. صدای

زنگ‌دار و بلند او، صدای یک چرخ‌خیاطی را تداعی می‌کرد.

باوی به بلیز گفت: «برو توی انبار.»

بلیز در را گشود. باوی با نوک پنجه‌ی پوتینش، وی را در ورود به انبار همراهی نمود. بلیز در کنار درب، نقش بر زمین شد. آنگاه برخاست و به داخل انبار رفت. آن داخل پر از وسایل گوناگون بود... چند تبر، تعدادی چکش، یک ماشین تراشکاری، یک سنگ سمباده، یک رنده، یک شن‌زن، و اسباب و وسایل دیگری که بلیز نام آن‌ها را نمی‌دانست. آنجا همچنین تعدادی جعبه، حاوی مجله‌های قدیمی قرار داشت. و نیز یک پارو با سری آلومینیومی. پاروی او. بلیز به آن نگاهی انداخت و چیزی درباره‌ی آن پارو، نفرت وی را از باوی‌ها تکمیل نموده و به‌نهایت خود رساند. آنها ماهانه، صد و شصت دلار بابت نگهداری از بلیز دریافت می‌کردند، و این در حالی بود که او کارهای آن‌ها را برایشان انجام می‌داد. تغذیه‌اش اصلاً مناسب نبود. او در عمارت هتون غذاهای بهتری می‌خورد. این به هیچ‌وجه عادلانه نبود.

هربرت باوی در انبار را باز کرده و داخل شد. «الان با شلاق حسابت را می‌رسم.»

– آن سگ به روی من پرید. او گلوی مرا هدف گرفته بود.

– دیگر چیزی نگو. فقط داری اوضاع را برای خودت بدتر می‌کنی.

بهار هر سال، باوی یکی از گاوهای نر فرنکلین مسترال، به نام فردی، را به‌عنوان جفت برای یکی از گاوهای ماده‌اش برمی‌گزید. بر روی دیوار انبار یک افسار قرار داشت، که او آن را «افسار عشق» می‌نامید، و یک پوزه بند. باوی آن را برداشته و انگشتانش را در میان قسمت مشبک آن پیچید. تسمه‌های چرمی از دستانش به سمت زمین آویزان بود.

– آن نیمکت را برگردان.

– رندی می‌خواست گلوی مرا پاره کند، دارم می‌گویم تقصیر اوست نه من.

– آن نیمکت را برگردان.

بلیز معطل کرد، اما در آن مدت فکر نکرد. فکر کردن فرایندی طولانی برای او به حساب می‌آمد. درعوض به غریزه‌اش مراجعه نمود.

هنوز زمانش نرسیده بود.

او آن نیمکت را برگرداند. مدت شلاق خوردن بسیار طولانی بود، اما او گریه نکرد. این کار را بعداً، در اتاقش انجام داد.

* * *

دختری که او عاشقش شده بود، یک کلاس هفتمی در مدرسه کامبرلند بود که مارجوری ثارلو [۸۹] نام داشت. گیسوانی زرد و چشمانی آبی‌رنگ داشت. همواره لبخندی شیرین بر چهره داشت که موجب می‌شد گوشه‌های چشمانش کمی به سمت بالا متمایل شوند. در زمین بازی، بلیز با چشمانش به تعقیب وی می‌پرداخت. آن دختر باعث می‌شد که بلیز در شکمش احساس خالی بودن کند که این برای وی، احساسی خوشایند بود. او تصور می‌کرد که دارد کتاب‌های وی را برایش حمل کرده و از او در برابر قانون‌شکنان حمایت و مراقبت می‌کند. این افکار، همیشه صورتش را داغ می‌نمود.

در یکی از روزها، اندکی پس از واقعه‌ی مربوط به رندی و شلاق خوردن، پرستار ناحیه برای تزریق واکسن به مدرسه آمد. از یک هفته قبل، رضایت‌نامه‌های مربوطه به دانش‌آموزان داده شده بود. آن دسته از والدینی که با تزریق موافق بودند، رضایت‌نامه را امضاء نموده بودند. هم‌اکنون دانش‌آموزانی که رضایت‌نامه‌هاشان امضاء داشت، با حالتی مضطرب در صفی که به رخت‌کن منتهی می‌شد ایستاده بودند. بلیز، یکی از آن‌ها بود. باوی با جورج هندرسون که در مدرسه کار می‌کرد، تماس گرفته و پرسیده بود که آیا تزریق واکسن هزینه‌ی مالی دارد یا خیر. این چنین نبود و بنابراین باوی، رضایت‌نامه را امضاء نموده بود.

مارجی ثارلو نیز در صف حضور داشت. چهره‌اش به غایت رنگ‌پریده بود. بلیز برای او احساس نگرانی می‌کرد. آرزو داشت که ای‌کاش می‌شد به آن عقب رفته و دستان او را بگیرد. این فکر صورتش را داغ نمود. سرش را پایین انداخته و پاهایش را با بی‌قراری تکان داد.

بلیز اولین نفر در صف بود. وقتی پرستار او را صدا زد، جلیقه‌ی قرمز و مشکی‌اش را درآورده، دکمه‌های پیراهنش را گشود و یکی از آستین‌هایش را درآورد. پرستار سوزن را از جایی شبیه اجاق خوراک‌پزی درآورد. آنگاه به زیرپیراهنی بلیز نگاهی انداخته و گفت: «بهتر است آستین دیگری را نیز دریاوری، مرد بزرگ. دو تا واکسن قرار است بزنی.»

بلیز درحالی که آستین دیگرش را در می‌آورد گفت: «درد دارد؟»
- فقط یک لحظه.

- باشه.

بلیز این را گفت و به او اجازه داد تا سوزن را در بازوی چپش فرو کند.
- خیلی خب، حالا بازوی دیگرت را بیاور تا کارت تمام شود.

بلیز به سمت دیگر چرخید. پرستار ماده‌ی بیش‌تری را توسط سوزنی دیگر به بازوی راستش تزریق نمود. سپس بلیز رختکن را ترک نموده و به پشت میزش بازگشت. آنگاه شروع کرد به خواندن یک داستان از کتاب درسی‌اش.

وقتی مارجی از اتاق خارج شد، مقداری اشک در چشمانش و مقداری بیش‌تر بر روی گونه‌هایش بود، اما زاری نمی‌کرد. بلیز به او افتخار می‌کرد. وقتی که در مسیرش به سمت در خروجی (کلاس هفتمی‌ها در سالنی دیگر بودند) از کنار میز او رد شد، بلیز به وی لبخند زد. او نیز پاسخ بلیز را با لبخند داد. بلیز آن لبخند را بسته‌بندی کرد، کنار گذاشته و سال‌ها از آن نگاه‌داری نمود.

زنگ تفریح، وقتی بلیز داشت از در بیرون می‌رفت، مارجی درحالی که زاری می‌کرد و می‌دوید، از کنار او گذشته و داخل سالن شد. او چرخیده تا او را با نگاه دنبال کند، آنگاه با ابروانی در هم کشیده و چهره‌ای ناراحت قدم به زمین بازی گذاشت. به سراغ پیتر لاوویی [۹۰] رفت. او یک راکت در دست داشته و مشغول بازی بود. بلیز از او پرسید که آیا می‌داند چه اتفاقی برای مارجی افتاده است یا نه.

پیتر لاوویی گفت: «گلن او را به هنگام تزریق کتک زده است.» او دست پسری را که از کنارش رد می‌شد گرفته و با مشت‌هایی گره کرده سه بار، به شدت، آن بچه را مورد اصابت قرار داد، وپ، وپ، وپ. بلیز با اخم‌هایی درهم کشیده این صحنه را نظاره‌گر بود. پرستار دروغ گفته بود. هم‌اکنون جفت بازوهای او درد می‌کرد. عضلات بزرگ، منقبض و کوفته به نظر می‌رسید. حتی تکان دادن آن‌ها بدون کلنجار رفتن با دردی شدید، امکان نداشت. و با همه‌ی این اوصاف، مارجی یک دختر نیز بود. او با چشم به دنبال گلن گشت.

گلن هاردی [۹۱] یک گنده‌بک کلاس هشتمی بود. از آن دسته بچه‌هایی که فوتبال بازی می‌کرد و پس از آن تا می‌توانست غذا می‌خورد و این

کار، وی را روزبه‌روز چاق‌تر می‌کرد. موهای قرمز داشته و آن‌ها را به سمت عقب شانه می‌کرد. پدرش در غربی‌ترین نقطه‌ی شهر زمین کشاورزی داشت، و بازوان گلن پر بود از ماهیچه‌ها و عضلات بزرگ.

عده‌ای از بچه‌ها مشغول بازی وسطی بودند. یکی از آن‌ها توپ را برای بلیز پرتاب نمود. او بدون آنکه نگاهی به آن بکند، توپ را زمین انداخته و به سمت گلن حرکت نمود.

پیتر لاوویی گفت: «هی بچه‌ها، بلیز دارد می‌رود سراغ گلن!»

این خبر به سرعت بین همه پیچید. عده‌ای از بچه‌ها با ظواهری عادی، به آرامی به سمتی حرکت کردند که گلن و تعدادی دیگر از پسرها مشغول به نوع وحشیانه‌ای از بازی بیسبال بودند. گلن در حال پرتاب توپ بود. وی آن را به سرعت در هوا چرخانده و با شدت رها نمود تا پس از پروازی طولانی، تا فاصله‌ی زیادی نیز روی زمین یخ زده سر بخورد.

خانم فاستر [۹۲]، که آن روز مسئول زمین بازی بود، در سمت دیگر ساختمان و مراقب بچه‌های کوچک به هنگام تاب‌سواری بود.

گلن بلیز را دید که دارد به سمت او می‌آید. توپ را رها نموده و دست به کمر ایستاد. افراد هر دو تیم، مواضع خود را رها کرده و در پشت سر و نیز اطراف گلن یک نیم‌دایره تشکیل دادند. همه‌ی آن‌ها کلاس هفتمی و هشتمی بودند. هیچ کدامشان به بزرگی بلیز نبود. تنها گلن از او بزرگ‌تر بود.

کلاس چهارمی، پنجمی و ششمی‌ها نیز به آرامی پشت سر بلیز جمع شده بودند. آن‌ها درحالی‌که با یکدیگر، زیر لب زمزمه می‌کردند، کمربندها و دستکش‌هایشان را محکم می‌نمودند. رفتار افراد هر دو طرف کاملاً عادی بود و گویی که اصلاً اتفاق خاصی نیافتاده و یا در شرف وقوع نیست. جنگ هنوز رسمی نشده بود.

گلن هاردی پرسید: «چه می‌خواهید، دماغوها؟» صدایش دو رگه بود. هم‌چون صدای یک شاهزاده‌ی جوان سرماخورده.

بلیز پرسید: «چرا مارجی ثارلو را به هنگام تزریق کتک زدی؟»

- چون عشقم کشید.

- خیلی خب.

بلیز این را گفت و حمله را آغاز نمود.

گلن پیش از آنکه بلیز حتی نزدیک شود، با مشت دو بار به صورت او کوفت و خون از بینی وی بیرون پاشید. آنگاه گلن به عقب بازگشت تا موضع عامل خود را حفظ کرده باشد. بچه‌ها فریاد می‌زدند.

بلیز سرش را به اطراف تکان داد. قطرات خون در برف‌های کنار و نیز جلوی پای او پاشید.

گلن داشت لبخند می‌زد. او گفت: «بچه شهری. گور پدر هرچه بچه شهری است.» آنگاه دوباره جلو آمده و ضربه‌ای محکم بر پیشانی گود رفته بلیز وارد آورد و آنگاه بود که درد دستش را فراگرفته و لبخندش متزلزل گشت. پیشانی بلیز، گود رفته و یا نرفته بسیار محکم بود.

گلن در عقب رفتن، یک لحظه معطل کرده و بلیز وی را به عقب پرت نمود. او از بدنش استفاده نکرد؛ او تنها دستش را به عنوان یک پیستون به کار گرفت. انگشتان وی بر روی دهان گلن قرار گرفت. گلن فریاد کشید، چراکه لبانش به سختی با دندان‌ها برخورد کرده و خون از آن‌ها جاری گشت. فریادها اوج گرفت.

گلن با چشیدن طعم خون خود، عقب رفتن را فراموش نمود. رجزخوانی و دست‌انداختن آن پسر بدترکیب با آن پیشانی فولادی‌اش را از یاد برده و حمله‌ور شد. خمپاره‌های مشت‌های خویش را مدام از هر طرف بر بلیز فرود آورد.

بلیز پاهایش را بر زمین محکم کرده و آماده‌ی ملاقات با وی شد. از دور، فریادها و تشویق‌های هم‌کلاسی‌هایش را می‌شنید که به او زوزه‌های رندی را در روزی که او می‌دانست آن حیوان قصد قتل او را دارد، به وی یادآور می‌شدند.

گلن حداقل سه ضربه‌ی کاری بر او وارد کرده و سر بلیز نیز با آن‌ها به این سو و آن سو می‌رفت. او با هر نفس مقداری خون را فرومی‌خورد. در گوش‌هایش صدای زنگ می‌شنید. مشت‌های او نیز بار دیگر شلیک شد، به طوری که ضربه‌ی وارد شده به حریف را تا شانه‌ی خود احساس نمود. ناگهان خون دهان گلن، چانه و گونه‌هایش را نیز فراگرفت. گلن یکی از دندان‌هایش را از دهان بیرون انداخت. بلیز بار دیگر مشت‌ی روانه‌ی همان محل نمود. گلن عربده‌ای سر داد. به کودکی می‌مانست که انگشتانش لای در گیر کرده است. گلن از حرکت باز

ایستاد. دهانش به کلی نابود شده بود. خانم فاستر در حال دویدن به سوی آن‌ها بود، درحالی‌که دامنش در دست باد به بازی گرفته شده بود، مدام در سوت خود می‌دمید.

جای واکسن بر روی بازوی بلیز به‌سختی درد می‌کرد، مشت‌هایش نیز درد می‌کرد، سرش نیز درد می‌کرد، اما با این احوال دوباره مشتش را به‌شدت شلیک نمود و در آن هنگام دیگر حسی در دستش احساس نمی‌نمود، دستی که کاملاً کرخت شده و مرده به‌نظر می‌رسید. این همان دستی بود که برای ناکارکردن رندی نیز به‌کار گرفته شده بود. مشت‌ی که روانه‌ی صورت گلن شده بود، بر چانه‌ی وی نشست. آن ضربه، صدای بلند شکستگی را در فضا پخش نمود. صدایی که باعث شد همه‌ی بچه‌ها ساکت شوند. گلن به سستی ایستاد، آنگاه سیاهی چشمانش بالا رفت. سپس زانوانش مرتعش گردیده و او همچون یک تخته سنگ بر زمین افتاد.

بلیز با خود چنین اندیشید: او را کشتم. وای خدایا، من او را مثل رندی کشتم.

اما لحظه‌ای بعد، گلن تکان‌های خفیفی خورده و زیر لب ناله‌هایی سر داد، درست مثل کسی که در خواب، به شکلی نا مفهوم، کلماتی را بر زبان می‌آورد. وقتی بلیز به خود آمد، متوجه خانم فاستر شد که با فریاد به او امر می‌کرد تا برود داخل. بلیز هم رفت، و در حال رفتن صدای خانم فاستر را می‌شنید که به پیتر لاوویی می‌گفت که به دفتر رفته و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را بیاورد، و نیز تأکید داشت که پیتر به‌سرعت عمل کند.

او از مدرسه به خانه فرستاده شد. البته پس از مداوا شدن. آن‌ها با یک بسته یخ جلوی خون‌ریزی بینی‌اش را گرفته، گوشش را باندپیچی کرده و او را فرستادند تا مسیر چهار مایلی آنجا تا مزرعه را پیاده بپیماید. وی اندکی که در جاده پیش رفت، به یاد ظرف غذایش افتاد. خانم باوی همیشه او را با یک لقمه نان و کره‌ی بادام زمینی و نیز یک سیب از مدرسه بیرون می‌فرستاد. غذای زیادی نبود، اما او راه درازی در پیش داشت و همان مقدار غذا، به قول جان شلتزمن، از هیچ‌چیز بهتر بود.

وقتی به مدرسه بازگشت، او را به داخل راه ندادند، اما مارجی ثارلو ظرفش را برایش آورد. چشمان او هنوز بر اثر گریه قرمز بود. به‌نظر می‌رسید قصد گفتن مطلبی را داشت اما نمی‌دانست چگونه باید این کار را بکند. بلیز آن احساس را درک می‌کرد و بنابراین

لبخندی زده تا به وی بگوید که همه چیز رو به راه است. مارجی نیز در پاسخ لبخند زد. یکی از چشم‌های بلیز از ورم تقریباً بسته شده بود و بنابراین تنها با یک چشم او را می‌نگریست.

زمانی که به نرده‌های زمین بازی رسید، چرخید تا وی را کمی بیش‌تر ببیند، اما او رفته بود.

باوی گفت: «از انبار برو بیرون.»

– نه.

چشمان باوی گشاد شد. سرش را طوری تکان داد که گویی قصد تمیز کردن آن را دارد. آنگاه گفت: «چه گفتی؟»

– تو نباید مرا شلاق بزنی.

– این به خودم مربوط است. از آن انبار گمشو بیرون.

– نه.

باوی به سمت او حرکت نمود. بلیز کمی عقب رفته و سپس مشتش ورم‌کرده‌اش را بالا آورد. پاهایش را بر زمین استوار نمود. باوی از حرکت باز ایستاد. او

رندی را دیده بود. گردن رندی همچون یک شاخه‌ی خشکیده‌ی سرو شکسته و درهم پیچیده بود.

– برو بالا توی اتاق، پسرک نفهم حرامزاده.

بلیز رفت. بر روی تختش نشست. جایی که از آنجا می‌توانست فریادهای باوی را در پشت تلفن بشنود. وی دریافت که باوی دارد از پشت تلفن با چه

کسی داد و بیداد می‌کند.

برایش مهم نبود. مهم نبود. اما وقتی به فکر مارجی ثارلو افتاد، برایش اهمیت پیدا کرد. وقتی به فکر مارجی ثارلو افتاد، احساس کرد که می‌خواهد گریه

کند. همان‌طور که وقتی پرنده‌ای تنها را بر روی یک سیم تلفن می‌دید و دوست داشت گریه کند. اما چنین نکرد. در عوض به سراغ کتاب اولیور تویست

رفته و مشغول مطالعه‌ی آن شد. او آن داستان را از اعماق قلبش حفظ بود؛ حتی می‌توانست مفهوم واژه‌هایی که معانی آن‌ها را نیز بلد نبود توضیح

دهد. بیرون از خانه، سگ‌ها شروع کرده بودند به پارس کردن. آن‌ها گرسنه بودند.

وقت غذایشان فرارسیده بود. هیچ‌کس بلیز را برای غذا دادن به آن‌ها صدا نکرد، که البته اگر چنین می‌شد او حتماً برای انجام این کار حاضر می‌شد. او تا زمانی‌که استیشن واگن فرستاده شده از عمارت هتون به دنبالش آمد، به مطالعه‌ی اولیور تویست ادامه داد. قانون، راننده بود. چشمانش از خشم سرخ شده بود. دهانش به بخیه‌ای می‌مانست که چانه‌اش را به بینی متصل ساخته بود. باوی‌ها در سایه‌های گِرد و میش آن روز ژانویه‌ای، در کنار یکدیگر ایستاده و آن‌ها را در حال دور شدن با ماشین نظاره نمودند.

وقتی به عمارت هتون رسیدند حس تلخی که حاکی از آشنایی بود وجود بلیز را فراگرفت. حسی که شبیه یک لباس خیس بود. مجبور بود زبانش را گاز بگیرد تا از گریه‌ی شدید و قریب‌الوقوع خود جلوگیری نماید. پس از گذشت سه ماه، هیچ‌چیز تفاوت نکرده بود. عمارت هتون همچنان آجرهای قهوه‌ای رنگ خود را که به رنگ مدفوع می‌مانست، حفظ کرده بود. همان پنجره‌های قبلی، همان نورهای زرد پیشین را بر روی همان زمین‌ها می‌پراکندند؛ با این تفاوت که حالا زمین آن بیرون، پوشیده از برف بود. در بهار از برف خبری نبود اما آن نورها مثل گذشته و همچون همیشه پابرجا بودند. وقتی به دفتر قانون رفتند، وی چوب مخصوصش را حاضر نمود. بلیز می‌توانست آن را از دست او بیرون بکشد، اما برای جنگ و دعوا خیلی خسته بود. و آنگاه بود که با خود اندیشید که حتی اگر از دست قانون بتواند فرار کند، بدون شک در زندگی آینده افرادی بزرگ‌تر با چوب‌هایی بزرگ‌تر در انتظارش خواهند بود.

وقتی تمرین‌های قانون با چوب تمام گشت، بلیز به اتاق همیشگی‌اش در سالن فالر [۹۳] فرستاده شد. جان شلتزمن در کنار در ایستاده بود. یکی از چشمانش ورم کرده و بنفش رنگ شده بود.

- سلام، بلیز.

- سلام، جانی. عینکت کجاست؟

- خرد شد.

او این را گفته و سپس ناگهان به گریه افتاد: «بلیز، آن‌ها عینک مرا شکاندند، و حالا من دیگر نمی‌توانم چیزی را بخوانم!»

بلیز به این قضیه فکر کرد. او از بازگشتن به آن مکان خوشحال نبود اما اینکه در اولین ساعات رسیدنش جانی منتظر او بود، معانی بسیاری داشت.

«تعمیرش می‌کنیم.» آنگاه فکری به ذهنش رسیده و ادامه داد: «و یا پس از طوفان بعدی به شهر رفته و برف پارو می‌کنیم و آن‌وقت برای خرید یک عینک جدید پول‌هایمان را پس‌انداز می‌کنیم.»

– می‌توانیم این کار را بکنیم، تو فکر می‌کنی بشود؟

– حتماً این‌طور خواهد بود. به‌نظر می‌رسد می‌خواهی در تکالیف به من کمک کنی، درست است؟

– قطعاً درست است، بلیز، قطعاً.

آن دو با یکدیگر به داخل اتاق رفتند.

مجتمع اپکس از بخش‌های گوناگونی تشکیل شده بود؛ یک آرایشگاه، یک استراحتگاه نظامی، یک فروشگاه ابزار آلات، یک کلیسای مخصوص فرقه‌ی پنتکاستال [۹۴] و یک مشروب فروشی. یک چراغ زرد چشمک‌زن نیز بر سردر آن نصب شده بود. آنجا با کلبه فاصله‌ی زیادی نداشت، و بلیز فردای روزی که برای دومین بار به فروشگاه تیم و جانت دستبرد زد به آنجا رفت. هدف او ابزار آلات اپکس بود، جایی که از آن یک نردبان بازشو آلومینیومی خریداری نمود. بر روی نردبان برچسبی قرمز رنگ قرار داشت که رویش نوشته شده بود: برای فروش.

او آن را بر روی شانه‌های خیسش قرار داده و به سمت بالای جاده حرکت نمود. نه به راست می‌نگریست و نه به چپ. اصلاً به فکرش نرسید که ممکن است بعدها این خرید او به یاد آورده شود. اگر جورج بود به این مسأله توجه می‌کرد، اما جورج همچنان در غیبت به سر می‌برد. نردبان آن‌قدر بلند بود که در هیچ چمدان و یا حتی در صندلی عقب فورد دزدی جا نشود، اما وقتی بلیز آن را در قطر اتاقک ماشین قرارداد، مشکل حل شد. وقتی خیالش از این مسأله راحت شد به کلبه برگشته و رادیو را روشن نمود. آن را بر روی موج WJAB قرار داد، موجی که تا زمان غروب کامل خورشید به خواندن ادامه داد.

- جورج؟

پاسخی نیامد.

برای خودش قهوه درست نمود، یک فنجان خورد، و سپس دراز کشید. بلیز، درحالی‌که رادیو هنوز روشن و در حال پخش آهنگ «فانتوم ۴۰۹» بود، به خواب رفت. وقتی بیدار شد هوا تاریک بوده و از رادیو تنها صدای هوا می‌آمد. ساعت هفت و ربع بود.

بلیز برخاسته و برای خود شام حاضر نمود... یک ساندویچ گوشت به همراه یک قوطی، با مارک Dole که پر بود از تکه‌های بزرگ آناناس. او عاشق تکه‌های آناناس بود. حتی اگر سه وعده در روز از آن‌ها می‌خورد باز هم ظرفیتش پر نمی‌شد. آب آناناس را که به شربت می‌مانست، در سه جرعه، بلعیده و اطراف را نگریست. «جورج؟»

پاسخی نیامد.

شروع کرد به پرسه زدن در خانه. دلش برای تلویزیون تنگ شده بود. رادیو در طول شب، همنشین خوبی به حساب نمی‌آمد. اگر جورج بود، حتماً با یکدیگر ورق بازی می‌کردند. جورج همیشه او را می‌برد، چراکه بازی محاسباتی بوده و بلیز همواره در آن کم می‌آورد، اما درعین حال بازی لذت‌بخشی بود چراکه آنان را سرگرم می‌کرد. گاهی اوقات جورج تا نیمه‌های شب به بازی ادامه می‌داد و این در حالی بود که دائماً مشروب نوشیده و درباره‌ی جمهوری خواهان صحبت می‌کرد و اینکه آنان چگونه پدر فقرا را در آورده‌اند. (چرا؟ الآن می‌گویم چرا. به همان دلیلی که یک سگ بدنش را می‌لیسد. چون می‌توانند.) اما در حال حاضر کاری برای انجام دادن وجود نداشت. جورج یک بازی تک نفره به او یاد داده بود، اما هم‌اکنون نمی‌توانست آن را به یاد آورد. هنوز برای دزدیدن بچه خیلی زود بود. حواسش نبود که وقتی در آن فروشگاه بود چند کتاب و یا مجله‌ی مخصوص بچه‌ها بردارد.

نهایتاً یک نوار قدیمی، حاوی فیلم X-Men را یافته و تصمیم گرفت خود را به تماشای آن مشغول سازد. جورج به X-Men، همجنس‌بازان می‌گفت، اما بلیز دلیل این اطلاق را نمی‌دانست.

ساعت یک‌ربع مانده به هشت بود که او دوباره خوابش برد. هنگامی که در ساعت یازده برخاست، سرش گیج رفته و احساس می‌کرد تنها نیمی از وجودش در این دنیا حضور دارد. اگر می‌خواست می‌توانست هم‌اکنون راه بیافتد- تا زمانی که به ارتفاعات اکاما می‌رسید، شب از نیمه نیز گذشته بود- اما شک داشت که می‌خواهد یا نه. ناگهان این عملیات برایش بسیار ترسناک به نظر رسید. بسیار پیچیده. می‌بایست خوب درباره‌اش فکر کند. طرح‌ریزی نماید. شاید می‌توانست راهی پیدا کند که خود به تنهایی وارد خانه شود. باید بررسی می‌کرد. گویی عضو برنامه‌ریز سازمان آب و یا نیروگاه برق بود. می‌بایست نقشه‌ای طراحی کند.

گهواره خالی که در کنار اجاق قرار داشت وی را به استهزاء گرفته بود.

دوباره احساس خواب‌آلودگی نموده و رؤیای زجرآوری درباره فرار دید. خود را دید که داشت شخصی را در میان یک خیابان متروکه‌ی کنار اسکله تعقیب می‌نمود و این در حالی بود که مرغان دریایی با سر و صدایی جیغ‌مانند در حال چرخ زدن و پرواز کردن بر فراز لنگرگاه و انبارهای کنار اسکله بودند. نمی‌دانست که شخص تعقیب‌شونده جورج است و یا جان شلتزمن. و تنها هنگامی که به وی نزدیک شده و او را

دید که سرش را چرخانده و از روی شانهاش با نگاهی تمسخرآمیز به عقب می‌نگرد، متوجه شد که او هیچ‌کدام از آن‌ها نیست. او مارجی ثارلو بود. زمانی که از خواب بیدار شد، هنوز بر روی صندلی نشسته و لباس‌هایش را به تن داشت، اما شب به پایان رسیده بود. WJAB دوباره کار خود را از سر گرفته بود. هنسون کارگیل در حال خواندن یک آهنگ بود. آهنگی به نام «ریسمان را فراموش کن.» شب دوم خود را حاضر و آماده کرده تا برود، اما نرفت. روز بعد، برف‌های یک مسیر طولانی که به جنگل ختم می‌شد را پارو نمود. او آن‌قدر به آن کار ادامه داد تا زمانی‌که دچار تنگی نفس گشته و دهانش را طعم خون فراگرفت.

او با خود چنین اندیشید: «امشب حتماً خواهم رفت.» اما آن شب به تنها مکانی که رفت سوپرمارکت بود، آن هم به این دلیل که می‌خواست ببیند که آیا آن‌ها کتاب داستان‌های جدیدی آورده‌اند یا خیر. آورده بودند و او سه عدد از آن‌ها را خریداری نمود. در حین خواندن اولین آن‌ها پس از شام بود که به خواب رفته و زمانی‌که بیدار شد، نیمه شب شده بود. داشت بر می‌خواست تا جهت قضای حاجت به دستشویی برود که ناگهان خشکش زد... و این اتفاق زمانی رخ داد که جورج شروع کرد به سخن گفتن.

- جورج؟

- تو بزدل هستی، بلیز؟

- نه، من...

- تو این چند روزه مثل یک سگ در این اطراف پرسه زده‌ای.

- نه، چنین نیست. من در این چند روز کارهای زیادی کردم. یک نردبان خو...

.... خوب خریدی و چند کتاب داستان. این چند روزه تنها کاری که کردی نشستن در این اتاق و گوش کردن به آن آهنگ‌های حال به‌هم‌زن بوده است.

غیر از این بوده است، بلیزر؟

بلیز زیر لب زمزمه‌ای کرد.

- چه گفتی؟

- هیچ.

- فکر نمی‌کنم، یک چیزی گفتی ولی جرأتش را نداری که آن را بلند تکرار کنی.

- خیلی خوب... گفتم که هیچ‌کس از تو نخواسته بود که برگردی.

- یعنی تو از برگشتن من خوشحال نیستی، بی‌شعور کثافت؟

- گوش کن، جورج، من...

- من از تو مراقبت کردم، بلیز. اصرار داشتم که هیچ‌کس این کار مرا ترحم و یا صدقه تعبیر نکند. اگر از تو به درستی استفاده می‌شد، خوب عمل می‌کردی؛

اما این من بودم که آن روش درست را می‌دانستم. فراموش کردی؟ من می‌دیدم که تو روزبه‌روز تمیزتر شده و لباس‌هایت را نیز تمیز نگاه می‌داشتی. چه

کسی به تو گفت که دندان‌های لعنتی‌ات را مسواک بزنی؟

- تو گفتی، جورج.

- که تو این روزها در آن سستی می‌کنی، و داری برمی‌گردی به همان لجنی که پیش از این بودی.

بلیز لبخند زد. دست خودش نبود. جورج بعضی از جمله‌ها را بامزه ادا می‌کرد.

- وقتی به یک دوست دختر نیاز داشتی نیز برایت فراهم کردم.

- بله، و یکی از آن‌ها یک سیلی به من زد که لبانم را از هم شکافته و تا شش هفته نمی‌توانستم درست غذا بخورم.

- آن موقع هم خودم بردمت دکتر، نبردم؟

بلیز تصدیق نمود: «بردی.»

- حداقل در این یک مورد به من مدیون هستی، بلیز.

- اما تو که از اول مخالف بودی که من این کار را بکنم!

- آره، اما خب، نظرم را عوض کردم. اصلاً این طرح من بود و تو به من بدهکاری.

بلیز کمی بر روی این مسأله فکر کرد. همچون همیشه، این عمل زجرآور برای مدتی به طول انجامید. سپس ناگهان به سخن آمده و گفت: «اصلاً چه طور می‌شود به یک آدم مرده مدیون و یا بدهکار بود؟ اگر مردم از کنار من رد شوند خواهند دید که دارم با خود صحبت کرده و به خودم پاسخ می‌دهم، و آن وقت فکر می‌کنند که من دیوانه‌ام! شاید هم واقعاً دیوانه‌ام!» آنگاه فکر دیگری به ذهنش رسید: «تو هیچ غلطی نمی‌توانی بکنی! تو مرده‌ای!»

- ببخشید، آن وقت تو زنده هستی و تنها کاری که می‌کنی نشستن و گوش دادن به آن آهنگ‌های آشغال است؟ تو زنده هستی و کارت شده کتاب داستان خواندن و کوفت کردن غذا؟

بلیز از شرمندگی، سرخ شده و سرش را پایین انداخت.

- سه- چهار هفته یک‌بار به همان فروشگاه قبلی دستبرد می‌زنی تا در کمین نشسته و دخت را بیاورند؟ در این اوضاع می‌نشینی و آن فیلم کثافت را تماشا می‌کنی؟

- من آن گهواره را گرفتم تا در قدم بعدی، به سراغ دزدیدن بچه بروم.

جورج گفت: «نگاهش کن» و لحنی که در صدایش بود حکایت از احساسی فراتر از ناراحتی داشت. به اندوه می‌مانست. «دو هفته است که هر روز یک شلوار را می‌پوشی؟ در شورتت خرابکاری می‌کنی؟ به شدت نیاز داری که صورتت را اصلاح کرده و آن موهای گندت را کوتاه کنی. آن وقت همین‌طور در این کلبه‌ی جنگلی نشسته‌ای و داری خوش‌گذرانی می‌کنی. این مسیری نیست که ما همیشه می‌رفتیم. متوجه نیستی؟»

بلیز گفت: «آخر تو گذاشتی و رفتی.»

- چون داشتی احمقانه عمل می‌کردی. اما این کار احمقانه‌تر است. با این وضعیت باید پنج سال اینجا باشی، شش سال آنجا و نهایتاً نیز آن‌ها تو را دستگیر کرده و آن وقت مجبوری باقی عمرت را در شاشنک به سر ببری. و در آنجا پدرت را درمی‌آورند، چون یک آشغال‌خواهی بود که نمی‌توانسته دندان‌هایش را مسواک زده و جوراب‌هایش را خودش بپوشد.

- حالا می‌گویی چه کار کنم، جورج؟

- بر طبق طرح جلو برو. این کاری است که باید انجام دهی.

- اما اگر گیر بیافتم که کارم ساخته است.

و این فکری بود که هزاران بار از ذهنش عبور کرده بود.

- با این وضعیت که تو در پیش گرفته‌ای، وقوع این اتفاق برایم حتمی است... مگر به حرف‌هایم گوش نمی‌کردی؟ تازه با این کار داری به او لطف می‌کنی. حتی اگر به یاد نیاورد- که نخواهد آورد- کار تو زندگی‌اش را از این رو به آن رو می‌کند. در ضمن کسانی را هم که به آن‌ها دستبرد می‌زنی خودشان دزد هستند و به قول وودی گاثری، با قلم می‌دزدند نه با اسلحه.

- اگر دستگیر شوم چه؟

- نمی‌شوی، اگر هم مشکلی با پول‌ها پیدا کردی- اگر آن‌ها را ردیابی کرده بودند- به بوستون برو و بیلی اوشیا [۹۵] را پیدا کن. تنها مشکلی که باقی می‌ماند این است که تنها تو باید از خواب بیدار شوی.

- کی باید انجامش بدم جورج؟ کی؟

- وقتی بیدار شدی. وقتی بیدار شدی. بیدار شو. بیدار شو!

بلیز بیدار شد. روی صندلی نشسته و همه‌ی کتاب داستان‌ها بر روی زمین پخش شده بود. کفش‌هایش را هنوز به پا داشت. اوه جورج. او بلند شده و به ساعت ارزان‌قیمت روی یخچال نگاهی انداخت. ساعت یک و ربع بود. یک آینه‌ی صابون‌مالی شده روی یکی از دیوارها نصب شده بود و او آن‌قدر خم شد تا بتواند خود را در آن ببیند. چهره‌اش به جن‌زده‌ها می‌ماند.

او کت، کلاه و دستکش‌هایش را پوشید و آنگاه از کلبه خارج شد تا به انبار برود. نردبان هنوز داخل ماشین بود، اما از آنجایی که سه روز بود که از ماشین استفاده نشده بود، مدت زیادی طول کشید تا روشن شود.

وی جایش را در پشت فرمان تثبیت نمود. «دارم می‌روم، جورج. دارم بازی را آغاز می‌کنم.»

پاسخی در کار نبود. بلیز نقاب کلاهش را به سمت شانس چرخانده و به صورت دنده عقب از انبار خارج شد. ماشین بر روی برف لیز می‌خورد و بنابراین بلیز ابتدا آن را کنترل کرده و سپس وارد جاده شد. او هم اینک در مسیر قرار داشت.

فصل ۱۱

با وجود این‌که ارتفاعات اکاما تحت نظارت پلس شبانه بود، اما بلیز برای پارک کردن ماشین در آنجا با مشکلی مواجه نشد. جورج ماه‌ها پیش از مرگش، بر روی این بخش از نقشه بررسی و تلاش بسیاری کرده بود. این بخش هسته‌ای کار محسوب می‌شد. در مقابل ملک جرارد، آپارتمانی بسیار بلند قرار داشت که حدود یک چهارم مایل با آن فاصله داشت. ساختمان اوکوود [۹۶] یک برج نه طبقه بود و واحدهای آن توسط یک مرد پرکار- خیلی پرکار- که بخش عمده‌ی کارهایش متوجه املاک موجود در پورتلند، پورتمساوث و بوستون می‌شد، به فروش رسیده بود. در آن قسمت، یک پارکینگ مخصوص مهمان‌ها قرار داشت که با دربی بزرگ از جاده جدا می‌شد. وقتی بلیز با ماشین در جلوی آن در ظاهر شد، مردی از اتاقک پاسبانی بیرون آمده و زیپ نیم‌تنه‌اش را بالا کشید.

- مهمان چه کسی هستید، قربان؟

بلیز گفت: «آقای جوزف کارلتون.»

- بله، قربان.

به نظر می‌آمد که نگهبان اصلاً حواسش نیست که هم‌اکنون حوالی دو صبح است. او گفت: «نیازی هست که به ایشان زنگ بزنم؟» بلیز سرش را به علامت منفی تکان داده و یک کارت قرمز رنگ را به نگهبان نشان داد. آن کارت، مال جورج بود. اگر نگهبان می‌گفت که باید با بالا تماس بگیرد- و یا حتی اگر مشکوک می‌شد- بلیز می‌فهمید که کارت دیگر جواب نمی‌دهد؛ چراکه به‌طور مثال، آن‌ها رنگ کارت را تغییر داده و یا به یک طریقی آن را عوض کرده‌اند. آن وقت بود که می‌بایست به سرعت از آنجا فاصله بگیرد.

اما نگهبان تنها سرش را تکان داده و سپس به داخل اتاقک رفت. چند لحظه بعد اهرم جلوی در بالا رفته و بلیز داخل پارکینگ شد. جوزف کارلتونی در کار نبود، لاقلاً بلیز این‌طور فکر می‌کرد. جورج به او گفته بود که واحد طبقه‌ی هشتم در اصل یک مکان بازی است که

توسط چند فرد اهل بوستون اجاره شده است؛ افرادی که او آن‌ها را نابغه‌های ایرلندی می‌خواند. گاهی اوقات این نابغه‌های ایرلندی در آن مکان جلسه‌هایی برگزار می‌کردند. بعضی وقت‌ها با زن‌هایی ملاقات می‌کردند که «باعث اختلاف می‌شدند». این عبارتی بود که جورج درباره‌ی آن‌ها استفاده می‌کرد. اغلب اوقات مشغول پوکربازی بودند. جورج در نیم بیش‌تری از آن بازی‌ها حضور داشت. حضور او در آن جلسات به این دلیل بود که او توسط یکی از همان نابغه‌ها بزرگ شده بود. فردی خلافاً به نام بیلی اوشیا؛ مردی با چشمانی وزغ‌مانند و لب‌هایی به رنگ آبی تیره. بیلی اوشیا جورج را «گوش‌خراش» صدا می‌کرد، و این به‌خاطر صدای ناهنجار او بود. البته گاهی اوقات هم تنها عبارت «گوش‌خر» را درباره‌ی او به‌کار می‌برد. بعضی وقت‌ها جورج و بیلی اوشیا درباره‌ی خواهرها و پدرهای روحانی صحبت می‌کردند.

بلیز به همراه جورج، در دو جلسه از این بازی شرکت نموده بود و نمی‌توانست حجم پولی که بر روی میز قرار می‌گرفت را باور کند. در یکی از آن بازی‌ها، جورج پنج هزار دلار برنده شده، و در دیگری دو هزار تا باخته بود. این نزدیکی اوکوود به ملک جرارد بود که موجب شده بود تا جورج به فکر ثروت جراردها و وارث کوچک آن‌ها بیافتد.

پارکینگ مهمان‌ها، تاریک و خالی بود. برف‌هایی که به آن داخل راه یافته بودند در زیر انوار قوسی‌شکل چراغ سدیمی می‌درخشیدند. در انتهای پارکینگ نرده‌ای قرار داشت که آنجا را از فضای بیرون جدا می‌نمود. برف تا نوک این نرده‌ها بالا آمده بود.

بلیز از فورد خارج شده، به سمت در عقبی ماشین رفت و نردبان‌ش را بیرون کشید. او در صحنه‌ی عمل قرار داشت و این بهتر بود. هنگامی که در حرکت بود تردیدهایش را از یاد می‌برد.

او نردبان را از روی نرده به آن‌سو انداخت. نردبان نیز درسکوت به میان برف‌ها فرو رفت. بلیز نیز به‌سختی از نرده‌ها بالا رفته تا در آن سو فرود بیاید اما شلوارش به قسمتی از نرده گیرکرده و باعث شد وی با سر به داخل برفی با ارتفاع سه فوت فرو رود. بسیار عالی و فرح‌بخش بود. بلیز سرحال آمده و شاداب شد؛ پس از کمی لرزیدن لذت‌بخش، با تلاش بسیار بر روی پا ایستاد.

یک دستش را به نردبان‌ش قلاب کرده و به آرامی به سمت جاده حرکت نمود. قصد داشت هنگامی که وارد جاده می‌شود درست روبروی ملک جرارد قرار بگیرد و همه‌ی حواسش را معطوف این مقصود نموده بود. اصلاً به رد پاهایی که توسط پوتین‌های بزرگ وی در برف جامی‌ماند توجهی

نداشت. شاید جورج برای این مسأله فکری کرده بود، اما جورج هم‌اکنون در آنجا حضور نداشت. هنگامی که به جاده رسید، توقف کرده و دو سمت جاده را بررسی نمود. هیچ شیء متحرکی دیده نمی‌شد. در آن سمت، یک حصار پوشیده از برف در میان او و آن خانه‌ی تاریک قرار داشت. بلیز کمی به آن نزدیک‌تر شده و احساس کرد ضربان قلبش تندتر شده است. آن حصار، شامل چند میله‌ی فلزی بود که با فاصله از یکدیگر قرار داشتند. بر روی هر کدام از آن‌ها یک سیم وجود داشت. یک سیم رسانای جریان برق، درست مثل حصار موجود در اطراف چراگاه گاوه‌های مزرعه‌ی باوی. اگر شخصی کوچک‌ترین تماسی با آن‌ها پیدا می‌کرد، یک آژیر با صدایی فوق‌العاده بلند آنچنان غوغایی به پا می‌کرد که مثانه‌ی آن شخص در همان وقت، آژیر کشیده و موجب می‌شد که او، از ترس خودش را خراب کند. آن وقت راننده‌ای، خدمتکاری، کسی با پلیس تماس گرفته و همه‌ی نقشه‌ها نقش بر آب می‌شود. او زیر لب گفت: «جورج؟»

از یک‌جایی- در قسمت بالای جاده؟- صدایی زمزمه‌مانند گفت: «از رویش بپر، لعنتی.» وی دورخیز کرد- هنوز هیچ‌کس در جاده نبود- و آنگاه به سمت حصار دوید. یک لحظه پیش از رسیدن او به حصار، زانوانش خم شده و همچون دو فنر، وی را برای آغاز پرش به سمت بالا یاری نمودند. او برفراز حصار به پرواز درآمده و پس از فرود نه چندان جالبش، به صورت درازکش در برف‌ها فرو رفت. هنگامی که از روی نرده‌های پارکینگ اوکوود گذر کرده بود، پایش زخم شده و خونی از نوع AB منفی بر روی حصار و نیز برف‌ها به‌جای گذاشته بود. بلیز بلند شده و بدنش را تحت کنترل گرفت. ساختمان عمارت، صد یارد با او فاصله داشت. در قسمت پشت آن، یک ساختمان کوچک‌تر قرار گرفته بود. احتمالاً یک گاراژ بود و یا خانه‌ای که به‌عنوان جایگاه مهمان‌ها از آن استفاده می‌شد. شاید هم خانه‌ی خدمتکارها بود. در میان این دو ساختمان، یک فضای باز و پوشیده از برف قرار داشت. اگر کسی در آن وقت از شب بیدار بود به‌راحتی می‌توانست او را در میان آن زمین پهناور تشخیص دهد. اگر این چنین می‌شد، چه؟ بلیز شانهاش را بالا انداخت. خب می‌شد که می‌شد. در این مورد کاری از دست او بر نمی‌آمد.

وی نردبان را محکم در دست گرفته و به سمت ساختمان دوید. هنگامی که به مقصد رسید، خم شد، نفسی تازه کرد و در ضمن با نگاهی، اطراف را برای اطمینان از نبودن هیچ‌گونه خطر و خطاری، بررسی نمود. چیزی از این دست مشاهده نکرد. خانه در خواب بود. در طبقه‌ی مورد نظر پنجره‌های زیادی وجود داشت. کدام یکی؟ اگر او و جورج از پیش این مسأله را بررسی نموده بودند- اگر پیش از این می‌دانست که سوژه در پشت کدامیک از این پنجره‌هاست- نیز تا کنون فراموش کرده بود. بلیز دستانش را بر آجر دیوار خانه گذاشت، به شکلی که گویی خانه در حال نفس کشیدن است. وی به دقت نزدیک‌ترین پنجره را که روبرویش قرار داشته و مربوط به اتاقی در طبقه‌ی اول می‌شد زیر نظر گرفت و در میان نور ضعیفی که از پشت آن سوسو می‌زد، یک آشپزخانه‌ی بزرگ را مشاهده نمود. منشاء آن نور ضعیف، چراغ کوچکی بود که در بالای اجاق گاز قرار داشت. برای داخل شدن به خانه مردد بود، و با همان حالت شک‌آلود به سمت نردبان رفته تا آن را از کنار دیوار به کنار بکشد. او داشت می‌لرزید. صدایی از درونش ندایی سرداد: این است زندگی! هنوز زمان هست، تو هنوز می‌توانی...

- بلیز

او تقریباً جیغ کشید.

- هر پنجره‌ای. اگر یادت رفته فرقی نمی‌کند، یک کدامشان را برای وارد شدن انتخاب کن.

- نمی‌توانم جورج. دست و پایم به اشیاء مختلف گیر کرده و سروصدا به پا می‌شود، آن وقت آن‌ها می‌آیند و به من شلیک می‌کنند... و یا...

- بلیز، تو مجبوری. این تنها کاری است که می‌توانی انجام دهی.

- من می‌ترسم جورج. می‌خواهم بروم خانه.

پاسخی نیامد. اما به گونه‌ای، همان بی‌پاسخی خود پاسخی قاطع بود.

بلیز، درحالی‌که به سختی نفس می‌کشید و با صدایی خِرخرمانند هاله‌ای از بخار از دهانش خارج می‌کرد، ضامن‌ها و قفل‌های نردبان را به آرامی باز کرده و قسمت کشویی آن را بیرون کشید و این کار نردبان را به حداکثر طول خود رساند. دوباره قفل‌ها را بسته و محکم

کرد، اما مجبور بود چندین بار آن‌ها را چک کند چراکه به دستان کرخت شده‌اش اعتماد نداشت. هم‌اکنون مدت زیادی بود که او در میان برف‌ها به فعالیت پرداخته بود و از همین‌رو سرتاپایش از برف سفید شده و همچون آدم برفی به‌نظر می‌رسید. حتی بر روی نقاب کلاهش، که همچنان در سمت شانس قرار داشت، نیز مقداری برف نشسته بود. هنوز به غیر از صدای کلیک-کلانک قفل‌ها و نیز صدای خسته‌ی نفس‌های او، هیچ صدای دیگری شنیده نمی‌شد. برف تمام اصوات را در خود خفه کرده بود.

نردبان آلومینیومی و سبک بود. وی به‌راحتی آن را بلند کرد. آخرین پله درست زیر پنجره‌ی بالای آشپزخانه قرار گرفت. اگر تا دو-سه پله پایین‌تر از پله‌ی آخری می‌رسید، می‌توانست به‌راحتی به پنجره دسترسی پیدا کند.

شروع کرد به بالا رفتن. با هر گامی که برمی‌داشت، مقداری برف از روی پله‌ها پایین می‌ریخت. اندکی بالا رفته بود که پایه‌های نردبان به ناگاه در برف فرو رفت. بلیز خشکش زده و نفسش بند آمد، اما دریافت که نه تنها نردبان در حال سقوط نیست، بلکه جایش در برف‌ها محکم‌تر نیز شده است. دوباره به بالا رفتن ادامه داد. همان‌طور که بالا می‌رفت، آجرهای دیوار مقابل خود را می‌دید که به‌سمت پایین می‌روند، تا اینکه به لبه‌ی یک پنجره رسیده و پس از گذر از آن، خود را درحالی یافت که داشت به داخل یک اتاق خواب می‌نگریست.

درون اتاق، یک تخت دو نفره قرار داشت. دو نفر بر روی آن خوابیده بودند اما چهره‌هایشان اصلاً مشخص نبود و تنها به‌صورت هاله‌ای سفید دیده می‌شدند.

بلیز با دقت فراوان به آن‌ها خیره شد. ترسش را فراموش کرده بود. دلیلی برای آنچه که از ذهنش می‌گذشت پیدا نمی‌کرد، اما درعین‌حال شک نداشت که دارد جوزف جرارد سوم و همسرش را مشاهده می‌کند. او به آن‌ها خیره شده اما آنها، خود از این مسأله بی‌خبر بودند. او مستقیماً به دنیای آن‌ها خیره شده بود؛ به میزهای کارشان، کتوهای لباس‌هایشان، و تخت دونفره و بزرگشان. می‌توانست یک آینه‌ی تمام‌قد را با تصویری از خودش که در میان دنیای سرد بیرون ایستاده و در حال تماشای داخل است، ببیند. او داشت به داخل و آن‌ها می‌نگریست، اما آنان از این مسأله بی‌خبر بودند. تمام وجودش از هیجان به‌لرزه افتاده بود.

وی نگاهش را از آنان برگرفته و به دستگیره‌ی پنجره نگریست. قفلی ساده بر روی آن قرار داشت که باز کردنش با وسیله‌ی مناسب، کار

سختی نبود. وسیله‌ای که جورج نام «جنگجوی شوم» بر آن نهاده بود. البته بلیز آن وسیله‌ی مناسب را به همراه نداشت؛ اما این مسأله اصلاً مهم نبود، چراکه قفل روی دستگیره چفت نشده بود.

بلیز با خود این چنین اندیشید: «آن‌ها شکم‌گنده‌اند. یک مشت شکم‌گنده‌ی احمق جمهوری‌خواه. ممکن است من کودن باشم، اما آن‌ها احمق‌اند.» بلیز پایش را بر روی نردبان محکم کرده و شروع کرد به فشار آوردن بر پنجره، فشاری که به تدریج آن را افزایش می‌داد. مردی که در تخت‌خواب بود، چرخ‌زده و از یک‌سو به سوی دیگر غلتید. بلیز از حرکت بازایستاد، و این تا زمانی بود که جرارد دوباره به ژرفای رؤیایش بازگشت. آنگاه بلیز دوباره حرکتش را از نو آغاز نمود.

داشت به این باور می‌رسید که پنجره را توسط میخ و پرچ بسته‌اند - و به همین دلیل بود که چفت آن بسته نشده بود- که ناگهان پنجره باز شده و با تولید صدایی آرام، شکافی بین آن و چارچوبش ایجاد گردید. بلیز به یک‌باره فشار را متوقف نمود. وی با خود اندیشید.

کار باید سریع انجام شود: پنجره را باز کن، داخل شو، و دوباره آن را ببند. و گر نه سرمای ماه جولای به داخل اتاق هجوم آورده و قطعاً آن‌ها را بیدار خواهد کرد. اما اگر بالا کشاندن سریع پنجره و اصطکاک آن با ریل، صدایی بسیار زیاد تولید کند نیز آنان بیدار خواهند شد.

جورج از پایین نردبان گفت: «برو. تمام تلاشت را بکن.»

بلیز انگشتانش را در شکاف ایجاد شده قرار داد و به این وسیله قسمت پایین پنجره را در دست گرفت، و آنگاه آن را بالا کشید. پنجره بدون هیچ‌گونه صدایی بالا رفت. بلیز به سرعت یکی از پاهایش و بلافاصله به دنبال آن، تمام بدنش را داخل کرده و پنجره را بست. این بار پنجره در پایین آمدن، جیرجیر کرده و با صدای تلپ بسته شد. بلیز درحالی‌که قوز کرده بود خشکش زد. درعین حال که می‌ترسید برگردد و تخت‌خواب را نگاه کند، گوش‌هایش را تیز کرده تا کوچک‌ترین صدایی را شکار نماید. هیچ صدایی نیامد.

اما، چرا آمد. بله، صداهای زیادی وجود داشت. به طور مثال، صدای نفس‌ها. صدای نفس‌های دو انسانی که در کنار یکدیگر به خواب رفته بودند. صدای خُش‌خُش پتو. صدای تیک تاک ساعت. صدای جریان بادی گرم- که احتمالاً از بخاری نشأت می‌گرفت. و صدای تنفس خانه. دم و بازدم آجرها و چوب‌هایی که حکایت از عمری شصت، هفتاد ساله داشت. کسی چه می‌دانست؟!... شاید هم صد سال. بلیز چرخیده و به آنان نگریست. پتو، تا نیمه بر روی آن‌ها کشیده شده بود و با هر دم و بازدم آن‌ها، بالا و پایین می‌رفت. چشمان بلیز محو این صحنه شده بود.

- بجنب، بلیز! به‌خاطر خدا!

بلیز با گام‌هایی بلند به راه افتاد.

طلا درخشید.

روی یکی از میزها یک عکس سه‌گانه قرار داشت، سه تصویر با قابی از طلا بر روی هم قرار گرفته و شکل یک هرم را تشکیل داده بودند. در عکس زیرین، جو جرارد سوم به‌همراه همسر سبزه‌اش دیده می‌شد. بالای آن‌ها کودکی کچل درحالی دیده می‌شد که یک پتوی نوزادی تا چانه‌اش بالا کشیده شده بود. او جرارد چهارم بود. چشمان مشکی‌اش تا نهایت گشوده شده بود تا جهانی را که به تازگی واردش شده بود، تمام و کمال ببیند.

بلیز دستش را به سمت در دراز کرده و دستگیره را چرخاند. آنگاه توقف کرده تا برای بررسی مجدد عقبش را نگاه کند. زن دست به سینه به خواب رفته بود. شوهرش نیز به پشت خوابیده و دهانش باز بود، و تا وقتی که خروپوف نکرده و بینی‌اش را بالا نکشیده بود، همچون یک مرده به نظر می‌رسید. آن صحنه، بلیز را به یاد رندی انداخت و اینکه جسم بی‌جان او چگونه بر روی برف‌ها افتاده و جانوران کوچک جسدش را ترک می‌گفتند.

در آن سوی تخت مقداری برف بر لبه‌ی پنجره و نیز زمین اتاق ریخته بود. هر دو درحال ذوب شدن بودند.

بلیز، درحالی‌که آماده بود با شنیدن کوچک‌ترین صدایی از حرکت بازایستد، در را گشود. به محض اینکه در به اندازه‌ی کافی باز شد،

به سرعت به آن سو قدم گذاشت. در آن سوی درب، راهرویی تالارگونه وجود داشت که به شکل یک دایره بود؛ دایره‌ای توخالی که می‌شد از میان آن طبقات پایین‌تر را مشاهده نمود. درواقع آن راهرو بیش‌تر به یک بالکن می‌مانست. زیر پاهای بلیز، فرش کلفت و لذت‌بخش قرار داشت. وی در اتاق خواب را بسته، به سوی فضای تاریک‌تری که در اطراف نرده‌های بالکن وجود داشت، حرکت نموده و به پایین نگریست. یک پلکان مارپیچ را دید که با دو پیچ زیبا از سالن ورودی- که هم‌اکنون در تاریکی از نظر پنهان بود- به بالا آمده بود. سطح براق پله‌ها، نوری ضعیف اما درخشان را انعکاس می‌داد. روبروی بلیز، در آن سوی راهرو، مجسمه‌ی یک زن جوان قرار داشت. روبروی آن مجسمه، در این سو مجسمه‌ی یک مرد قرار گرفته بود.

- بی‌خیال مجسمه‌ها شو بلیز، بچه را پیدا کن. نردبان همان‌طور در بیرون از خانه معلق است... یکی از پلکان‌ها که تا طبقه‌ی اول پایین می‌رفت، در سمت راست او قرار داشت. بنابراین بلیز به سمت چپ چرخیده و در امتداد راهرو به راه افتاد. در آنجا هیچ صدایی به جز صدای گفتگوی زمزمه‌وار کفش‌های بلیز و فرش کف راهرو وجود نداشت. وی حتی دیگر صدای جریان هوای گرم را نیز نمی‌شنید. سکوت، فضا را خوف‌ناک کرده بود.

به یک در رسیده و آن را گشود. با اتاقی مواجه شد که یک میز در وسط آن و کتابخانه‌ی عظیمی بر روی دیوار آن قرار داشت... طبقه طبقه کتاب، روی هم انباشته شده بود. یک ماشین تایپ روی میز قرار گرفته و تعدادی کاغذ در کنار آن توسط یک سنگ بلورین شکل، روی یکدیگر مرتب شده بودند. یک تصویر نیز بر روی دیوار نصب شده بود. چیزی که بلیز از آن تصویر می‌دید، چهره‌ی یک پیرمرد مو سفید بود. چهره‌ای اخم‌کرده، به گونه‌ای که انگار با بلیز حرف می‌زد: ای دزد کثیف. او در را بسته و به راهش ادامه داد.

در بعدی به اتاق خوابی خالی گشوده شد. تنها چیزی که در آن قرار داشت یک تخت بزرگ با سایبانی برفراز آن بود. بلیز درحالی‌که لغزش قطرات عرق را بر روی بدنش احساس می‌نمود، در حرکت خویش در امتداد راهرو ادامه داد. اغلب کمتر متوجه گذر زمان بود، اما هم‌اکنون به این امر توجه خاصی داشت. چند دقیقه از بودن وی در این خانه‌ی ثروتمند و خفته می‌گذشت؟ پانزده دقیقه؟ بیست دقیقه؟ اتاق سوم نیز توسط مرد و زن دیگری اشغال شده بود. این دو نفر نیز در خواب بودند و زن درحال ناله کردن. بلیز در را بست.

در ادامه حرکت، به راهروی دیگری رسید که به بالکن ختم می‌شد. اگر مجبور می‌شد به طبقه‌ی بالایی، یعنی طبقه‌ی سوم برود، چه؟ این فکر، وحشتی را به وی القا نمود که در معدود کابوس‌هایش تجربه آن را داشت (اغلب این کابوس‌ها مربوط بود به عمارت هتون و یا مزرعه‌ی باوی‌ها). اگر همان موقع چراغ‌ها روشن شده و او گیر می‌افتاد، چه باید می‌گفت؟ چه می‌توانست بگوید؟ اینکه آمده تا ظروف نقره را بدزدند؟ در طبقه‌ی دوم هیچ ظرف نقره‌ای وجود نداشت، حتی یک کودن هم این را می‌دانست.

یک در دیگر در مقابلش قرار داشت. آن را گشود و با اتاق خواب بچه مواجه شد. چند لحظه به داخل اتاق خیره ماند و در همان حال خود را متقاعد می‌ساخت که باور کند تا این مرحله از کار را با موفقیت طی کرده است. این رؤیا نبود. او توانسته بود این کار را انجام دهد. این افکار میل به فرار را در وی به وجود می‌آورد.

تخت بچه، تقریباً درست شبیه همان تختی بود که او خریده بود. شخصیت‌های کارتون‌های والت دیزنی بر روی دیوار اتاق جاکش کرده بودند. وسایل دیگری نیز در اتاق وجود داشت. یک میز مخصوص تعویض پوشک بچه، طاقچه‌ای که پر بود از انواع گوناگون پماد، روغن و کرم و نیز یک میز کشودار که با رنگی روشن رنگ‌آمیزی شده بود. شاید قرمز، شاید هم آبی. بلیز نمی‌توانست در تاریکی، رنگ را به درستی حدس بزند. درون تختخواب یک بچه قرار داشت.

این آخرین فرصت وی برای فرار بود، او خود این را می‌دانست. هنوز هم می‌توانست همان‌طور که بی‌سروصدا و ناشناس وارد خانه شده بود، از آن خارج شود. آن‌ها هرگز نمی‌توانستند متوجه شوند که دقیقاً چه اتفاقی رخ داده است. اما او خود از همه چیز آگاه بود. می‌توانست جلو رفته، یکی از دستان بزرگش را بر پیشانی بچه گذارده و سپس آنجا را ترک نماید. یک لحظه، خود را در بیست سال آینده تصور کرد. درحالی‌که نام جوزف جرارد چهارم را بر روی جلد یک مجله می‌بیند. آن مجله حتماً حاوی یک عکس از جوانی رعنا در کنار دختری جوان می‌باشد. دختری که یک دسته گل در دست و لباسی سفید بر تن دارد. در زیر عکس نیز احتمالاً درباره‌ی ازدواج آن دو و اینکه برای ماه عسل به کجا خواهند رفت، مطالبی درج شده است. و آن زمان است که بلیز مجله را در مقابل چشمانش گرفته و بگوید: هی رفیق. هی رفیق، نمی‌دانی چه خوابی برایت دیده بودم.

اما وقتی وارد اتاق شد، می‌دانست که می‌رود تا کار را به انجام برساند.

با خود اندیشید: و این‌گونه برنامه‌ی ما اجرایی می‌شود، جورج.

کودک بر روی شکم خوابیده و سرش به یک‌سو خم شده بود. یکی از دستان کوچکش نیز در زیر چانه قرار داشت. تنفس وی، پتوی رویش را بالا و پایین می‌برد. تنها چند تار مو بر روی سرش بود. یک دندانی قرمز رنگ در کنارش، بر روی بالش قرار گرفته بود.

بلیز دستانش را به سوی او دراز کرده، و آنگاه عقب‌نشینی نمود.

اگر گریه می‌کرد چه؟

همزمان با این فکر، چشم بلیز به چیزی افتاد که از ترس قلبش به دهانش آمد. یک سیستم صوتی مدار بسته. یک سر سیم آن در آنجا و سر دیگر آن، احتمالاً در کنار مادر و یا پرستار بچه قرار داشت. اگر بچه گریه می‌کرد...

بلیز آرام آرام دستش را به سمت آن برده و دکمه‌ی خاموش را فشرد. چراغ سرخ رنگی که بالای آن بود، خاموش شد. به محض خاموش شدن چراغ، بلیز به این فکر افتاد که شاید آژیری وجود داشته باشد که با خاموش شدن دستگاه فعال شود.

به عنوان یک اخطار. توجه، توجه، مادر. توجه، پرستار. چراغ خطر سیستم مداربسته در حال چشمک زدن است، چراکه یک بچه‌دزد احمق آن را خاموش کرده است. یک بچه‌دزد احمق در خانه است. بیایید و ببینید. یک اسلحه هم با خود بیاورید.

برو. تمام تلاشت را بکن.

بلیز نفسی عمیق کشید. سپس پتوها را کنار زده و درحالی‌که بچه را بلند می‌کرد، دوباره آن‌ها را به دور وی پیچید. دستانش را به صورت گهواره در آورده و او را به آرامی بر روی آن‌ها قرار داد. بچه ناله‌ی کوتاهی کرده و خمیازه کشید. چشمانش به آرامی گشوده شد. صدایی ریزی شبیه صدای بچه گربه‌ها

تولید کرده و سپس دوباره چشمانش را بسته و بدنش آرام گرفت.

بلیز، نفسی از سر راحتی کشید.

وی چرخیده و به سوی درب، و پس از آن به سمت راهرو حرکت نمود. این درحالی بود که می‌دانست پس از ترک این اتاق عنوانی دیگر برای

توصیف او به کار خواهد رفت. او داشت مرتکب یک خلاف و شاید یک جنایت می‌شد. دیگر نمی‌شد نام یک سارق معمولی را بر وی نهاد. حالا دیگر خلاف و جنایت او بر روی دستانش قرار داشت.

پایین رفتن از نردبان به همراه یک کودک خواب غیرممکن بود، و بلیز حتی به آن فکر هم نکرد. وی به سمت پله‌ها رفت. راهرو دارای فرش بود، اما پلکان خیر. اولین گام او بر سطح اولین پله‌ی براق صدایی قابل توجه ایجاد نمود. وی توقف کرده و حواسش را جمع اطراف نمود، اما خانه به خواب خود ادامه داد.

اما با این وجود، اعصاب بلیز ناراحت بود. وزن کودک رفته رفته، بیش از پیش احساس می‌شد. حس وحشت در حال افزایش بود. در هر گام، انتظار داشت بچه تکانی خورده و شروع کند به گریه کردن، که در آن صورت تمام خانه بیدار می‌شدند.

وی زیر لب گفت: «جورج...»

جورج از مکانی پایین‌تر از وی پاسخ داد: «قدم بردار. درست مثل آن لطیفه‌ی قدیمی. قدم بردار، اما ندو. به دنبال صدای من قدم بردار، بلیزر.» بلیز به سمت پایین پله‌ها قدم برداشت. نمی‌شد بی‌صدا حرکت کند، اما حداقل هیچ‌کدام از گام‌هایش صدایی به اندازه‌ی گام اول تولید نمی‌کرد. بچه به آرامی تکان خورد. بلیز هر چقدر هم که تلاش می‌کرد، نمی‌توانست او را ثابت نگاه دارد. بچه هنوز خواب بود. اما هر دقیقه احتمال داشت از این حالت خارج شود، هر ثانیه، هر لحظه...

بلیز شروع کرد به شمردن. پنج قدم. شش. هفت. هشت. پلکان بلندی بود. بدون هیچ دلیلی به یاد رقص‌های فیلم بر باد رفته افتاد. هفده، هجده، نوزده... این، آخرین پله بود، و پاهای خسته‌ی وی بار دیگر به شکلی محکم بر زمین نشست: کلاک! سر بچه تکان خورد. ناله کوتاه و آرام سر داد. آن صدا، در آن سکوت، بلند به نظر می‌رسید.

در طبقه‌ی بالا، چراغی روشن شد.

چشمان بلیز تا حداکثر حالت ممکن گشوده شد. آدرنالین به قفسه‌ی سینه و شکمش هجوم آورده و باعث شد که خشکش زده و بچه را نیز کمی به سمت بدن خود بفشارد. تمام سعی خود را به کار گرفته خود را تا حدودی آرام نمود و سپس به درون سایه‌ی پلکان خزیده و همانجا ایستاد. چهره‌اش از ترس و وحشت تغییر حالت داده بود.

صدایی خواب‌آلود گفت: «مایک؟»

صاحب صدا، دمپایی راحتی به پا داشت. صدای دمپایی‌ها به کنار نرده‌های بالای پلکان رسید.

- مایکی- مایک، تو هستی؟ تویی؟ حالت بد است؟

صدا، دقیقاً بالای سر بلیز بود. تن صدا به اندازه‌ای بود که دیگران را از خواب بیدار نکند. صدایی پیر و عبوس.

- برو داخل آشپزخانه و بین مامان چه ظرف شیر قشنگی برایت آنجا گذاشته است.

لحظه‌ای سکوت.

- اگر گلدانی را خراب کنی، مامان از دستت ناراحت می‌شود.

اگر بچه هم‌اکنون گریه می‌کرد...

صدای بالاسر بلیز مزخرفات دیگری را زمزمه کرده و آنگاه صدای دمپایی دور شد. لحظه‌ای که به اندازه‌ی یک قرن برای بلیز گذشت، سکوت برقرار شده و

آنگاه با بسته شدن یک در نور چراغ نیز از فضا حذف گردید.

بلیز چند لحظه‌ی دیگر نیز با همان حالت در همان مکان ایستاد، و این به دلیل آن بود که می‌خواست از لرزش بدنش جلوگیری کند. لرزش ممکن بود بچه

را بیدار کند. آشپزخانه از کدام طرف بود؟ چگونه می‌بایست هم بچه و هم نربان را از آنجا دور کند؟ سیم‌های الکتریکی را چه می‌کرد؟ چه... چگونه...

کجا...

او در امتداد راهرو به راه افتاد تا مگر حرکت، سؤال‌های بی‌پاسخ را از ذهنش دور کند. به دربی شیشه‌ای و نیمه باز رسید. از آن سوی درب، سرامیک‌های

براق چشمک می‌زدند. بلیز در را فشار داده و به اتاق غذاخوری وارد شد.

اتاق بسیار شیک و اعیان بود. میز چوبی بزرگی که در وسط آن قرار داشت بدین منظور تعبیه شده بود که بتواند در روز شکرگزاری، بوقلمون‌های بیست پوندی، و یکشنبه عصرها روست بیف‌ها را بر روی خود تحمل کند. ظروف چینی از پشت در یک گنج‌های بزرگ در حال درخشش بودند. هرچند دیدن آن میز بزرگ به همراه صندلی‌های بلند در کنار آن، رنجشی غضب‌آلود را در سینه‌ی بلیز ایجاد می‌نمود، همچون یک شبیح به حرکت خود ادامه داده و توقف نکرد. یک‌بار شوق و لذت خویش را از حرکت کردن بر روی سرامیک برای جورج بیان کرده بود، و جورج گفته بود که افراد شبیه او کم نیستند. او گفته بود که امثال جراردها طوری وانمود می‌کنند که گویی امثال بلیزها در این جهان وجود ندارند. پس بگذار یک عروسک در تخت‌خواب بچه قرار داده و وانمود کنند که او کودک آن‌ها است. اگر وانمود کردن را دوست دارند، بگذار یک‌بار هم درباره‌ی خویش مسأله‌ای را وانمود کنند.

در انتهای‌ترین قسمت اتاق غذاخوری، یک در گردان قرار داشت، از آن نوع درب‌های کوتاهی که در رستوران‌های تگزاس دیده می‌شود. وی از آن گذشته و آنگاه خود را در آشپزخانه یافت. وقتی از پنجره‌ی برفک‌زده‌ای که در کنار اجاق گاز قرار داشت بیرون را نگرست، پایه‌های نردبان‌ش را مشاهده نمود.

اطراف را به منظور یافتن جای مناسبی برای گذاشتن بچه به هنگام گشودن پنجره، بررسی کرد. پیشخوان‌ها عریض بودند اما نه به اندازه‌ی کافی. در عین حال دوست نداشت بچه‌ای را بر روی اجاق گاز بگذارد، حتی اگر خاموش باشد.

چشمش به یک سبد خرید قدیمی افتاد که توسط یک قلاب از پشت در آویزان شده بود. به اندازه‌ی کافی جادار به نظر می‌رسید، به علاوه دارای دسته نیز بود. همچنین کناره‌های بلندی داشت. وی آن را برداشته و بر روی یک میز سرو چرخ‌دار که در کنار یکی از دیوارها قرار داشت، قرار داد. بچه را درون آن گذاشت. تنها حرکتی که از بچه سر زد، یک جنبش کوچک بود.

حالا نوبت پنجره بود. آن را گشوده و با یک کرکره‌ی چوبی بادشکن مواجه شد. پنجره بالا بادشکن نداشت، اما این یکی به شکل محکم بر روی پنجره نصب شده بود.

بلیز شروع کرد به باز کردن کابینت‌ها. در کابینت زیر سینک، تعدادی دستمال از جنس ابر قرار داشت. او یکی از آن‌ها را برداشته و به دور دست دستکش‌پوشش پیچید. آنگاه با مشت به بادشکن کوفت. کرکره با صدایی خفه شکسته شده و سوراخی دندان‌دار در میان آن ایجاد گردید. بلیز شروع کردن به شکاندن لبه‌های تیز چوب و خرده‌های شیشه.

صدایی آشنا، به طور ملایم گفت: «مایک؟» بلیز بر سر جایش خشکید.

این بار صدا، از بالای پله‌ها نمی‌آمد. از...

- مایکی، چه چیزی را شکاندی؟

... از درون سالن می‌آمد، و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

- با این وضع، همه‌ی خانه را بیدار می‌کنی، بچه‌ی بد.

... نزدیک‌تر...

- الآن می‌آیم و تا دست گل دیگری به آب نداده‌ای می‌اندازمت درون زیرزمین.

در گشوده شده و یک زن با یک چراغ خواب شمعی‌شکل در دست، وارد شده و در میان تاریکی قرار گرفت. بلیز با شبخ زنی مسن مواجه گردید.

زن درحالی که سعی می کرد سکوت خانه را حفظ کند، به آرامی به سمت جلو قدم برداشت؛ دستانش از تاریکی بیرون آمد، اما همچنان سرش ناپیدا بود و با این شرایط صحنه‌ای را به وجود آورده بود که اغلب در فیلم‌های تخیلی دیده می‌شود. آنگاه بلیز را دید.

«تو، کی...» تنها همین دو کلمه را بر زبان آورد. سپس آن قسمت از مغزش که درباره‌ی شرایط خطرناک و اضطراری فرمان می‌داد- اگر چه پیر بود اما هنوز نمرده بود- به این نتیجه رسید که صحبت کردن در این شرایط، کار درستی نیست. او نفسش را داخل داده تا جیغ بکشد.

بلیز ضربه‌ای به وی وارد آورد. ضربه‌ای با همان شدت که بر رندی وارد نموده بود و با همان شدتی که بر گلن هاردی. اصلاً درباره‌ی این حرکت فکر نکرد؛ تنها همچون یک حیوان رم کرد. زن درحالی که چراغ خواب زیر بدنش قرار می‌گرفت، بر زمین افتاد. صدای خفه‌ای از شکستن حباب حاصل شد. از آنجایی که آن زن از چارچوب درجلوتر نیامده بود، پس از سقوط نیمی از بدنش این سو و نیم دیگر آن در آن سوی چارچوب قرار گرفت.

صدای سوزناک گربه‌ای به گوش رسید. بلیز ناله‌ای کرده و بالا را نگاه کرد. دو چشم سبز رنگ از بالای یخچال به وی خیره شده بودند.

بلیز به سمت پنجره رفته و شروع کرد به زدودن باقی خرده‌چوب‌ها و خرده‌شیشه‌ها. وقتی ترتیب همه‌ی آن‌ها داده شد، بلیز از میان سوراخ گذشته و گوشش را برای شنیدن صدا تیز کرد.

هیچ صدایی وجود نداشت. هنوز خرده‌شیشه‌ها در برف همچون الماس می‌درخشیدند.

بلیز نردبان را از کنار ساختمان برداشت. سپس قفل‌ها و ضامن‌هایش را گشوده و آن را پایین کشید تا ارتفاعش دوباره کوتاه شود. حرکت نردبان در ریل‌ها صدای ترسناکی را شبیه صدای جیغ تولید نمود. وقتی قفل‌ها دوباره بسته شدند، بلیز نردبان را بالا گرفته و شروع کرد به دویدن. از سایه‌ی ساختمان خارج شد و در میانه‌های چمنزار بود که فهمید بچه را فراموش کرده است. او هنوز روی میز سرو بود. حس از دستان بلیز خارج شده و نردبان پس از رها شدن به داخل برف فرو رفت. وی چرخیده و به عقب نگاهی انداخت.

چراغی در طبقه‌ی بالا روشن شده بود.

برای لحظاتی بلیز به دو شخص مجزا تبدیل شده بود. یکی از آن‌ها با حداکثر سرعت به سمت جاده می‌دوید- به قول جورج مثل باز شکاری- و

دیگری به سمت خانه باز می‌گشت. در آن لحظات نمی‌توانست تصمیم بگیرد. سپس بازگشت، با حداکثر سرعت. یکی از خرده‌شیشه‌هایی که هنوز روی پنجره وجود داشت، دستکش و به تبع آن دستش را برید. بلیز تقریباً آن را احساس نکرد. لحظه‌ای بعد، داخل آشپزخانه و درحال برداشتن سریع سبد بود. در طبقه‌ی بالا، سیفون توالت همچون طوفان غرید. وی سبد را بر روی برف‌ها گذاشته و خود بدون نگاهی به عقب، به دنبال آن از پنجره خارج شد. مدتی طول کشید تا بتواند با وجود سبد حاوی بچه، نردبان را زیر بغلش جای دهد. پس از انجام این کار به سمت حصار دوید. زمانی‌که به آنجا رسید، توقف کرده تا وضعیت بچه را بررسی نماید. بچه همچنان در آرامش به خواب رفته بود. جو چهارم خبر نداشت که از خاندان و ریشه‌اش جدا شده است. بلیز بار دیگر به خانه نگاهی انداخت. چراغ طبقه‌ی بالا دوباره خاموش شده بود. سبد را به آرامی روی برف گذاشته و نردبان را از روی حصار به آن سو انداخت. لحظه‌ای بعد، چراغی در بزرگراه نمایان شد. اگر پلیس باشد، چه؟ یا مسیح، اگر پلیس باشد؟ بلیز در برف‌های کنار حصار دراز کشید. او کاملاً آگاه بود که ردپاهایش در امتداد چمنزار به‌وضوح قابل دیدن است. نور چراغ‌ها زیاد شد، فضا را برای لحظه‌ای روشن نمود و بدون توقف از آنجا دور شد. بلیز بلند شد و سبدش را برداشت- آن سبد حالا دیگر مال او بود- سپس به سمت حصار رفت. بلندی حصار به اندازه‌ای بود که بلیز بتواند با دستان درازش سبد را از روی آن گذرانده و در سمت دیگر پایین بیاورد، اما نمی‌توانست آن را در آن سوی حصار کاملاً بر زمین بگذارد و مجبور بود سبد را از فاصله‌ی چند سانتی رها کرده تا به زمین بیفتد. سبد به آرامی در برف فرو رفت. بچه به جستجوی انگشت شستش پرداخت و پس از یافتن آن، شروع کرد به مکیدن. بلیز در نور تیر چراغ‌برق لب‌های او را می‌دید که با آرامش غنچه شده و سپس باز می‌شد. غنچه، باز. تقریباً مانند لب‌های یک ماهی. سرمای عمیق شب، هنوز کودک را دربرنگرفته بود. همه‌ی بدنش پوشیده بود و تنها قسمتی که از پتو بیرون بود سر کودک و آن یک انگشت کوچک بود.

بلیز از روی حصار پرید، نربانش را برداشت و بار دیگر سبد را در دست گرفت. عرض جاده را، درحالی که قوز کرده بود طی کرد. گویی با آن حالت خمیده کسی نمی‌توانست وی را ببیند. آنگاه مسیری که از آن آمده بود را طی کرده تا به نرده‌های محوطه‌ی اوکوود رسید. نردبان را به نرده‌ها تکیه داده (این بار لازم نبود آن را باز کند) و سپس درحالی که سبد را در دست گرفته بود، از آن بالا رفت.

بر روی بالاترین قسمت نرده نشسته و سبد را بر روی پایش گذاشت. پس از کمی تلاش توانست تعادل سبد را حفظ کرده تا بتواند نردبان را از یک سو به سوی دیگر نرده بکشد. بالاترین پله‌ی نردبان را گرفته و با یک حرکت آن را بالا کشید. آنگاه نردبان را همچون یک الاکلنگ بر روی نرده گذاشته و سپس آن را به سمت پایین هل داد. نردبان در محوطه‌ی پارکینگ به زمین نشست. بلیز با خود فکر کرد که اگر شخصی در حال دیدن او در این وضعیت و شرایط باشد، چه خواهد شد؟ اما دریافت که چنین فکری بسیار احمقانه است. اگر هم شخصی در حال نظاره کردن وی بود، کاری از دست او بر نمی‌آمد. هم‌اکنون می‌توانست جراحات روی دستش را حس کند. زخمش در حال سوزش بود.

نردبان را راست کرده و سبد را به دقت بر روی پله‌ی بالایی گذاشت. سپس، درحالی که آن را با یک دست نگاه داشته بود، پای خود را بر روی پله‌ی پایینی قرار داد. نردبان کمی لغزید. وی لحظه‌ای از حرکت باز ایستاده و پس از حصول اطمینان از عدم سقوط نردبان، کارش را از سر گرفت.

وی به همراه سبد از نردبان پایین رفت. آنگاه دوباره آن را زیر بغل گرفته و به سمتی رفت که فوراً را پارک کرده بود.

بچه را روی صندلی شاگرد گذاشته و سپس در عقب را به منظور جای دادن نردبان در داخل ماشین، گشود. پس از انجام این مرحله، خود پشت فرمان قرار گرفت.

اما مشکل سوئیچ بود. در هیچ کدام از جیب‌های شلوارش قرار نداشت. و نه حتی در جیب کاپشنش. ترس تمام وجودش را فراگرفت. بدین فکر افتاد که نکند در هنگام سقوط از نرده‌ها آن را گم کرده است. داشت تصمیم می‌گرفت که بازگشته و به دنبال آن بگردد که ناگهان با دیدن سوئیچ بر روی ماشین دریافت که فراموش کرده آن را با خود ببرد. آرزو می‌کرد که جورج این قسمت از ماجرا را ندیده باشد. اگر جورج ندیده بود، بلیز نیز هرگز به او نمی‌گفت.

ماشین را روشن کرده و سبد بچه را در جلوی صندلی شاگرد، بر روی زمین گذاشت. آنگاه به سمت اتاقک نگهبانی به راه افتاد. نگهبان بیرون آمده و گفت: «چه زود تشریف می‌برید، قربان!»

بلیز گفت: «بازی را باختم.»

– باخت برای همه‌ی ما اتفاق می‌افتد، حتی برای ماهرترین بازیکنان. شب خوش، قربان. امیدوارم دفعه‌ی بعدی شانس بهتری داشته باشید.
– متشکرم.

در کنار جاده توقف نمود. نگاهی به دو سمت آن انداخته و به سوی اپکس پیچید. با دقت فراوان تمام قوانین رانندگی را رعایت نمود، اما هرگز پلیسی را مشاهده نکرد.

درست زمانی که داشت وارد جاده‌ی اصلی می‌شد، جوزف کوچک از خواب برخاسته و بنا گذاشت به گریه کردن.

فصل ۱۲

پس از بازگشت به عمارت هتون، بلیز هیچ‌گونه دردسری ایجاد نکرد. تبدیل شده بود به یک بچه‌ی سر به زیر و ساکت. بچه‌هایی که یک روز بزرگ‌تر از او و جان بوده و به آن‌ها زور می‌گفتند، دیگر در عمارت حضور نداشتند. برخی به هنرستان و کارگاه‌های آموزشی رفته و برخی دیگر جذب ارتش شده بودند. بلیز در آن دوران سه اینچ دیگر قد کشید. به تدریج داشت به سن بلوغ نزدیک می‌شد. این موضوع حسد دیگر بچه‌ها را نسبت به او زیاد می‌کرد. در همان دوران به دبیرستان فریبورت رفت. جای خوبی بود چراکه او را مجبور به خواندن درس حساب نمی‌کردند.

قرارداد مارتین کاسلا تمدید شده و او بلیز را مشاهده می‌کرد که هرروز بی‌سروصدا و عاری از هرگونه شادی می‌رفت و با احتیاط بازمی‌گشت. علی‌رغم اینکه بلیز می‌دانست که او می‌تواند وی را بار دیگر به دفترش احضار کند، اما کاسلا دیگر چنین نکرد. اگر قانون به او می‌گفت که خم شده تا چوب بخورد، او این کار را می‌کرد. تنبیه دیگری که به چوب خوردن اضافه شده بود، فرستاده شدن به دارالتأدیب ویندهام بود، مکانی که در اصل یک ندامتگاه به شمار می‌رفت. او شنیده بود که در ندامتگاه بچه‌ها را شلاق می‌زنند- مثل کارگران کشتی- و گاهی اوقات نیز آن‌ها را در اتاقک‌های فلزی می‌اندازند. اتاقک‌هایی که به آن «جعبه‌ی حلبی» می‌گفتند. بلیز

نمی‌دانست که آیا این سخن‌ها راست است یا خیر. علاقه‌ای هم نداشت که بداند. تنها چیزی که بلیز می‌دانست این بود که از ندامتگاه می‌ترسد. اما قانون هرگز او را برای چوب خوردن فرانخوانده و او نیز چنین بهانه‌ای به دست وی نداد. پنج روز در هفته به مدرسه رفته و تنها ارتباطش با رئیس، زمانی بود که قانون آنان را اجبار می‌کرد تا صدای او و حرف‌هایش را گوش کنند. فریادهای او در پشت بلندگو اولین صدایی بود که در صبح شنیده می‌شد و نیز آخرین صدایی که در شب. روزهای عمارت هتون، همواره با سخنانی که مارتین کاسلا نام موعظه بر آن نهاده بود (و جان گاهی اوقات که شوخی‌اش می‌گرفت، آن را خرده‌فرمایشات می‌خواند) آغاز شده و نهایتاً به آیاتی از انجیل خاتمه می‌یافت.

زندگی در گذر بود. اگر می‌خواست می‌توانست پادشاه پسرها شود، اما نمی‌خواست. او برای رهبری ساخته نشده بود. به هیچ‌وجه. اما سعی می‌کرد با مردم مهربان باشد. حتی وقتی می‌خواست بگوید که اگر دوستش جانی را رها نکنند، جمجمه‌شان را خرد خواهد کرد نیز با آنان مهربان بود.

تا اینکه در یک شب تابستانی، زمانی که بلیز چهارده ساله بود (و البته شش سال بزرگ‌تر به نظر می‌رسید) اتفاقی رخ داد.

جمعه‌ی هر هفته، پسرها را به شهر می‌بردند. بدین منظور همه‌ی آن‌ها را در یک اتوبوس زرد رنگ قدیمی می‌چپاندند، چراکه تصور می‌شد اگر همه‌ی آن‌ها در کنار هم باشند، بی‌نظمی کمتری رخ خواهد داد. برخی از پسرها به ولگردی در خیابان اصلی، نشستن در میادین و یا رفتن به کوچه‌های تنگ برای سیگار کشیدن مشغول می‌شدند. یک استخر عمومی نیز در شهر وجود داشت، اما آن‌ها برای ورود شرایط لازم را نداشتند. همچنین یک سینمای قدیمی، به نام نوردیکا، در مرکز شهر واقع شده بود، و پسرهایی که به اندازه کافی پول داشتند می‌توانستند داخل شده تا ببینند جک نیکلسون، ورن بیتی و کلینت ایستوود در جوانی چه شکلی بوده‌اند. برخی از بچه‌ها نیز مشغول کار و کسب پول می‌شدند. بعضی کارگر روزنامه‌فروشی‌ها می‌شدند، بعضی دیگر در تابستان‌ها به چمن‌زنی و در زمستان‌ها به پارو کردن برف می‌پرداختند. عده‌ای هم در خود عمارت هتون مشغول به کار می‌شدند.

بلیز یکی از آن‌ها بود. هیکلش همچون یک مرد بود- مردی بزرگ- و بنابراین مسئول بخش خدمات، وی را استخدام کرده تا در انجام امور مربوطه به او کمک کند. احتمالاً مارتین کاسلا با این موضوع مخالف بود اما فرانک تریالت [۹۷] اهمیتی نمی‌داد. او از شانه‌های عریض بلیز خوشش می‌آمد. تریالت خود مرد ساکتی بود و از اینکه تنها سخنی که بلیز بر زبان می‌آورد بله و خیر بود، لذت می‌برد. نکته‌ی مثبت دیگر این‌که، آن پسر بچه از انجام کارهای سنگین نیز پروایی نداشت. گاهی اوقات تمام بعدازظهر را به بردن جعبه‌های سنگ و گونی‌های سیمان به بالای نردبان می‌پرداخت. بدون اینکه لام تا کام حرف بزند وسایل داخل همه‌ی کلاس‌ها را جابه‌جا کرده و تمام قفسه‌ها را مرتب می‌نمود. هیچ‌گاه اعتراضی نداشت و همیشه تسلیم اوامر بود. بهترین ویژگی؟ او با یک دلار و شصت سنت در ساعت راضی بود، و این امر باعث می‌شد تا تریالت بتواند هفته‌ای شصت دلار بیش‌تر به جیب بزند. وی نهایتاً توانست یک ژاکت شیک برای همسرش بخرد. ژاکتی که دارای یقه‌ی اسکی بود. همسرش با این کار، شادمان شده بود.

بلیز هم شادمان بود. او نیز توانسته بود هفته‌ای سی دلار به‌دست آورد. با این پول می‌توانست علاوه بر بلیط سینما، پاپ کورن، شکلات، نوشیدنی و تنقلات دیگری را خریداری کرده و در آخر مقداری هم پس‌انداز نماید. بلیط جان را هم او می‌خرید. بسیار خوشحال می‌شد که بتواند همه نوع تنقلات را خریداری کند، اما برای جورج صرفاً دیدن فیلم کافی بود. وی با اشتیاق فراوان و با دهانی باز به تماشا می‌نشست.

جان شروع کرده بود به نوشتن داستان در عمارت هتون. در فیلم‌هایی که به همراه بلیز می‌دید، نکته و مضامینی وجود داشت که او آن‌ها را دزدیده و داستان‌هایش را بر پایه‌ی آن‌ها بنا می‌نمود. با این حال داستان‌های وی به‌تدریج محبوبیتی برای او در میان هم‌سالانش به‌وجود آورد. پسرهای دوست نداشتند که یکی از آن‌ها نسبت به دیگران نابغه باشد، اما در عین‌حال میزان خاصی از هوشمندی را تحسین می‌کردند. آن‌ها داستان را دوست داشتند. درواقع تشنه‌ی داستان بودند.

در یکی از سفرهایشان یک فیلم ترسناک درباره‌ی خون آشام‌ها دیدند که نامش روز ظهور بود. نسخه‌ی جان شلتزمن چنین خاتمه یافت که گُنت آیگور یورگا [۹۸] سر دختری زیباروی را بریده و درحالی‌که آن را در دست دارد به داخل رودخانه‌ی یوربا می‌پرد. نام عجیب و

میهن‌پرستانه‌ی این داستان کلاسیک این چنین بود: چشمان یورگا تو را زیر نظر دارد.

اما آن شب جان علاقه‌ای به رفتن نداشت، و این در حالی بود که فیلم ترسناک دیگری روی پرده سینما بود. او دچار اسهال شده بود. یک شیشه شربت ضد اسهال در درمانگاه (یک گنج‌هی شیک واقع در طبقه‌ی دوم) وجود داشت و علی‌رغم اینکه جان نیمی از آن شیشه را خورده بود اما همچنان مجبور بود به‌طور مداوم به دستشویی برود.

بلیز اصرار ورزیده و گفت: «بیا دیگر، یک توالت در طبقه‌ی زیرین سینمای نوردیکا است. من خودم یک‌بار از آن استفاده کرده‌ام. جایی می‌نشینیم که نزدیک‌ترین مکان به آنجا باشد.»

جان با این همه اصرار و با وجود اینکه صدایی شوم در تمام اعضای بدنش در حال جریان بود، قبول کرده و به همراه بلیز سوار اتوبوس شد. آن‌ها در جلوترین صندلی و در قسمت پشت راننده نشستند. هر چه بود، آنان تقریباً جزء بزرگان اتوبوس محسوب می‌شدند.

حال جان در طول زمان پخش آگهی‌ها خوب بود، اما به‌محض نمایان شدن علامت کمپانی وارنر بروس از جا برخاست. آنگاه از جلوی بلیز گذر کرده و وارد راهروی کنار صندلی‌ها شد. بلیز او را درک می‌کرد، اما به‌هرحال اینگونه مسائل نیز جزئی از زندگی است. او نگاهش را به‌سمت پرده جلب نمود. تصاویر نشان دهنده‌ی طوفانی شنی در مکانی شبیه صحرای مین بود، با این تفاوت که چند هرم نیز در آن قرار داشت. چندی نگذشت که با اخم‌هایی درهم کشیده و با تمرکزی فراوان، غرق در داستان فیلم شد.

زمانی که جان دوباره در کنارش نشست متوجه حضور او نشد، تا اینکه جان با آرنج به او ضربه زده و گفت: «بلیز! بلیز! تو را به خدا، بلیز!»
بلیز همچون خواب‌گردی که با یک صدا از خواب می‌پرد از فضای فیلم بیرون آمده و گفت: «چه شده؟ حالت بد است؟ خودت را خراب کرده‌ای؟»
- نه... نه. این را نگاه کن.

بلیز به آنچه که جان در زیر صندلی نگاه داشته بود، خیره شد. یک کیف پول.

- هی! تو از کجا...

شخصی که در جلوی آن‌ها نشسته بود گفت: «هیس!»

بلیز زمزمه‌وار جمله‌اش را به پایان رساند: «این را آورده‌ای؟»

جان درحالی‌که از هیجان می‌لرزید به آرامی پاسخ داد: «از دستشویی مردانه. احتمالاً به هنگام دستشویی کردن، از جیب یک نفر افتاده است. داخلش هم پول است! یک عالمه پول!»

بلیز درحالی‌که سعی می‌کرد کیف پول دیده نشود، آن را از جان گرفت. پس از گشودن آن یک‌راست به قسمت پول‌ها نگاهی انداخت. به ناگاه دلش پایین ریخت، اما لحظه‌ای بعد بلیز احساس کرد که قلبش دارد به دهانش می‌آید. کیف پر از پول بود. یک، دو، سه اسکناس پنجاه دلاری. چهار اسکناس بیست دلاری. تعدادی پنج دلاری. چندتایی هم یک دلاری.

زیر لب گفت: «من نمی‌توانم همه‌ی این‌ها را بشمارم. چقدر هستند؟»

صدای جان آمیخته به ترس و احساس پیروزی، به آرامی بلند شد. هیولای فیلم در حال دنبال کردن دختری با شلوارکی قهوه‌ای رنگ بوده و تماشاچیان با خوشحالی در حال خندیدن. «دویست و چهل و هشت دلار!»

– خدای من. آن شکاف درون آستر کت را که هنوز ندوخته‌ای؟

– البته که ندوخته‌ام.

– کیف را بگذار آنجا. ممکن است هنگام خارج شدن ما را بازرسی کنند.

اما هیچ‌کس آن‌ها را بازرسی نکرده و درضمن اسهال جان بهبود یافت. به‌نظر می‌رسید یافتن آن همه پول تمام مایعات درون بدنش را منجمد کرده است.

جان یک روزنامه‌ی پورتلند پرس هرالد [۹۹] از استیوی راس خرید. استیوی یکی از بچه‌هایی بود که صبح‌های دوشنبه به فروش روزنامه می‌پرداخت. جان و بلیز به گوشه‌ای رفته و بخش نیازمندی‌ها را گشودند. جان می‌گفت باید آن قسمت را جستجو کنند. بخش اشیاء گمشده و پیدا شده در صفحه‌ی ۳۸ قرار داشت. در آن صفحه، پس از آگهی گمشدن یک سگ فرانسوی و پیش از آگهی پیدا شدن یک جفت دستکش زنانه، چنین

درج شده بود:

یک عدد کیف پول مشکی و چرمی مردانه گمشده است. در کنار عکس داخل کیف حروف RKF نوشته شده است. در صورت یافتن آن با شماره‌ی ۰۹۲۸-۵۵۵ تماس گرفته و یا با بخش مربوطه‌ی روزنامه، به صندوق پستی ۵۹۵ مکاتبه نمایید. برای یابنده‌ی مزدگانی در نظر گرفته خواهد شد. بلیز با هیجان گفت: «مزدگانی!» و با مشت به شانه‌ی جان کوبید.

جان جای مشت بلیز را مالش داده و گفت: «آره. و اگر با آن مرد تماس بگیریم ده دلار به ما داده و نهایتاً نوازشمان می‌کند.» کلمه‌ی مزدگانی، در ذهن بلیز در حال درخشش بود. وی پرسید: «آن وقت با آن پول چه کار می‌کنیم؟»

این تنها دفعه‌ای بود که جانی را به چشم یک راهنما و رهبر می‌نگریست. دویست و چهل و هشت دلار موضوع گیج‌کننده‌ای بود. اگر دویست سنت بود می‌شد با آن دو نوشابه خرید، دو دلار بهای دو بلیط سینما بود، اما آن مقدار پول از حوزه‌ی قوه‌ی خیال بلیز نیز خارج بود. به تنها چیزی که می‌توانست پس از نوشابه و سینما فکر کند، لباس بود و در عین حال هیچ علاقه‌ای به لباس نداشت.

صورت باریک جان از هیجان رنگ‌پریده شده بود. او گفت: «بیا فرار کنیم.»

بلیز تفکر کرد. آنگاه گفت: «منظورت این است که، مثلاً... برای همیشه؟»

– نه، تا وقتی که پول‌ها تمام شود. به بوستون می‌رویم... در رستوران‌های بزرگ غذا می‌خوریم... یک اتاق در یک هتل می‌گیریم... مسابقات تیم رد ساکس را تماشا می‌کنیم... و... و...

اما نتوانست پیش‌تر رود. شوق بر او غلبه کرده بود. ناگهان به آغوش بلیز پریده و شروع کرد به خندیدن. بدنش بسیار لاغر بود، سفت و سبک. صورتش در لحظه‌ی تماس با صورت بلیز حرارتی همچون یک کوره ایجاد نمود.

بلیز گفت: «باشه، باید فکر خوبی باشد.» سپس کمی فکر کرده و گفت: «خدای من، جانی، بوستون؟ بوستون!»

– شهری شاهانه است، نه؟!

آن‌ها شروع کردند به خندیدن. بلیز جان را کول کرده و درحالی‌که هر دو می‌خندیدند، شروع کرد به دویدن. پس از لحظاتی جان از وی

خواست تا توقف کند.

– ممکن است کسی صدایمان را شنیده و یا ما را ببیند، بلیز. مرا زمین بگذار.

روزنامه در میان باد به پرواز در آمده بود و بلیز موفق شد که دوباره آن را تصاحب نماید. وی آن را تا کرده و در جیب پشتش چپاند. سپس پرسید:
«خوب، حالا دیگر می‌رویم، جانی؟»

– نه، چند روزی صبر می‌کنیم. شاید دو-سه روز. باید برنامه‌ریزی کرده و حواسمان را جمع کنیم. اگر نکنیم، پیش از آنکه بیست مایل دور شویم ما را گرفته و باز می‌گردانند. متوجه هستی که چه می‌گویم؟

– آره، اما جانی من خیلی برنامه‌ریزی کردن بلد نیستم.

– مسأله‌ای نیست، من اصل برنامه را طرح‌ریزی کرده‌ام. مهمترین چیز این است که آن‌ها خیال خواهند کرد که ما جیم شده‌ایم، چراکه این کاری است که عموماً بچه‌های در شرایط ما انجام می‌دهند.

– درست است.

– فقط پول‌ها را با خود می‌بریم، درست است؟

– درست است.

بلیز بار دیگر لذت یافتن آن همه پول را در خود احساس کرده و از شادی آن‌قدر به کمر جان کوفت تا آنکه بالاخره وی را نقش بر زمین کرد. آن‌ها تا چهارشنبه شب آینده صبر کردند. در طول این مدت جان با ترمینال پورتلند تماس گرفته و دریافت که هر روز صبح، ساعت هفت یک اتوبوس آنجا را به مقصد بوستون ترک می‌نماید. آن‌ها کمی بعد از نیمه شب عمارت هتون را ترک کردند. به نظر جان اگر مسیر پانزده مایلی را پیاده می‌رفتند خیلی بهتر بود، چراکه رفتن با ماشین توجه‌ها را به خود جلب می‌نمود. دو بچه به هنگام شب از طریق جاده گریختند. نقطه، سر خط.

آن‌ها از پله‌های اضطراری پایین رفتند. این درحالی بود که با کوچک‌ترین صدایی از جا پریده و ضربان قلبشان تند می‌شد. آن‌ها عرض زمین بازی، جایی که بلیز به‌عنوان یک تازه‌وارد اولین کتکش را خورد، را به حالت دو طی کردند. بلیز جان را کمک کرده تا از حصار مشبک حیاط بالا برود. آن‌ها عرض جاده را طی کرده و در زیر نور ماه شروع به قدم زدن کردند. هرگاه نور ماشینی از جلو و یا عقب آنان نمایان می‌شد، به سرعت روی زمین دراز می‌کشیدند. ساعت شش در خیابان کانگرس بودند. بلیز هنوز سرحال و پرهیجان بود، اما جان خواب آلود به نظر می‌رسید. پول‌ها در جیب بلیز قرار داشت. کیف پول را هم به داخل جنگل انداخته بودند.

زمانی که به ترمینال رسیدند، جان همچون جنازه به روی یک نیمکت افتاده و بلیز نیز در کنارش، بر روی زمین نشست. گونه‌های جان دوباره داغ شده بود، اما این بار علت آن هیجان نبود. به نظر می‌آمد در تنفسش دچار مشکل شده است.

او به بلیز گفت: «برو و دو بلیط برای اتوبوس ساعت هفت بگیر. یک پنجاهی به او بده. فکر نمی‌کنم بیش‌تر باشد. اما به هر حال، یک بیستی هم آماده داشته باش. آن را در دستت بگیر و نگذار همه‌ی پول‌ها را یک‌جا ببیند.»

یک پلیس درحالی‌که باتومش را در دست گرفته بود، در کنار آن‌ها ایستاد. بلیز احساس کرد معده‌اش در حال ذوب شدن است. این جایی بود که ماجرا پیش از آغاز به اتمام می‌رسید. آن پلیس پول‌های آنان را گرفته و تحویل داده و یا برای خودش برمی‌داشت. آن‌ها هم دوباره به عمارت هتون بازگردانده می‌شدند، و احتمالاً این عمل درحالی انجام می‌شد که به آن‌ها دست‌بند زده‌اند. تصویر تیره و تار دارالتأدیب ویندهام در مقابل چشمانش شکل گرفت. همچنین جعبه‌ی حلبی.

– صبح بخیر پسرها. برای بیرون بودن شما بچه‌ها کمی زود است، نه؟

ساعت ترمینال ۲۲ : ۶ را نشان می‌داد.

جان گفت: «البته که هست.» آنگاه با سر به باجه‌ی فروش بلیط اشاره کرده و گفت: «از آنجا باید بلیط خرید؟»

پلیس با لبخند گفت: «بله، درست است. عازم کجا هستید؟»

جان گفت: «بوستون.»

– او، خانواده‌ی شما بچه‌ها کجا هستند؟

– او، ما تنها هستیم. این بچه عقب افتاده است. نامش مارتین گریفین است. کر و لال هم هست.

«جدا؟» پلیس این را گفته و سپس در کنار آن‌ها نشست. وی بلیز را به دقت تماشا نمود. مشکوک به نظر نمی‌رسید؛ چهره‌اش همچون شخصی بود که تابه‌حال چنین انسان کاملی را ندیده است... کر، لال و کندذهن.

جان گفت: «مادرش، هفته‌ی پیش مرد. او با ما زندگی می‌کند. خانواده‌ی من کار می‌کنند، اما از آنجایی که هم‌اکنون زمان تعطیلات تابستانی است، آن‌ها به من گفتند که ممکن است او را با خود ببرم و من گفتم که ممکن است.»

پلیس گفت: «برای یک بچه کار بزرگی است.»

جان گفت: «کمی می‌ترسم.» بلیز حتم داشت که جان این قسمت را راست می‌گوید. خود او نیز ترسیده بود. خیلی ترسیده بود.

پلیس سرش را به سمت بلیز تکان داده و گفت: «متوجه می‌شود؟»

– اتفاقی که برای مادرش افتاده؟ نه خیلی کامل.

پلیس، ناراحت به نظر می‌رسید.

– دارم او را به خانه‌ی خاله‌اش می‌برم. باید چند روزی را آنجا بماند. به عنوان جایزه قرار است مرا به تماشای یکی از مسابقات تیم رد ساکس ببرند.

– امیدوارم که این اتفاق بیافتد، پسر. پایان شب سیه سپید است.

آن‌ها سکوت کردند. بلیز که چند دقیقه‌ای بود لال گشته بود نیز ساکت بود. آخرین جمله‌ی پلیس، در افکارشان طنین انداز شده بود.

سپس پلیس گفت: «او بچه‌ی بزرگی است. فکر می‌کنی از پشش برمی‌آیی؟»

– بزرگ است، اما در عین حال حرف گوش کن. می‌خواهید ببینید؟

- خوب...

- الآن به او می‌گویم که بایستد. نگاه کنید.

جان توسط انگشتانش، حرکاتی بی‌معنی در مقابل چشمان بلیز انجام داد. وقتی از حرکت باز ایستاد، بلیز از جایش برخاست. پلیس گفت: «خوب، این عالی است! همیشه حرفت را گوش می‌کند؟ آخر بچه‌ای به بزرگی او، در یک اتوبوس پر از آدم...»

- نه، مشکلی نیست. او همیشه حرف گوش‌کن است.

پلیس از زمین برخاست. جای اسلحه‌اش را کمی جابجا کرده و دستش را بر شانه‌ی بلیز نهاد. بلیز دوباره بر روی نیمکت نشست. آنگاه پلیس گفت: «اگر مشکلی پیش بیاید، شماره‌ی خاله‌اش را داری؟»

- البته که دارم.

- خیلی خوب، موفق باشید گروه‌بان.

پلیس احترامی نظامی به جان گذاشته و از ایستگاه اتوبوس دور شد.

زمانی که کاملاً دور شده بود، آن دو یکدیگر را نگاه کرده و ناخودآگاه زدند زیر خنده. اما از آنجایی که مسئول فروش بلیط در حال دیدن آن‌ها بود، نگاهشان را به زمین دوختند.

جان از مسئول فروش پرسید: «شما اینجا دستشویی ندارید؟»

خانمی که مسئول فروش بود به یک سمت اشاره کرده و گفت: «آنجاست.»

جان گفت: «بیا، مارتی.» بلیز نیز کورکورانه به دنبال وی به راه افتاد. زمانی‌که به دستشویی رسیدند، نفسی از سر آسودگی کشیده و یکدیگر را در آغوش گرفتند.

بلیز وقتی توانست خنده‌اش را کنترل کند گفت: «واقعاً عالی بود. آن اسم را از کجا آوردی؟»

- وقتی او را دیدم به تنها چیزی که فکر می‌کردم این بود که چگونه قانون بار دیگر ما را خواهد گرفت. گرفتم هم نام همان پرنده‌ی

افسانه‌ای است که نیمی از بدنش شیر و نیمی دیگر شاهین بوده است.. می‌دانی که کدام را می‌گویم دیگر؟ من تو را با قصه‌ی درون کتاب داستان خودت نجات دادم...

بلیز درحالی‌که هیچ‌چیز درباره‌ی گریفین به یاد نداشت با خوشحالی گفت: «بله، بله کاملاً درست است.»
جان از حالت شوخی خارج شده و گفت: «اما آن‌ها ما را خواهند شناخت و این زمانی رخ خواهد داد که متوجه شوند ما از آن عمارت جهنمی فرار کرده‌ایم. بدون شک آن پلیس ما را به‌یاد آورده و به‌شدت عصبانی خواهد شد. یا حضرت مسیح، مگر نه!»
- ما دستگیر می‌شویم، نه؟

جان هنوز خسته به‌نظر می‌رسید، اما هم صحبتی با آن پلیس تلاًو را به چشمانش بازگردانده بود. او گفت: «نه، وقتی به بوستون برسیم از نظرها ناپدید می‌شویم. آن‌ها هم برای پیدا کردن دو پسر بچه خیلی خود را به‌زحمت نمی‌اندازند.»
- اوه، این خوب است.

- اما بهتر است من بلیط‌ها را بخرم. تو همچنان لال بمان تا به بوستون برسیم. این طوری امنیتمان بیش‌تر است.
- باشه، حتماً.

بنابراین جانی بلیط‌ها را خریده و آن دو سوار اتوبوس شدند. اغلب مسافران اتوبوس را مردان اونیفورم‌پوش و زنان بچه‌دار تشکیل می‌دادند. راننده نیز که مردی شکم‌گنده بود اونیفورم به تن داشت اما شلوارش چروک بود. ناگهان بلیز از او خوشش آمده و تصمیم گرفت وقتی بزرگ شد یک راننده اتوبوس شود.

درب‌ها بسته شده و موتور غریدن گرفت. اتوبوس از جایگاهش خارج شده و به سمت خیابان کانگرس به راه افتاد. آن‌ها در حرکت بودند. در حال حرکت به سمت مقصدی مشخص.

آن‌ها به روی یک پل رفته و وارد جاده‌ی شماره ۱ شدند. آنگاه سرعتشان فزونی گرفت. از کنار تانکرها و تابلوهای تبلیغاتی عبور کردند، تابلوهایی که مثل‌های گوناگونی را تبلیغ می‌کردند و همچنین مکان‌های دیگری را از جمله بهترین رستوران دریایی در ایالت مین. از کنار چندین خانه گذر کرده و بلیز مردی را دید که مشغول آب دادن به چمن‌ها بود. آن مرد شلوازی برمودایی به پا داشت. آن مرد در حال سفر نبود. بلیز از این بابت برای او احساس تأسف می‌کرد. آن‌ها از کنار جلگه‌هایی عبور کردند که مرغان دریایی بر فراز آن‌ها در حال جیغ کشیدن بودند. آنچه که جان نام عمارت جهنمی بر آن نهاده بود، هم‌اکنون پشت سر آن‌ها قرار داشت. آن زمان تابستان بود و آن‌ها با روزی روشن و گرم روبرو بودند.

بالاخره به سمت جان چرخید. چنین می‌پنداشت که اگر به کسی نگوید که چه احساس خوبی دارد، جانش بالا می‌آید. اما جان درحالی‌که سرش بر روی یکی از شانه‌هایش افتاده بود، به خواب رفته بود. در خواب، پیر و خسته به نظر می‌رسید.

بلیز کمی فکر کرده- به سختی- و سپس رویش را به سمت پنجره کرد. درواقع پنجره همچون آهنربا وی را جذب نمود. او بیرون را تماشا کرده و تا مدتی که داشت خط ساحلی باشکوهی که مابین پورتلند و کیتتری کشیده شده بود را نگاه می‌کرد، جورج را از یاد برد. در نیوهمپشایر وارد یک شاهراه شده و آنگاه در ماساچوست قرار گرفتند. دیری نپایید که آن‌ها از روی یک پل عبور کرده و پس از آن بلیز حدس زد که احتمالاً به بوستون رسیده‌اند.

در امتداد مسیر، تا مایلها چراغهای نئونی قرار داشتند. مسیر پر از ماشین و اتوبوس بوده و به هر طرف که می‌نگریستی، ساختمان‌هایی

بلند وجود داشت. هنوز اتوبوس در حال حرکت بود. آن‌ها از کنار یک دایناسور نارنجی رنگ که از یک پارکینگ عمومی محافظت می‌کرد، گذشتند. از کنار یک کشتی عظیم عبور کردند. گله‌ای از گاوهای پلاستیکی که جلوی یک رستوران ایستاده بودند، را پشت سر گذاشتند. او مردم را می‌دید که همه جا و در هر نقطه‌ای پراکنده بودند. آن‌ها وی را می‌ترساندند. در عین حال آنان را دوست داشت چراکه برایش شگفتی تازه‌ای به ارمغان می‌آوردند. جان همچنان خواب بود و گاهی اوقات خرناس کوتاهی نیز می‌کشید.

سپس از تپه‌ای بالا رفته و آنگاه با پلی بزرگ‌تر مواجه شدند که ساختمان‌هایی بزرگ‌تر نیز در آن سویش قرار داشت. آسمان خراش‌ها همچون خدنگ‌های طلایی و نقره‌ای به آبی بی‌کران پرتاب شده بودند. بلیز به ناگاه نگاهش را از آن منظره برگرفت، گویی بمبی اتمی در مقابلش منفجر شده بود. درحالی‌که تقریباً ناله می‌کرد گفت: «جانی، جانی، بیدار شو. باید این صحنه را ببینی.»

جان به آرامی از خواب برخاست. چشمانش را مالش داده و گفت: «ها؟ چیه؟» سپس نگاهش به آنچه که بلیز در حال دیدنش بود افتاده و چشمانش تا حداکثر جای ممکن باز شد. «وای، خدای بزرگ.»

بلیز زمزمه وار گفت: «می‌دانی باید کجا برویم؟»

– آره، فکر کنم بدانم. خدای من، داریم می‌رویم بالای آن پل؟ حتماً همین‌طور است، نه؟

آن‌ها به رودخانه‌ی میستیک [۱۰۰] رسیده و در حال گذر از روی آن بودند. بدین ترتیب، ابتدا رو به سوی آسمان و سپس راهی زمین گشتند. مثل اتفاقی که در برخی وسایل شهر بازی رخ می‌دهد. زمانی‌که از خورشید بیرون آمده و به زمین رسیدند، آفتاب در حال درخشیدن در بین ساختمان‌های بلندی بود که نوک آن‌ها از پشت پنجره‌ی راننده نیز معلوم نبود.

اولین کاری که بلیز و جانی به محض پیاده شدن در ترمینال خیابان تریمانانت انجام دادند گشتن به دنبال پلیس بود. نیازی به نگران شدن نبود. ترمینال بسیار بزرگ بود. هر چند ثانیه، از بالای سرشان صدایی پخش شده و موردی را به اطلاع عموم می‌رساند. مسافران همچون دسته‌های ماهی به این سو و آن سو می‌رفتند. بلیز و جانی شانه به شانه یکدیگر ایستاده بودند، گویی اگر لحظه‌ای بینشان جدایی

می‌افتاد با سیل جمعیت دور شده و دیگر هرگز نمی‌توانستند یکدیگر را ببینند.

جانی گفت: «بیا اینجا.»

آن‌ها به سمت جایگاه تلفن‌های عمومی رفتند. همه‌ی تلفن‌ها مشغول بود. آن‌ها آن‌قدر در کنار آخرین تلفن منتظر ایستادند تا مردی سیاه‌پوست که در حال مکالمه بود، صحبتش تمام شده و آنجا را ترک نمود.

بلیز درحالی‌که با شگفتی، رفتن آن مرد را از پشت نظاره‌گر بود پرسید: «آن چیست که دور سرش بسته است؟»

– آآ، برای محکم نگاه داشتن موها آن را می‌بندند. مثل عمامه. فکر کنم به آن دستار می‌گویند. آن‌طور خیره نگاه نکن. مثل دهاتی‌ها نباش. آرام بیا کنار من.

بلیز چنین کرد.

– خوب، حالا یک ده... ای لعنتی، تلفنش بیست و پنج سنتی است. نمی‌دانم مردم، چه‌طور اینجا زندگی می‌کنند. یک بیست و پنج سنتی بده، بلیز.

بلیز چنین کرد.

یک دفترچه تلفن بر روی کیوسک قرار داشت. جان کمی در آن به جستجو پرداخت. آنگاه پس از انداختن سکه‌ی بیست و پنج سنتی به داخل تلفن، شروع کرد به شماره گرفتن. پس از چند لحظه صدایش را کمی کلفت کرده و شروع کردن به صحبت کردن. وقتی تلفن را قطع کرد درحال لبخند زدن بود.

– دو شب ساکن YMCA [۱۰۱] واقع در خیابان هانینگتون خواهیم بود. بیست دلار برای دو شب! من یک مسیحی هستم! بزن قدش!

بلیز دستش را به دست جان کوبیده و گفت: «اما نمی‌توانیم حدود دویست دلار را دو روزه خرج کنیم، می‌توانیم؟»

– شوخی می‌کنی؟ در شهری که پول تلفنش بیست و پنج سنت است چنین چیزی بعید نیست.

چشمان جان برقی زده و به اطراف نگریست، مثل اینکه ترمینال و هر چه در آن بود به وی تعلق داشت. بلیز دیگر چنین حالتی را در چشمان

هیچ کس ندید... تا زمانی که با جورج آشنا شد.

- گوش کن، بلیز، بیا به تماشای بیسبال برویم. نظرت چیست؟

بلیز سرش را خاراند. اتفاقات برای وی بسیار سریع درحال رخ دادن بود. او گفت: «چگونه؟ ما حتی نمی‌دانیم که چگونه باید به آنجا برویم.»

- هر تاکسی‌ای در بوستون می‌داند که چگونه می‌شود به ورزشگاه فنوی رفت.

- تاکسی گرفتن پول می‌خواهد، ما که...

بلیز متوجه شد که جان درحال لبخند زدن است، آنگاه خودش نیز شروع کرد به خندیدن. آن‌ها داشتند. آن‌ها پول داشتند. و این کاری است که باید با

پول انجام داد: خرج کردن، خرج کردن و خرج کردن.

- اما... اگر امروز بازی نداشته باشند چه؟

- بلیز، فکر می‌کنی چرا امروز را برای آمدن انتخاب کردم؟

بلیز زیر خنده زد. و لحظه‌ای بعد آن دو در آغوش یکدیگر بودند، درست همانند وقتی که در پورتلند، آن‌ها با دست به پشت یکدیگر می‌زده و درحالی که

چهره به چهره ایستاده بودند، بلندبلند می‌خندیدند. بلیز هیچ‌گاه آن زمان را فراموش نمی‌کرد. او جان را از زمین بلند کرده و دو دور در هوا چرخاند. مردم

درحالی که به آن دراز بی‌قواره و دوست استخوانی‌اش لبخند می‌زدند، آن دو را نظاره‌گر بودند.

آن‌ها از ترمینال خارج شده و سوار تاکسی شدند. وقتی راننده، آن‌ها را در خیابان لندزدون پیاده کرد، جان یک دلار به وی داد. ساعت یک ربع به یک بود

و جمعیتی اندک در حال وارد شدن بودند. بازی، سرشار از هیجان بود. بوستون با نتیجه‌ی ۳-۲ تیم بردز ۸۱ را برد. آن سال بوستون تیم بدی را ارائه داده

بود اما آن روز چنان کوبنده بازی کرد که گویی در میدان جنگ است.

پس از بازی پسرها به پایین شهر رفته و درحالی که سعی می‌کردند از پلیس‌ها دوری کنند، به گردش و سیاحت پرداختند. سایه‌ها بر روی زمین درحال

قدکشیدن بودند و شکم بلیز به سروصدا کردن افتاده بود. جان ترتیب دو ساندویچ هات‌داگ را در حین تماشای مسابقه داده

بود، اما بلیز آن قدر مجذوب و شیفته‌ی تماشای بازیکنان- بازیکنانی زنده با عرق‌های درخشان بر روی گردن‌هایشان- بود که نمی‌توانست به خوردن فکر کند. او همچنین مبهوت جمعیت نیز گشته بود، هزاران انسان در یک مکان. اما هم‌اکنون گرسنه بود.

آن‌ها به محلی تنگ و تاریک، که کباب‌خانه‌ی لیندی نام داشت، رفتند. مکانی که مملو بود از بوی مشروب و گوشت نیم‌سوز شده. تعداد زیادی زوج پیر و جوان بر روی صندلی‌هایی با روکش چرمی قرمز نشسته بودند. در سمت چپ، یک پیشخوان سوراخ و خراشیده وجود داشت، اما همچنان مانند نوری در جنگل می‌درخشید. بر روی آن با فاصله‌هایی حدود سه- چهار فوت، ظروفی پر از آجیل‌های شور و بوداده به همراه بیسکویت و چوب شور قرار داشت. پشت پیشخوان عکس‌هایی از بازیکنان بیسبال قرار داشت و برخی از آن‌ها نیز امضاء شده بود. مردی که پشت پیشخوان دیده می‌شد، مردی هیکلی و بزرگ بود. او به سمت آن‌ها خم شد.

- سفارشتون چیه، بچه‌ها؟

جان گفت: «آآآ...» و این تنها دفعه‌ای بود که در آن روز زبان جان بند آمده و نتوانست به سرعت تصمیم بگیرد.

بلیز گفت: «استیک! دو تکه استیک بزرگ و به‌عنوان نوشیدنی هم شیر مناسب است.»

مرد بزرگ لبخندی زده و بدین ترتیب دندان‌های خوفناکش را به نمایش گذاشت. آنگاه پرسید: «مایه‌تيله دارين؟»

بلیز یک بیست دلاری درآورده و روی میز کوبید.

مرد بزرگ آن را برداشته و در نور به‌دنبال اندی جکسون گشت. لحظاتی اسکناس را در بین انگشتانش جابجا کرد و سپس آن را ناپدید نمود. سپس گفت:

«خیلی خب.»

جان پرسید: «بقیه ندارد؟»

مرد بزرگ گفت: «نه، اما پشیمون نمی‌شین.»

وی چرخیده و در فریزر را گشود. آنگاه دو تکه از بزرگ‌ترین استیک‌هایی که بلیز به عمرش دیده بود را از آن خارج نمود. در انتهای پیشخوان

یک منقل بزرگ قرار داشت و زمانی که مرد بزرگ گوشت‌ها را بر روی آن انداخت، شعله‌های آتش طوری که گویی به آن‌ها

اهانتی شده است، به سمت بالا حمله‌ور شدند.

او گفت: «دهاتی‌ها محشراند، بیاین اینجا.»

او دو شیشه آبجو از یخچال درآورد. سپس دو ظرف یک‌بارمصرف را روی پیشخوان قرار داده و شروع کرد به درست کردن سالاد. پس از آنکه ترتیب سالاد را داد، گوشت‌ها را پشت و رو نمود. آنگاه به سمت جان و بلیز بازگشت. وی دستکش آغشته به خوناب خود را روی پیشخوان گذاشته و گفت: «شما بچه‌ها! اون آقای را که اون عقب تنها نشسته می‌بینید؟»

بلیز و جان به آن سو نگاه کردند. آقای که آن عقب نشسته بود، کت و شلواری تمیز و آبی‌رنگ به تن داشت. وی با ترش‌رویی مشغول نوشیدن آبجو بود. - اسمش هست دنیل جی موناهان. بازرس دنیل جی موناهان، یکی از بهترین‌ها توی بوستون. فکر نکنم دوس داشته باشین باهاش درباره‌ی اینکه چه جوری دو تا دهاتی بیست چوب دارن تا برای دو تا استیک اصل بدن، صحبت کنم، ها؟ ناگهان به نظر رسید که جان شلتزمن دچار سرگیجه شده است. بلیز دستی به شانه‌ای او گذاشته و سپس گفت: «ما آن پول را از راهی کاملاً درست و صحیح به دست آورده‌ایم.»

- راس می‌گی؟ از چه کسی درست و صحیح دزدیدید؟ شاید هم درست و صحیح دخلش را آورده باشید!

- ما آن پول را از راهی درست و صحیح به دست آورده‌ایم. ما آن را پیدا کرده‌ایم. تو هم اگر بخواهی پایت را از گلیمت درازتر کنی دهانت را پر خون خواهم کرد.

مرد پشت پیشخوان نگاهی دقیق به بلیز انداخت. نگاهی آمیخته با تعجب، تحسین و تحقیر. آنگاه گفت: «تو گنده‌ای، اما خیلی احمقی بچه جون. من که اگه فوتت کنم تا خود ماه سکندری می‌ری!»

- اگر بخواهی تفریح ما را خراب کنی دهن‌ت را پر خون می‌کنم، حضرت آقا.

- بچه‌ی کجایی؟ ندامتگاه نیوهمپشایر؟ ویندهام؟ قطعاً بچه‌ی بوستون نیستی. شما بچه‌ها هنوز دهنتون بوی شیر می‌ده.

- ما بچه‌های عمارت هتون هستیم. انگ خلافتکاری هم به ما نمی‌چسبد.
 بازپرس بوستونی نوشیدنی‌اش را تمام کرده و با حرکات چهره‌اش اشاره کرد تا یکی دیگر برایش بیاورند. مرد بزرگ او را دیده و متوجه منظورش شد. آنگاه لبخندی زده و گفت: «بشینید سر جاتون. با جفتتون هستم. لازم نیست خون خودتونو کثیف کنین.»
 مرد بزرگ برای موناهاان آبجوی دیگری برده و چیزی به او گفت که وی را به خنده انداخت. صدای خنده‌ی او خشن و عاری از هرگونه عاطفه بود.
 متصدی بار بازگشته و پرسید: «این عمارت هتون که می‌گید کجاس؟» و این بار طرف صحبتش جان بود.
 - کامبرلند، ایالت مین. آن‌ها به ما اجازه می‌دهند تا جمعه‌ها برای تفریح و تماشای فیلم‌های روی پرده به شهر برویم. آنجا بود که من یک کیف پول در توالی مردانه پیدا کردم. کیفی پر از پول. بعد از آن تصمیم گرفتیم چند روزی را برای تفریح جیم شویم. درست همان‌طور که بلیز گفت.
 - اتفاقی به کیف پول پیدا کردید، ها؟
 - بله، آقا.
 - آن وقت توی این کیف افسانه‌ای چقدری پول بود؟
 - نزدیک به دویست و پنجاه دلار.
 - خدای من، حتماً همه‌ی آن را هم گذاشتین توی جیبتان!
 جان، درحالی که متعجب شده بود، گفت: «کجا باید می‌گذاشتیم؟»
 مرد بزرگ بار دیگر گفت: «خدای من.» آنگاه چشمانش را در حدقه چرخانده و پس از نگاهی به سقف دالبر شکل رستوران ادامه داد: «آن وقت مثل آب خوردن همه‌ی قضیه را برای به نفر غریبه تعریف می‌کنین.»
 مرد بزرگ به جلو خم شده و دستانش را بر روی پیشخوان گذاشت. چهره‌اش از بی‌رحمی روزگار حکایت داشت. اما خود چهره، بی‌رحم نبود.

او گفت: «حرفتونو باور می‌کنم. اصلاً هم دهانتون بوی شیر نمی‌ده. اما اون پلیس... بچه‌ها من می‌تونستم شما رو لو بدم.»

بلیز گفت: «آن وقت من فکت را پایین می‌آوردم. آن پول مال ماست. من و جانی آن را پیدا کرده‌ایم. ببین، ما در آن عمارت بوده‌ایم و آن عمارت اصلاً جای مناسبی برای ماندن نیست. یک مردی مثل تو، شاید فکر کنی که از همه چیز سر درمی‌آوری، اما... آآ، بی‌خیال. آن پول حق ماست!»

مرد بزرگ با خود زمزمه کرد: «تو در آینده یک مشت زن می‌شوی.» سپس رو به جان کرده و گفت: «این رفیقت چیزی از یه مشت زن کم نداره. تو هم اینو می‌دونی، درسته؟»

حال جان کمی بهتر شده بود. او هیچ نگفت و تنها به سمت نگاه خیره‌ی مرد بزرگ چرخید.

مرد بزرگ گفت: «مواظبش باش.» و ناگهان لبخندی زده و ادامه داد: «وقتی یه مرد بزرگ شد بیارش اینجا. می‌خوام ببینم اون موقع چه شکلیه.»

جان در پاسخ لبخند نزد. در عوض جدی‌ترین حالتی که تابه‌حال از خود سراغ داشت را تحویل مرد بزرگ داد. اما بلیز خندید. او متوجه شده بود که آن مرد، بی‌آزار است.

مرد بزرگ اسکناس بیست دلاری را از جایی نامعلوم بیرون آورده و به سمت جان دراز کرد. آنگاه گفت: «استیک‌ها رو مهمون من باشید. این رو بگیرین و فردا باهاش برین استادیوم. البته اگه تا اون موقع دخل همه‌ی پول‌ها رو نیاورده بودید.»

جان گفت: «ما امروز آنجا بودیم.»

مرد بزرگ پرسید: «خوب بود؟»

در این زمان جان لبخند زده و گفت: «فوق‌العاده‌ترین چیزی بود که تابه‌حال دیده بودم.»

– آره، حتماً همین‌طور بوده. حواست به رفیقت باشه.

– هست.

- آخه دوست‌ها باید پشت هم باشن.

- بله، می‌دانم.

مرد بزرگ استیک‌ها را به همراه سالاد، نخودهای تازه، سیب‌زمینی‌های سرخ‌کرده بزرگ و دو لیوان بزرگ شیر برای آن‌ها آورد. به‌عنوان دسر نیز برایشان پای گیلان و بستنی وانیلی آورد. در ابتدا به آرامی مشغول خوردن شدند. پس از گذشت چند لحظه بازرس بوستنی بدون پرداخت ذره‌ای پول (تا آنجایی که بلیز متوجه شد) آنجا را ترک کرد و آنان به سمت خوردنی‌هایشان حمله‌ور شدند. بلیز دو تکه پای و سه لیوان شیر خورد و سومین باری که مرد بزرگ لیوانش را پر کرد بلندبلند شروع کرد به خندیدن.

وقتی از آنجا بیرون آمدند، چراغ‌های نئون در حال روشن شدن بودند.

پیش از آنکه از رستوران خارج شوند، مرد بزرگ به آن‌ها گفت: «به ۷ برید. همین حالا. شهر جای خوبی برای پرسه‌زدن بچه‌ها تو شب نیست.»

جان گفت: «بله قربان. من با آنجا تماس گرفته و ردیفش کرده‌ام.»

مرد بزرگ لبخندی زده و گفت: «تو فوق‌العاده‌ای، بچه. خیلی باحالی. از این پهلوان دور نشو. اگر کسی خواست مزاحمتون بشه پشتش پناه بگیر.

مخصوصاً وقتی با بچه‌هایی برخورد کردی که لباس‌های رنگی پوشیده بودن. می‌دونی که؟ اون‌هایی که دسته‌جمعی تو خیابون‌ها راه می‌افتند.»

- چشم، قربان.

- مراقب هم‌دیگه باشید.

و آن جمله آخرین سخنی بود که آن‌ها از وی شنیدند.

صبح روز بعد به سراغ مترو رفته و آن‌قدر به آن این‌سو و آن‌سو رفتند که جاذبه‌اش را از دست داد. سپس به سینما رفته و پس از آن دوباره به استادیوم

رفتند. وقتی از آنجا خارج می‌شدند، دیروقت بود. حدود ساعت یازده. یک سارق جیب بلیز را زد. اما بلیز پول‌ها را در لباس زیرش پنهان کرده بود، درست

همان‌طور که جانی به او گفته بود؛ و بدین ترتیب مرد جیب‌بر مشتی پر از هیچ نصیبش شد. بلیز

هرگز نتوانست چهره‌ی او را ببیند، تنها موفق به دیدن سایه‌ای شد که به سرعت در جمعیتی که به سوی در A می‌رفتند، ناپدید شد. آن‌ها دو روز دیگر نیز در آنجا ماندند و در این مدت چند فیلم دیگر و یک نمایش دیدند، نمایشی که بلیز از آن چیزی نفهمیده اما جانی بسیار لذت برد. آن‌ها همچنین به یک عکاسی رفته و تعداد زیادی عکس گرفتند: تعدادی بلیز، تعدادی جانی و تعدادی نیز هر دوی آنها. در آنهایی که هر دوی آنان حضور داشتند، همواره خنده بر لب‌هایشان بود. کمی بیش‌تر مترو سواری کردند و این کار را تا زمانی ادامه دادند که جانی قطارزده شده و بر روی کتانی‌های خود بالا آورد. سپس یک کاکاسیاه به سمتشان آمده و با داد و فریاد مطالبی را درباره‌ی دوره‌ی آخرالزمان با آن‌ها درمیان گذاشت. گویی منظورش این بود که آن اتفاق تقصیر او بوده است، اما بلیز در این باره شک داشت. جانی گفت که آن مرد دیوانه بوده است. جانی گفت که از این قبیل دیوانه‌ها، در شهر زیاد پیدا می‌شود. او گفت: «آن‌ها مثل باکتری تولیدمثل کرده و زیاد می‌شوند.»

هنوز مقداری پول برایشان باقی مانده بود، و این جانی بود که پیشنهاد آخر را برای خرج کردن آن مطرح کرد. آن‌ها با یک اتوبوس به پورتلند بازگشته و باقی راه را با تاکسی رفتند. جان هرچه از پول‌ها باقی مانده بود- حدود پنجاه دلار- را در مقابل چشمان مبهوت راننده گرفته و اسکناس‌های معطر به بوی لباس زیر کلیتون بلیزدل پسر را در دستان او گذارد. آنگاه به وی گفت که مقصدشان، عمارت هتون واقع در کامبرلند است. راننده با حداکثر سرعت ممکن به راه افتاد و بدین ترتیب آن‌ها در ساعت دو و پنج دقیقه‌ی بعدازظهر یک روز تابستانی و گرم در کنار در عمارت از ماشین پیاده شدند. جان شلتزمن پس از برداشتن چند قدم به سمت دیوار آجری عمارت بیهوش بر زمین افتاد. وی به تب رماتیسم مبتلا شده بود. دو سال پس از آن ماجرا از دنیا رفت.

فصل ۱۳

تا زمانی‌که بلیز بچه را به کلبه برد، جو مدام با گریه‌های خود اعصاب وی را به هم ریخت. بلیز با تعجب فراوان به او نگریست. او خشمناک شده بود! تمام چهره‌اش از چشم‌ها گرفته، تا بینی و پیشانی سرخ شده بود. چشمانش بسته بود و دستان مشت شده‌اش به صورت

کره‌هایی کوچک به سمت بالا نشانه گرفته شده بود.

بلیز ناگهان وحشت‌زده شد. اگر بچه مریض باشد چه؟ اگر آنفولانزا یا چیزی شبیه آن داشته باشد، چه؟ بچه‌ها هرروزه مبتلا به آنفولانزا می‌شوند. گاهی اوقات بر اثر آن می‌میرند. و او نمی‌توانست به خوبی او را به مطب یک دکتر ببرد. اصلاً او درباره‌ی بچه‌ها چه می‌دانست؟ او تنها یک کودن بود. از پس خودش هم به زور برمی‌آمد.

ناگهان به سرش زد که بچه را دوباره به ماشین برگرداند. سپس او را به پورتلند برده و در کنار در یک خانه رها کند.

او فریاد زد: «جورج! جورج، من باید چه کار کنم؟» می‌ترسید که جورج دوباره رفته باشد، اما جورج از دستشویی پاسخش را داد: «به او غذا بده. یکی از آن بطری‌ها را به او بده.»

بلیز به اتاق خواب دوید. یکی از کارتون‌های زیر تخت را بیرون کشیده و به‌طور تصادفی یک بطری را انتخاب نمود. آن را به آشپزخانه برده و یک قاشق برداشت. بطری را بر روی میز، در کنار سبد خرید گذاشته و آن را گشود. آنچه که در داخل آن قرار داشت وحشتناک بود، ماده‌ای شبیه به استفراغ. شاید فاسد شده بود. او با نگرانی آن را بو کرد. بوی خوبی می‌داد. بوی نخود سبز. بنابراین فاسد نشده بود.

او لحظه‌ای متوقف شد. فکر گذاردن غذا در آن دهان باز و درحال جیغ زدن کمی... نگران کننده بود. اگر خفه می‌شد، چه؟ اگر اصلاً آن غذا را دوست نداشت، چه؟ اگر این غذای مناسب او نبود، چه؟ و...

ذهن او سعی کرد واژه‌ی سَم را به‌کار برد، اما بلیز هیچ تلاشی در جهت پذیرفتن آن نکرد. او نیمی از قاشق را از ماده‌ی درون بطری- که به آن نخود سرد می‌گفت- پر کرده و در دهان بچه گذاشت.

گریه به ناگاه متوقف شد. چشمان بچه باز شده و بلیز دریافت که آن‌ها آبی هستند. جو مقداری از نخود سرد را بیرون ریخته و بلیز با انتهای قاشق آن را دوباره در دهان وی گذاشت. اصلاً درباره‌ی این حرکات فکر نمی‌کرد. فقط انجامشان می‌داد. بچه با خشنودی تمام غذا را می‌مکید.

بلیز یک قاشق دیگر نیز به او داد. آن قاشق نیز پذیرفته شد. و یکی دیگر. در عرض هفت دقیقه، تمام غذای داخل بطری به پایان رسید.

بلیز به دلیل خم شدن بر روی سبد خرید در ناحیه‌ی کمرش دچار گرفتگی شده بود. جو ماده‌ای کف‌مانند و سبزرنگ از دهانش بیرون داد. بلیز آن را با گوشه‌ی پیراهن خود از گونه‌های او پاک نمود.
 - یک بار دیگر بالا بیاوری، رأی اعتماد را گرفته‌ای.
 این جمله یکی از تکه‌کلام‌های لطیفه‌گونه‌ی جورج بود.
 جو در مقابل صدای او پلک‌هایش را به هم زد. بلیز با شگفتی به او خیره شد. پوست بچه صاف و نرم بود. سرش از موهایی بسیار کم و بلوند پوشیده شده بود. اما چشمانش بود که بلیز را مجذوب کرده بود. نمی‌دانست چرا، اما فکر می‌کرد آن چشم‌ها، چشم‌هایی مسن هستند، چشم‌هایی هوشمند به رنگ آسمان‌های کم‌رنگ بیابان‌هایی که در فیلم‌های وسترن مشاهده می‌شوند. گوشه‌های آنها هم‌چون چشم‌های مردمان چینی، کمی به سمت بالا متمایل بود. آن چشم‌ها با حالتی حریص به او خیره شده بودند. هم‌چون نگاه‌های یک مبارز.
 بلیز پرسید: «تو یک جنگجو هستی؟ تو مرد کوچک جنگجو هستی؟»
 یکی از شست‌های جو به داخل دهانش رفته و او شروع کرد به مکیدن آن. در ابتدا، بلیز پنداشت که او به یک شیشه شیر برای مکیدن نیاز دارد، اما سپس دریافت که او به همان انگشت شست خود قانع است. گونه‌هایش هنوز سرخ‌رنگ بود، اما دیگر نه از گریه بلکه از سفر شبانه‌اش در سرما.
 پلک‌هایش سنگین شده و چشم‌هایش آن حالت رزم‌جویانه‌ی خود را از دست داد، اما هنوز داشت به آن مرد می‌نگریست. مرد عظیم‌الجثه و ۶/۷ فوتی‌ای که موهای سرش هم‌چون مترسک‌ها بوده و هم‌اکنون بالای سر او ایستاده بود. سپس چشم‌ها بسته شد. شستش از دهان خارج شد. او به خواب رفت.
 بلیز کمرش را راست کرده و با این کار صدایی در آن ناحیه تولید گردید. او از کنار سبد دور شده و به سمت اتاق خواب به راه افتاد. «سرت را کجا انداخته‌ای و داری می‌روی؟»
 - به تخت خواب.

- نه خیر. الآن می‌روی و آن بطری‌ها را برداشته و چهار- پنج شیشه شیر آماده می‌کنی برای وقتی که او از خواب بیدار شد.
- شیر، ترش و فاسد می‌شود.

- اگر در بخچال بگذاری، نه فاسد می‌شود و نه ترش. هر وقت به آن نیاز داشتی، گرمش می‌کنی.
- آ آ آ آ ه.

بلیز به سراغ جعبه حاوی وسایل شیردهی رفته و دستورالعمل روی آن را خواند. دو بار آن را خواند. و این عمل نیم‌ساعت به‌طول انجامید. بار اول هیچ‌چیز نفهمید و بار دوم هم چیز زیادی دستگیرش نشد.

نهایتاً گفت: «من نمی‌توانم، جورج.»

- البته که می‌توانی. بی‌خیال آن دستورالعمل‌ها دور بیانداز. فقط عمل کن.

بنابراین بلیز دستورالعمل‌ها را به داخل اجاق انداخته و مشغول شد. پس از کمی کلنجار رفتن... بینگو... روش کار را متوجه شده و توانست چهار شیشه آماده نماید. آنگاه آن‌ها را داخل یخچال گذاشت.

بلیز پرسید: «حالا می‌توانم بروم و بخوابم؟»

پاسخی نیامد.

بلیز به سمت تخت خواب رفت.

با تابش اولین پرتوهای خورشید صبحگاهی، جو وی را از خواب بیدار کرد. بلیز تلوتلوخوران از تخت پایین آمده و به آشپزخانه رفت. او بچه را در سبد رها کرده بود، و هم‌اکنون سبد با تکان‌های عصبی جو در حال تکان خوردن بود.

بلیز او را بلند کرده و بر روی شانهاش گذاشت. بلافاصله به قسمتی از مشکل پی برد. بچه خیس بود.

بلیز او را به اتاق خواب برده و روی تختش گذاشت. او به طرز شگفت‌آوری کوچک بود و در تورفتگی جای بدن بلیز بر روی تخت به ذره‌ای غبار می‌مانست. وی پیژامه‌ای آبی‌رنگ به‌پا داشته و مدام پاهایش را با بی‌قراری تکان می‌داد.

بلیز پیژامه و شورت زیر آن را از پای او درآورد. یکی از دستانش را بر روی شکم جو قرار داد تا او را ثابت نگاه دارد. سپس به سمت جلو خم شد تا ببیند که پوشک چگونه بسته شده است. آنگاه آن را نیز درآورده و به گوشه‌ای انداخت. جو از گریه کردن دست کشیده و با چشمانی باز و متعجب به بالا و به سمت بلیز نگریست. بلیز گفت: «به چه نگاه می‌کنی موش کوچولو؟»

جو لبخند زد.

بلیز گفت: «گوگولی.» و احساس کرد لبخندی بر لبانش نقش بسته است.

جو صدایی شبیه خنده تولید نمود.

بلیز گفت: «گوگوری مگوری.»

جو با صدایی بلند خندید.

بلیز با شادمانی فراوان گفت: «گوووگوووری مگوووری ی ی ی.»

جو بر روی صورت او ادرار کرد.

پمپرزها، خود مشکلی دیگر بودند. حداقل خوب بود که سنجاق نداشته و به جای آن از چسب استفاده شده بود. اما با این حال نیز، بلیز دو پمپرز را پاره کرد تا بالاخره توانست یکی را به همان شکلی که روی جعبه توضیح داده شده بود، به درستی ببندد. در پایان کار، جو دیگر کاملاً سرحال و در حال مکیدن یکی از انگشتانش بود. بلیز فکر کرد که شاید او چیزی برای خوردن می‌خواهد و بنابراین یک شیشه شیر بهتر از هر چیزی بود.

بلیز در حال گرم کردن شیشه در زیر شیر آب گرم بود که جورج گفت: «آن طوری که در فروشگاه روی تخته نوشته بود رقیقش کرده‌ای؟»

بلیز به شیشه نگاهی کرده و گفت: «ها؟»

– آن شیر، شیر خشک است، نه؟

- البته که خشک است. من فقط روی شیشه‌اش آب گرفته‌ام. شیشه‌اش خیس است اما خود شیر خشک است! شاید منظورت این است که فاسد شده است.

- فاسد نشده است، اما اگر در شیشه را باز نکرده و مقداری آب در آن نریزی، بچه خفه خواهد شد.
- اوه.

بلیز از ناخنش برای باز کردن در شیشه استفاده نمود. سپس حدود یک چهارم شیر خشک داخل شیشه را داخل ظرفشویی خالی کرد. مقداری آب در شیشه ریخت، به طوری که آن یک چهارم خالی شده، دوباره پر گردد. آنگاه آن را با یک قاشق مخلوط کرده و خوب به هم زد. در نهایت دوباره در شیشه را بست.

«بلیز.» جورج دیگر عصبانی نبود اما به شدت خسته به نظر می‌رسید.
- چیه؟

- تو باید یک کتاب بچه بخری. کتابی که به تو بگوید چگونه باید از یک بچه نگهداری کنی. مثل کتابچه راهنمای ماشین. تو مدام همه چیز را فراموش می‌کنی.

- خیلی خوب، جورج.

- یک روزنامه هم باید بخری. فقط آن را از این اطراف نخر. برو یک جای دیگر و بزرگ‌تر.

- جورج؟

- چیه؟

- وقتی من بیرون هستم، چه کسی مواظب بچه است؟

سکوتی طولانی برقرار شد. آن قدر طولانی که بلیز پنداشت جورج بار دیگر رفته است. آنگاه جورج گفت: «من هستم.»

بلیز اخم کرد و گفت: «تو نمی‌توانی، جورج. تو...»

- گفتم من هستم. حالا هیكلت را تکان بده و برو غذای بچه را بده!

- اما... اگر بچه دچار مشکلی شود... خفه شود، و یا اتفاقی دیگر بیافتد و من نباشم...

- غذایش را بده، عوضی ی ی ی ی!

- خیلی خب جورج، حتماً.

او به اتاق خواب رفت. جو درحالی که هنوز انگشتش را می‌مکید، درحال شلنگ‌تخته انداختن بر روی تخت بود. بلیز در کنار جو نشسته و به آرامی انگشت او را از دهانش خارج نمود. جو شروع کرد به گریه کردن، اما وقتی بلیز پستانک شیشه شیر را جایی گذاشت که تا لحظاتی پیش انگشت وی قرار داشت، لبانش را به دور آن جمع کرده و شروع کرد به مکیدن. گونه‌های کوچکش به سرعت منقبض و منبسط می‌شدند. بلیز گفت: «آفرین، آفرین، آفرین قلبه.»

جو همه‌ی شیر را خورد و زمانی که بلیز او را بلند کرد تا آروغش را بزند، مقداری از آن را بالا آورده و علاوه بر پیراهن خود، زیرپیراهنی بلیز را نیز کثیف کرد. بلیز اهمیتی نمی‌داد. او به‌هرحال تصمیم داشت پس از غذا دادن به بچه، هم لباس‌های او و هم لباس خودش را عوض کند و به همین دلیل بود که در آن موقع، زیرپیراهنی به تن داشت.

وقتی بلیز کار تعویض لباس‌های جو را به پایان رساند، لباس خود را نیز درآورده و آن را بو کرد. آروغ بچه تا حدودی بوی پنیر می‌داد. شاید می‌بایست آب بیش‌تری به شیر اضافه می‌نمود، و یا احتمالاً می‌بایست نگذارد که جو همه‌ی شیر را بخورد. حق با جورج بود؛ او حتماً به یک کتاب بچه احتیاج داشت. به جو نگاهی انداخت. وی لبه‌ی پتویی را به‌صورت مچاله در دست گرفته و در حال بررسی کردن آن بود. او بچه‌ی کوچک و شیرینی بود. آنها، جو جرارد سوم و همسرش، حتماً نگران او بودند. احتمالاً فکر می‌کردند که او در جایی مثل یک کشو، پنهان شده و از آنجایی که خود نمی‌تواند بیرون بیاید، حسابی دچار وحشت شده است. و یا حتی بدتر از این، به‌طور مثال شاید در یک چاله‌ی کم‌عمق در میان برف‌ها گیرافتاده و در میان سرما و یخبندان آخرین نفس‌های بچه‌گانه‌اش را می‌کشد و... این افکار را از کجا آورده بود؟

جورج. جورج چنین گفته بود. او درباره‌ی بچه‌دزدی لینبرگ صحبت کرده بود. شخص بچه‌دزد هوپمن نام داشت، هاپمن، یک همچنین نامی. - جورج؟ جورج، تا وقتی من بیرون هستم، اذیتش نمی‌کنی؟ پاسخی نیامد.

زمانی که داشت صبحانه را حاضر می‌کرد، مهم‌ترین عناوین خبری را شنید. جو بر روی پتویی که بلیز برایش پهن کرده بود خوابیده و در حال بازی کردن با یکی از روزنامه‌های جورج بود. او آن را به شکل یک سقف شیروانی، بر روی صورتش قرار داده و با هیجان تمام در حال لگدپرانی بود. مجری اخبار اولین خبر را به پایان رسانده بود. خبری درباره‌ی یک سناتور جمهوری‌خواه که از شخصی دریافت رشوه کرده بود. بلیز با خود گفت که ای‌کاش جورج این خبر را شنیده باشد. او از این نوع مسائل خوشش می‌آمد.

اخبارگو گفت: «مهم‌ترین خبر منطقه مربوط است به یک بچه‌دزدی در ارتفاعات اکاما.» بلیز دست از خردکردن سیب‌زمینی در ماهی‌تابه کشیده و به‌دقت گوش داد. «جوزف جرارد چهارم، آخرین کودک و آخرین وارث خاندان جرارد، نیمه‌های دیشب و یا سحرگاه امروز از ملک خانواده‌ی جرارد، در ارتفاعات اکاما ربوده شد. یکی از خواهرهای جوزف جرارد، پدر پدربزرگ بچه‌ی ربوده شده- که زمانی به «پیروزمرد خاندان آمریکایی» شهرت داشت- صبح امروز به‌حالت بیهوش در آشپزخانه‌ی عمارت پیدا شده است. نورما جرارد [۱۰۲] ، که گفته می‌شود در حدود هفتاد سال سن داشته است، سریعاً به مرکز درمانی مین منتقل شده و گزارشات پزشکان حاکی از وخیم بودن وضعیت او است. وقتی از رئیس پلیس شهر کسل [۱۰۳] ، جان دی. کلاهار [۱۰۴] ، سؤال شد که آیا از مأمورین FBI درخواست کمک خواهد کرد یا خیر، وی جواب داد که در حال حاضر نمی‌تواند پاسخی قطعی دهد. او همچنین گفت که تابه‌حال نامه‌ای از شخص رباینده که حاکی از درخواست خاصی باشد دریافت نکرده...

بلیز با خود اندیشید که: «بله، همین است. من باید یکی از آن نامه‌ها بفرستم.»

.... با این وجود وی اظهار داشت که سرنخ‌هایی در دست بوده که در حال بررسی هستند.

بلیز به فکر فرو رفت: «چه سرنخی؟» و آنگاه لبخندی بر لبانش نشست. آن‌ها همیشه همین را می‌گویند. وقتی آن پیرزن خفقان گرفته، چه

سرنخی ممکن است وجود داشته باشد؟ او حتی نردبان را نیز با خود برده بود. مشکلی وجود نداشت. آن‌ها همیشه همین را می‌گویند. او صبحانه‌اش را بر روی زمین خورده و مشغول بازی با بچه شد.

بعد از ظهر آن روز، پیش از آنکه از خانه خارج شود غذای بچه را داده، پوشکش را نیز تعویض کرده بود و حالا جو به آرامی در گهواره‌اش خوابیده بود. بلیز این بار در آماده کردن شیر، دقت بیشتری کرده و زمانی که شیشه تا نیمه توسط جو خالی شده بود، آن را از وی گرفته بود. این کار نتیجه‌ی کاملاً خوبی داشت. نتیجه‌ای همچون یک طلسم. در ابتدا، وقتی پوشک بچه را باز کرده بود از آن همه مدفوع سبزرنگ ترسیده بود اما سپس به‌خاطر آورد. نخود سبز.

- جورج، من دارم می‌روم.

جورج از داخل اتاق خواب پاسخ داد: «خیلی خب.»

- بهتر است بیایی اینجا و حواست به او باشد تا اگر بیدار شد دچار مشکل نشود.

- می‌آیم، نگران نباش.

بلیز گفت: «خوب است.» اما هنوز دلش قرص نشده بود و اطمینان کامل نداشت. جورج مرده بود. او داشت با یک مرد مرده سخن می‌گفت. از یک مرد مرده خواهش می‌کرد تا مراقب بچه باشد. او گفت: «هی، جورج. شاید بهتر باشد...»

- شاید بهتر باشد، باید بهتر باشد، ای‌کاش بهتر باشد. زودتر برو گورت را از اینجا گم کن.

- جورج...

- گفتم برو! یالا، تکان بخور!

بلیز رفت.

روز روشن و درخشانی بود، و البته کمی گرم‌تر. پس از چند روزی که درجه‌ی هوا یک رقمی بود، بیست درجه، یک موج گرما محسوب می‌شد. اما هیچ لذتی در آن هوا وجود نداشت، حتی رانندگی در جاده‌های اطراف پورتلند نیز فاقد لذت بود. بلیز درباره‌ی بچه به جورج اعتماد

و اطمینان نداشت. نمی‌دانست چرا، اما از وجود چنین احساسی مطمئن بود. زیرا که، خب هم‌اکنون جورج بخشی از خود او بود و به احتمال زیاد هرگاه که جایی می‌رفت، تمام بخش‌های خویش را با خود می‌برد، حتی بخش مربوط به جورج را. آیا این استدلال معتبر نبود؟
بلیز گمان می‌کرد که باشد.

آنگاه به یاد اجاق هیزمی افتاد. اگر تمام خانه در آتش می‌سوخت، چه؟

این تصویر وحشت‌ناک از ذهنش خارج نمی‌شد. او دودکش اجاق را با چوب مسدود کرده بود تا اگر جو پتویش را کنار انداخت، سردش نشود. بلیز تصویر آتش‌سوزی را چنین می‌دید: جرعه‌هایی از اجاق به سمت بالا پرتاب می‌شوند. اکثر آن‌ها در میان راه سرد و خاموش می‌شوند، اما یکی از آن‌ها که قوی‌تر است به چوب‌های داخل دهانه‌ی دودکش برخورد کرده و آن را به شدت داغ می‌کند. گرما به چوب‌های بزرگ‌تر و قابل‌اشتعال منتقل شده و شعله‌های آتش افروخته می‌شوند. بچه با احساس نمودن اولین رگه‌های دود که به سرعت غلیظ‌تر و غلیظ‌تر می‌شوند، به گریه خواهد افتاد...

وی ناگهان دریافت که سرعت فورد دزدی را به هفتاد مایل بر ساعت رسانده است و به ناگاه پایش را از روی پدال گاز برداشت. ماشین را در پارکینگ خیابان کاسکو پارک کرده و پس از آنکه مقداری پول به مسئول پارکینگ داد، به سمت کتاب‌فروشی والگرنز به راه افتاد. یک روزنامه‌ی Evening Express برداشته و به سراغ قفسه‌های کتاب رفت. کتاب‌های فراوانی را در ژانرهای وسترن، ترسناک، پلیسی، و تخیلی از نظر گذراند و در قفسه‌ی پایین کتابی را دید که بر روی جلد آن تصویر کودکی بی‌مو و خندان قرار داشت. نام کتاب را زیرنظر گرفت؛ واژه‌ی دشواری در آن وجود نداشت. نگه‌داری از نوزادان و بچه‌ها. پشت جلد، تصویری از یک شخص پیر به همراه تعداد زیادی بچه در اطرافش قرار داشت. احتمالاً آن شخص پیر همان نویسنده‌ی کتاب نیز بود.

او پول اجناسش را پرداخته و درحالی‌که به سمت در می‌رفت، روزنامه‌اش را گشود. وقتی به پیاده‌رو قدم گذاشت، به ناگاه با دهانی باز متوقف شد. عکس او در صفحه‌ی اول بود.

البته عکس نبود- بلیز از این بابت کمی آسوده شد- تصویری بود که یک پلیس توسط دستگاه‌های تشخیص هویت کشیده بود. حتی تصویر خوبی هم از آب در نیامده بود. آن‌ها گودرفتگی روی پیشانی‌اش را نکشیده بودند. شکل چشمانش نیز درست نبود. لبانش هم به آن کلفتی نبود. اما به هر حال مشخص بود که این تصویر اوست.

بنابراین می‌بایست آن پیرزن به هوش آمده باشد. اما سرتیتر روزنامه این نظریه را رد کرد.

* * *

FBI به منظور جستجو برای یافتن دزدان بچه، وارد عمل شد

نورما جرارد بر اثر ضربه‌ی مغزی درگذشت

ویژه‌های Evening Express

نوشته شده توسط جیمز تی. میرز

تصویر راننده‌ی ماشین ربایندگان بچه‌ی خانوادگی جرارد- و به احتمال زیاد تنها رباینده- در این صفحه درج شده است. این تصویر در انحصار روزنامه‌ی Evening Express می‌باشد. این تصویر در مرکز تشخیص هویت پورتلند و توسط هنرمند طراح، جان بلک، بر اساس اظهارات مورتون والش، نگهبان شبانه‌ی اوکوود، یک برج مسکونی که با عمارت جرارد حدود یک چهارم مایل فاصله دارد، کشیده شده است.

والش در اظهاراتش به پلیس پورتلند و نیز معاونان رئیس پلیس شهر کسل گفته است که مظنون ادعا کرده که با جوزف کارلتون کار دارد، اما چنین شخصی وجود خارجی نداشته و تنها چیزی شبیه یک اسم رمز محسوب می‌شود. رباینده‌ی مظنون، سوار بر یک فورد چهار دربه بوده و طبق گفته‌ی والش یک نردبان نیز در آن قرار داشته است. در حال حاضر، والش به عنوان شاهد اصلی در مرکز پلیس حضور داشته و همچنان برخی از مسائل در حال بررسی است. از جمله اینکه چرا والش نتوانسته منظور دقیق و هدف اصلی مظنون را از آمدن به برج در آن وقت شب (حدود ساعت ۲ صبح) جویا شود.

یک منبع آگاه چنین گمانه‌زنی کرده است که گویا جوزف کارلتون (آپارتمان مرموز) در طراحی نقشه‌ی دزدی نقش داشته است و بر این اساس

این احتمال مطرح می‌گردد که دزدیدن این بچه، یک نقشه‌ی دقیق و «ازپیش طراحی شده» بوده است.

علی‌رغم وجود هیچ‌گونه تماس تلفنی و یا مکاتبه‌ای از سوی دزدها، سرنخ‌های دیگری نیز در حال بررسی است. احتمالاً یکی از بچه‌دزدها به هنگام گذر از حصار پارکینگ اوکوود دچار جراحت شده و قطراتی خون از خود به‌جای گذاشته است. رئیس جان دی. کلاهار از این سرنخ به‌عنوان حلقه‌ای از طنابی یاد کرده که در نهایت دزد بچه و یا دزدان او را از حلق آویزان خواهد نمود.

خبر دیگر درباره‌ی این ماجرا آنکه نورما جرارد، عمه‌ی بزرگ بچه، به هنگام عملی جراحی که در مرکز درمانی مین به‌منظور بهبود حال وی انجام گرفت، درگذشت. (ادامه در صفحه ۲، ستون ۵)

بلیز به صفحه‌ی دو مراجعه کرد، اما در آنجا مطلب زیادی درج نشده بود. اگر پلیس‌ها شواهد دیگری داشتند، هنوز اعلام نکرده بودند. در آن صفحه دو عکس با عناوین «خانه‌ی دزدان» و «محل ورود دزدان» قرار داشت. یک تیتیر دیگر نیز وجود داشت که چنین گفته بود: درخواست پدر بچه از سارقان، صفحه ۶. بلیز به صفحه‌ی ۶ مراجعه نکرد. فرایند خواندن یک مطلب برای وی بسیار طول می‌کشید. تاکنون نیز به اندازه‌ی کافی برای بازگشتن به خانه دیر کرده بود، و تازه باید چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر وقت صرف می‌کرد تا به خانه برسد، همچنین... همچنین، ماشین شناسایی شده بود.

والش، آن حرامزاده‌ی بدبخت. بلیز آرزو کرد که ای‌کاش مالکین برج، آن حرامزاده‌ی بدبخت را به‌دلیل کم‌توجهی به رفت و آمدها مجازات کنند. اما به‌هرحال...

به‌هرحال، او شانسش را امتحان کرده بود. می‌توانست بدون هیچ مشکلی بازگردد. اگر ماشین را در آنجا رها کرده بود اوضاع خیلی بدتر از این می‌شد. سرتاسر ماشین پر بود از اثرات انگشت او، اثراتی که جورج به آن‌ها «چرک» می‌گفت. شاید شماره پلاک ماشین را داشتند، شاید والش آن را یادداشت کرده بود. او کمی به روی این مسأله بادقت فکر کرده و خود را متقاعد ساخت که والش چنین نکرده است. احتمالاً. به‌هرحال آنان می‌دانستند که ماشین یک فوردد است، یک فوردد آبی... اما البته در اصل سبز بوده است. پیش از اینکه او آن را رنگ کند. شاید این مسأله اوضاع را دگرگون می‌ساخت. شاید هنوز مشکلی جدی پیش نیامده بود. شاید چنین بود. دانستن این امر، بسیار مشکل بود.

او با مراقبت فراوان و به آرامی به سمت پارکینگ رفت، اما در طول مسیر با پلیسی مواجه نشده و نگهبان نیز مشغول خواندن مجله بود. این خوب بود. بلیز داخل رفته و ماشین را روشن کرد. آنگاه منتظر پلیس‌ها شد تا از صدها مکان مخفی بیرون آمده و او را غافل‌گیر نمایند. این اتفاق رخ نداد. به‌هنگام خروج، نگهبان بدون آنکه نگاهی به وی بکند برگه‌ی زردرنگی را از پشت پنجره‌ی اتاقش به او داد.

زمانی که طول کشید تا از پورتلند و سپس از وستبروک خارج شود برایش به اندازه‌ی صدها قرن به‌طول انجامید. تاحدودی مثل رانندگی کردن در حالی بود که یک کوزه‌ی دربار و پر از مشروب در میان پاهای خود داشته باشید، با این تفاوت حالت بلیز از آن حالت نیز بدتر بود. هر ماشینی که از پشت به او نزدیک می‌شد این یقین را در وی ایجاد می‌کرد که یک ماشین پلیس ناشناس در حال تعقیب اوست. در کل مسیر خارج از شهر یک‌بار با یک ماشین پلیس واقعی برخورد کرد. هنگام عبور از تقاطع جاده‌های ۱ و ۲۵ بود که یک ماشین پلیس به‌منظور باز کردن راه یک آمبولانس آژیرکشان، به‌سرعت از کنار او عبور کرد.

پس از وستبروک وارد یک جاده‌ی فرعی شده و از آنجا به داخل یک بی‌راهه که از میان جنگل به اپکس می‌رسید شد. حتی آنجا نیز احساس امنیت کامل نمی‌کرد، اما وقتی وارد مسیری شد که به کلبه ختم می‌گردید، حس کرد که باری سنگین را از دوشش برداشته‌اند.

فورد را به داخل انبار برده و با خود گفت که اگر پشت گوشش را دید، آن فورد را نیز برای رانندگی خواهد دید. او می‌دانست که بچه‌دزدی در دسر خواهد داشت، اما هم‌اکنون افتضاح به بار آمده بود. آن عکس، خونی که به جای گذاشته بود، لو رفتن محل سری برای قمار...

اما تمام آن افکار به‌محض پیاده شدن از ماشین، از بین رفت. جو در حال جیغ کشیدن بود. بلیز حتی از آن فاصله می‌توانست صدای وی را بشنود. او به‌سرعت خود را به در رسانده و وارد خانه شد. جورج کاری انجام داده بود. جورج...

اما جورج هیچ کاری نکرده بود. جورج اصلاً آنجا نبود. جورج مرده و او، بلیز، بچه را به تنهایی در خانه رها کرده بود. گهواره با تکان‌های عصبی بچه در حال تکان‌خوردن بود، و بلیز زمانی‌که در کنار او قرار گرفت علت این مسأله را دریافت. جو بیش‌تر محتویات شیشه‌اش را بر روی خودش ریخته و شیر فاسد و ترشیده‌شده با بوی متعفن‌ی که از خود متصاعد می‌کرد، صورت او و نیز لباسش را فراگرفته بود. چهره‌اش به‌شدت سرخ شده بود و قطرات درشت عرق در میان آن دریای سرخ می‌درخشید.

ناگهان بلیز، تصویر پدرش را در مقابل خود دید. آری، او پدرش بود، با آن چشم‌های سرخ‌رنگ و آن دستان بزرگ و آزاردهنده. لحظه‌ای بعد آن تصویر از بین رفت و او را با احساس گناه و وحشت تنها گذاشت؛ سالها بود که حتی به پدرش فکر هم نکرده بود.

وی جو را با چنان شدتی از داخل تخت بلند کرد که سر بچه از پشت روی گردنش افتاد. به ناگاه، بر اثر تعجب فراوان، گریه‌اش بند آمد.

بلیز درحالی‌که بچه را به روی شانه گرفته و گرد اتاق می‌چرخید زمزمه کرد: «آرام باش، آرام باش. من برگشته‌ام. آره، آره، برگشته‌ام. دیگر گریه نکن. من همینجا پیش تو هستم. همین جا.»

پیش از آنکه بلیز دور سوم خود را به گرد اتاق کامل کند، بچه به خواب رفت. بلیز پوشک او را با سرعتی بیش از پیش عوض کرده و لباس‌هایش را نیز تعویض نمود، آنگاه وی را به آرامی درون تختش گذاشت.

سپس نشست تا کمی فکر کند. واقعاً فکر کند. حالا باید چه کرد؟ یک درخواست نامه، بله؟
وی گفت: «بله.»

از حروف داخل مجله‌ها استفاده کن؛ این کاری است که در فیلم‌ها انجام می‌دهند. او یک دسته روزنامه، مجله و کتاب داستان را، یکجا جمع کرده و شروع کرد به بریدن حروف.

بچه پیش من است.

بله. این شروع خوبی بود. او به سمت پنجره رفته و رادیو را روشن کرد. فرلین هاسکی در حال خواندن ترانه‌ای بود با نام «بال‌های فاخته». آهنگ خوبی بود. مشغول کار شد و پس از مدتی کوتاه با کپه‌ای از حروف بریده شده مواجه شد، حروف نوشته‌های روزنامه‌هایی که جورج آن‌ها را در طی چندین سال جمع‌آوری نموده بود. سپس کمی آرد را با آب مخلوط کرده و یک خمیر مخصوص درست کرد. در حین کار، با رادیو نیز هم‌خوانی می‌کرد. صدای رادیو افتضاح بود، به صدای دربی قدیمی می‌مانست که لولاهای آن زنگ‌زده باشند.

او به سمت میز رفته و مشغول مرتب کردن حروف شد. فکری به ذهنش هجوم آورد: آیا روزنامه‌ها نیز اثر انگشت را مشخص می‌کنند؟ جواب این سؤال را نمی‌دانست، اما حدس می‌زد که پاسخ منفی باشد. بهتر آن بود که ریسک نکند. بنابراین کاغذی را که حروف بر روی آن چسبانده

شده بودند را مچاله کرده و به سراغ دستکش‌های چرمی جورج رفت. آن‌ها برایش کوچک بودند اما به هر زحمتی بود آن‌ها را به دست کرده و بار دیگر همان حروف قبلی را از نوشته‌های روزنامه جدا نمود. سپس آن‌ها را بر روی کاغذی جدید چسباند: بچه پیش من است.

اخبار شروع شد. وی با دقت گوش فراداده و دریافت که شخصی با جراردها تماس گرفته و در قبال بازگرداندن بچه، درخواست دو هزار دلار پول کرده است. این خبر اخم‌های بلیز را درهم کشاند. آنگاه مجری اخبار اعلام داشت که آن تماس توسط یک نوجوان و از یک کیوسک تلفن در ویندهام برقرار شده است. پس از آنکه پلیس رد تلفن را گرفته و نوجوان را دستگیر نموده است با این گفته‌ی بچه مواجه شده که «فقط داشتم شوخی می‌کردم.» بلیز با خود فکر کرد: «به آن‌ها بگو که شوخی کرده‌ای، آن‌ها هم تو را رها می‌کنند، کوچولو. بچه‌دزدی کاری است پردردسر.» بار دیگر اخم کرده و به بریدن حروف ادامه داد. نوبت به گزارش وضع هوا رسید. بر اساس اظهارات گزارشگر هوایی ملایم و کمی سردتر در پیش بوده و بارش برف نیز در روزهای آینده پیش‌بینی می‌شود.

بچه پیش من است. اگر می‌خواهید دوباره او را زنده ببینید اگر می‌خواهید دوباره او را زنده ببینید، چه؟ ذهن بلیز به‌طور کامل، سردرگم شد. بروید از تلفن عمومی تلفن بزنید؟ روی سرهایتان بایستید و سوت ببللی بزنید؟ صد هزار و پنجاه سنت، به‌صورت سکه بفرستید؟ طوری پول را به من بدهید که دستگیر نشوم؟ - جورج، این قسمت را یادم نیست.

پاسخی نیامد. وی چانه‌اش را بر روی دستانش قرار داده و بار دیگر کلاه تفکراتش را حقیقتاً بر سر گذاشت. می‌بایست خیلی خلاق باشد. درست مثل جورج. مثل جان شلتزمن در ایستگاه اتوبوس. همان روزی که در حال فرار به بوستون بودند. باید مخش را به کار می‌انداخت. مغزش را. باید وانمود می‌کرد که عضوی از یک گروه است. بدین ترتیب آن‌ها نمی‌توانستند با لغزشی کوچک وی را دستگیر کنند. چراکه در این‌صورت

به آن‌ها خواهد گفت که اگر او را رها نکنند، دوستانش بچه را خواهند کشت. بلوف بزن. بله، همین است: از حيله استفاده کن. او زمزمه کرد: «این شیوه‌ی همیشگی ماست. درست است، جورج؟»

وی دوباره شروع به کار کرده و مشغول بریدن حروفی جدید شد. بچه پیش افراد ما است. اگر می‌خواهید دوباره او را زنده ببینید

بله، این چیز خوبی بود. عالی بود. وی خود را تحسین کرده و رفت تا به بچه سر بزند. بچه، خواب بود. سرش را به یک سو چرخانده و یکی از دوستانش را به شکل مشت در زیر چانه‌اش قرار داده بود. مژگانش بسیار بلند بود و مشکی رنگ بود، حتی از موهایش نیز مشکی‌تر. بلیز به او علاقه داشت. بلیز گفت: «تو خیلی دلربا هستی، جوجو.» سپس دستش را نوازش‌وار به سر جو کشید. دست او از تمام سر بچه نیز بزرگ‌تر بود. بلیز به پشت میز کارش بازگشت. نگاهی به تکه‌های روزنامه انداخت. کمی تأمل نموده و در همان حال مقداری از چسبی را که درست کرده بود، به دهان گذاشت. سپس، دوباره مشغول کار شد.

بچه پیش افراد ما است. اگر می‌خواهید دوباره او را زنده ببینید امیلیون دلار آماده کنید. حواستان باشد اسکناس‌ها نشانه‌گذاری نشده باشند. آن‌ها را در یک کیف کوچک بگذارید. منتظر اطلاعات بعدی باشید. با احترام، ربایندگان جو جرارد ۴. خوب بود. این یادداشت، اطلاعاتی را در اختیار آنان قرار می‌داد. اما نه همه‌ی اطلاعات را. و همچنین به آن‌ها فرصتی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن نیز می‌داد.

او یک پاکتی کثیف و قدیمی پیدا کرده و نامه را در آن گذاشت. سپس حروفی را بدین‌گونه بر آن چسباند: خبری مهم برای جراردهای ساکن اکاما!

او دقیقاً نمی‌دانست که چگونه می‌خواهد نامه را پست کند. نمی‌خواست بار دیگر بچه را با جورج تنها بگذارد، و تمایلی نداشت که باز هم از آن فورد شناسایی‌شده بهره ببرد، اما درعین‌حال نیز نمی‌خواست نامه را در اپکس پست کند. اگر جورج بود، همه‌ی کارها با

سهولت بیش‌تری انجام می‌پذیرفت. در آن‌صورت وی در خانه می‌ماند و از بچه مراقبت می‌کرد، و جورج نیز از مغز فعالش کمک گرفته و خود فکری برای نامه می‌کرد. غذا دادن به بچه، تعویض کردن پوشک او و هزاران کار دیگر برایش مهم نبود. به هیچ‌وجه مهم نبود. اصلاً او تا حدودی این کار را دوست داشت.

خیلی خب، اشکالی نداشت. نامه را که تا فردا نمی‌خواست پست کند. بنابراین فرصت داشت تا برنامه‌ای درست و حسابی طراحی کند. و یا اینکه برنامه‌ی جورج را به یاد آورد.

او دوباره به سراغ بچه رفت تا او را چک کند، و در این حین با خود فکر کرد که ای‌کاش تلویزیون خراب نشده باشد. گاهی اوقات تلویزیون ایده‌های خوبی در اختیار انسان قرار می‌دهد. جو همچنان خواب بود. بلیز آرزو می‌کرد که او هرچه زودتر بیدار شده تا او بتواند با وی بازی کند و او را بخنداند. جو وقتی می‌خندید به یک پسر واقعی شبیه می‌شد. جو هم‌اکنون لباس به تن داشت و بنابراین بلیز می‌توانست بدون نگرانی از اینکه دوباره بر رویش ادرار شود، با او شوخی نماید.

اما جو هنوز خواب بود و در این‌باره کاری از دست کسی بر نمی‌آمد. بلیز رادیو را خاموش کرده و به اتاق خواب رفت تا فکری کرده و برنامه‌ای طراحی کند، اما خود نیز به خواب رفت. در عالم خواب و بیداری دریافت که از اوضاع کنونی تا حدودی راضی بوده و احساس خوبی دارد. این اولین باری بود که پس از مرگ جورج، بلیز احساس خوبی داشت.

فصل ۱۴

او در یک مکان شاد و شلوغ بوده- احتمالاً شهر بازی تاپشام، همان جایی که بچه‌های عمارت هتون سالی یک‌بار اجازه داشتند با آن اتوبوس کهنه‌ی آبی رنگ به آنجا بروند- و جو روی شانه‌اش قرار داشت. درحالی‌که در میان شلوغی راه می‌رفت حس وحشتی مبهم او را فراگرفته بود، چراکه آن‌ها به زودی او را شناسایی کرده و دیگر همه چیز به پایان می‌رسید. جو بیدار بود. وقتی از جلوی یکی از آن آینه‌های جالبی که تصویر انسان را لاغرتر و درازتر نشان می‌دهند عبور کردند بلیز دریافت که جو با چشمانش همه‌ی آنچه که در اطراف وجود دارد را می‌پایید. بلیز همچنان به راه خود ادامه می‌داد و هرگاه سنگینی جو را بر روی شانه‌اش احساس می‌کرد، وی را بر

روی شانه‌ی دیگرش قرار می‌داد و همه این‌ها درحالی بود که مدام چشم‌هایش در جستجوی پلیس‌ها به اطراف می‌نگریست.

اطراف وی را نورهای تلخ چراغ‌های نئونی فراگرفته بود. از سمت راست صدایی می‌آمد. صدای فریاد مردی که غرفه‌ی خود را تبلیغ می‌نمود، غرفه‌ی زنان هرزه.

از نظر بلیز آنجا اصلاً مکان مناسبی برای یک بچه نبود. این آخرین مکانی در دنیا است که یک بچه می‌تواند با آن روبرو شود. در سمت راست، خانه‌ی کودک قرار داشت. در جلوی در آن دل‌کی مکانیکی، مشغول تحرک و جلب توجه بود. لبانش به سمت بالا برگشته بود تا صحنه‌ای خنده‌دار تولید نماید. خنده‌های دیوانه‌وارش از ضبط صوتی خاموش ناشدنی که در روده‌اش قرار داشت، به‌طور مداوم پخش می‌شد. مردی بزرگ، که تصویر یک لنگر آبی بر روی بازوانش خالکوبی شده بود، در حال پرتاب توپ‌هایی پلاستیکی به سمت بطری‌هایی چوبی بود که به شکل یک هرم چیده شده بودند. گیسوان بلندش همچون پوست جانوران دریایی می‌درخشید. موش وحشی مدام از سوراخی بیرون آمده و دوباره داخل می‌رفت و جیغ‌های بلند دختران شهری را به دنبال خود می‌کشید. سفینه بالا و پایین می‌رفت و چهره‌ی افرادی که سوار آن بودند بر اثر سرعت آن، همچون جن‌زده‌ها می‌شد. بوی خوراکی‌ها فضا را پر کرده بود: سیب‌زمینی سرخ‌کرده، سرکه، نان، پاپ کورن، شکلات، صدف سرخ‌شده، پیتزا، فلفل، مشروب. زمین پر بود از آشغال‌های کاغذ و ته‌مانده‌های سیگار. زیر نور چراغ‌ها، تمام چهره‌ها اتو کشیده، مضحک و عجیب به نظر می‌رسید. مردی که داشت شکلاتی سیبی‌شکل می‌خورد، درحالی‌که آب دماغ سبز رنگش از بینی بزرگش آویزان بود، از مقابل آنان گذشت. و به دنبال او پسرکی که دسته‌ای از جوش‌های سرخ رنگ گونه‌اش را فراگرفته بود. سپس زنی سیاه‌پوست با کلاهی کندوشکل بر سر. و دست آخر مردی چاق با شلواری برمودایی و تی‌شرتی که روی آن چنین نوشته شده بود: دارایی هیولاهای برانسویک.

شخصی در حال فریاد زدن بود: «جو، جو... جو!»

بلیز به سمت عقب چرخیده تا صاحب صدا را از میان جمعیت بیابد. و آنگاه او را دید، با همان لباس خواب. مادر جوان و زیبای جو.

دهشت وجودش را فرا گرفت. او داشت به دنبال بچه‌اش می‌آمد. تقصیری نداشت؛ او یک مادر بود و داشت به دنبال بچه‌اش می‌آمد. و زمانی‌که به آن‌ها می‌رسید، او را پس می‌گرفت. بلیز بچه را محکم‌تر در بغل گرفت، گویی در آغوش گرفتن ضامن ثابت شدن مالکیت بود.

بدن بچه سرد و ناآرام بود. بلیز می‌توانست تپش‌های مضطرب زندگی‌اش را بر روی قفسه‌ی سینه‌اش احساس کند.

خانم جرارد فریاد زد: «آنجاست! او آنجاست، همان مردی که بچه‌ی مرا دزدید! او را بگیرید! دستگیرش کنید! بچه‌ام را به من بازگردانید!»

مردم سرهاشان را به آن سمت چرخاندند. بلیز در آن موقع نزدیک چرخ و فلک بود. صدای موسیقی چرخ و فلک به شکلی سرسام‌آور در فضا می‌پیچید. - بگیریدش! آن مرد را بگیرید! دزد بچه را بگیرید!

مردی که موهای بلند داشته و روی بازویش خالکوبی کرده بود، به سمت او به راه افتاد. و در این زمان بود که بلیز بالاخره توانست شروع به دویدن کند. اما مسیری که او در آن قرار داشت بلندتر شده بود. آن مسیر تا مایل‌ها ادامه داشت و تبدیل شده بود به یک اتوبان بازی بی‌نهایت. بلیز در حال دویدن بوده و همه‌ی آن‌ها به دنبالش بودند: پسرک جوش‌دار، زن سیاه‌پوست با کلاهی زرد رنگ، مرد چاق با شلواری برمودایی. دلک مکانیکی می‌خندید و می‌خندید.

بلیز از مقابل مرد دیگری که در حال تبلیغ بود گذشت. او در کنار شخصی بزرگ هیکل که لباسی همچون پوست حیوانی وحشی به تن داشت، ایستاده بود. تابلوی بالای سرش وی را «مرد پلنگی» معرفی می‌کرد. مرد جاززن میکروفونش را بالا برده و شروع کرد به سخن گفتن. صدایش که از بلندگو خارج می‌شد، همچون طوفان در آن مسیر می‌پیچید.

بشتابید، بشتابید، بشتابید! برای دیدن کلیتون بلیزدل پسر، همان بچه‌دزد معروف، درست به‌موقع رسیده‌اید. دوستان، وی را به زمین بزنید! او درست همین‌جاست. از اپکس می‌آید و خانه‌اش نیز در جاده‌ی پارکر قرار دارد. ماشین دزدیده شده را نیز در انبار پنهان کرده است. بشتابید، بشتابید، بشتابید، و بچه‌دزد را زنده زنده تماشا کنید، درست همین‌جا...

او سرعتش را بیش‌تر کرد تا حدی که به نفس‌نفس افتاد، اما با این حال آن‌ها داشتند به وی می‌رسیدند. به عقب نگاهی کرده و مشاهده نمود که مادر جو در رأس جمعیت قرار دارد. چهره‌اش در حال تغییر بود و رنگش به‌تدریج سفیدتر می‌شد. اما لبانش. آن‌ها مدام سرخ‌تر

و سرخ‌تر می‌شدند. دندان‌هایش در حال تیز شدن و بلند شدن بود. انگشتانش نیز زمخت شده و در حال تبدیل شدن به چنگال‌هایی تیز بودند. او داشت به عروس یورگا تبدیل می‌شد.

– او را بگیرید! دستگیرش کنید! او را بکشید! بچه‌دزد را بکشید!

آنگاه جورج از میان تاریکی، به آرامی صدایش کرد: «آنجا، بلیز! سریع! حرکت کن! تکان بخور!»

او مسیرش را به سمت صدا تغییر داده و خود را در هزارتوی آینه‌ها یافت. مسیری که پیش از ورود به آنجا در آن بود، ناگهان به هزاران تکه تبدیل شده بود. او دوان دوان به یکی از راهروها وارد شد. همچون یک سگ نفس‌نفس می‌زد. آنگاه جورج در مقابلش بود (همچنین در پشتش، و در همه‌ی جهات اطرافش) و می‌گفت: «باید از آن‌ها بخواهی که آن را از یک هواپیما پایین بیاندازند. از یک هواپیما پایین بیاندازند. از یک هواپیما پایین بیاندازند.»

بلیز ناله کرد: «من نمی‌توانم خلاص شوم. جورج، به من کمک کن تا خلاص شوم.»

– این، همان کاری است که سعی در انجام آن دارم، احمق! آن‌ها را مجبور کن که آن را از یک هواپیما پایین بیاندازند.

هم اکنون، همه‌ی آن‌ها بیرون از هزارتو ایستاده و به داخل خیره بودند، اما آینه‌ها طوری نشان می‌دادند که آن‌ها به گرد وی حلقه زده‌اند. همسر جرارد فریاد زد: «بچه‌دزد را بگیرید!» دندان‌هایش بسیار بزرگ شده بود.

– جورج، کمک کن.

آنگاه جورج لبخند زده و بلیز مشاهده کرد که دندان‌های او نیز بلند است. بسیار بلند. او گفت: «کمکت می‌کنم. بچه را به من بده.»

اما بلیز این کار را نکرد. او به سمت عقب قدم برداشت. میلیون‌ها جورج به سمت او آمدند و همه دستانشان را برای گرفتن بچه دراز کرده بودند. بلیز به سرعت چرخیده و وارد یکی دیگر از راهروهای درخشان شد. و این درحالی بود که مدام مانند یک توپ به این‌سو و آن‌سو می‌رفت تا جو را طوری در بغل بگیرد که به او آسیبی نرسد. آنجا اصلاً مکان مناسبی برای یک بچه نبود.

بلیز با تابش اولین انوار خورشید صبحگاهی از خواب برخاست. در ابتدا نمی‌دانست که در چه مکانی قرار دارد، اما پس از چند لحظه با روشن شدن همه چیز، درحالی‌که به‌سختی نفس می‌کشید بر روی تخت افتاد. تخت خوابش از عرق خیس شده بود. خدای بزرگ، چه خواب ترسناکی بود.

او تلو تلو خوران به آشپزخانه رفته تا به بچه سر بزند. جو در خواب عمیقی به سر می‌برد و لبانش را چنان غنچه کرده بود که گویی مشغول تفکر بر روی موضوع بسیار مهمی است. بلیز مدتی طولانی او را تماشا کرده و چشمانش غرق در حرکات منظم سینه‌ی جو شد. آنگاه در ذهنش این سؤال مطرح شد که آیا جو در حال دیدن یک شیشه شیر، در خواب است و یا رؤیای سینه‌ی مادرش را می‌بیند؟

سپس قهوه جوش را روشن کرده و با لباس زیر بلندش، پشت میز نشست. روزنامه‌ای که دیروز خریده بود، همچنان بر روی میز قرار داشت، در میان خرده‌کاغذهایی که برای تولید یک نامه بریده شده بودند. او دوباره داستان دزدیده شدن بچه را مطالعه نموده و بار دیگر نگاهش به تیتري افتاد که در صفحه‌ی ۲ قرار داشت: درخواست پدر بچه از سارقان، صفحه ۶. بلیز به صفحه‌ی شش مراجعه نموده و با نوشته‌ای پررنگ مواجه گردید. او شروع کرد به خواندن مطلب:

به افرادی که بچه‌ی ما نزد آنهاست!

ما حاضر به اجابت هرگونه درخواستی هستیم، البته مشروط به آنکه از زنده بودن جو اطمینان حاصل نماییم. ما تضمین هیئت تجسس فدرال (FBI) مبنی بر دخالت نکردن در خواسته‌های شما را نیز در اختیار داریم، اما باید از زنده بودن جو اطمینان حاصل نماییم!

او در روز سه وعده غذا می‌خورد، هر وعده ۲/۱ یک شیشه. او عادت دارد شیرخشک را با مقداری آب جوشیده و استرلیزه شده و به نسبت ۱:۱ استفاده نماید.

خواهش می‌کنم به او آزاری نرسانید، چراکه ما بی‌نهایت او را دوست داریم.

جوزف جرارد سوم

بیلز روزنامه را بست. خواندن آن مطلب وی را ناراحت و محزون می‌ساخت. درست مثل وقتی که می‌شنید لورتا لین چنین می‌خواند: «دختر

خوب شما عاقبت بد خواهد شد.»

«وای خدای من.» این صدای جورج بود که آنچنان ناگهانی از اتاقی دیگر آمده بود که بلیز را از جا پراند.

– هیس، او را بیدار خواهی کرد.

جورج گفت: «به درک. او نمی‌تواند صدای مرا بشنود.»

بلیز گفت: «اوه.» و حدس زد که حرف جورج صحیح است. آنگاه پرسید: «جورج، نسبت یعنی چه؟ او گفته که شیشه شیر او را به نسبت یک- دو نقطه- یک درست کنیم.»

جورج گفت: «بی‌خیال. زیادی نگرانش هستند، نه؟' او هر روز سه وعده غذا می‌خورد، هر وعده نصف شیشه... به او ازاری نرسانید، چون ما دوشش داریم دوشش داریم دوشش داریم.' پسر، این‌ها همه جفنگیات و مزخرفاتی مدرن هستند. بلیز گفت: «گوش کن...»

– نه، گوش نمی‌کنم! به من نگو گوش کن! او تمام دارایی آن‌ها است، نه؟ او، به اضافه‌ی چهل میلیون دلار! پس باید پول را بگیری و بچه را تکه‌تکه به آن‌ها تحویل بدهی. اول یک انگشت دست، سپس یک انگشت پا، بعد از آن... – جورج، خفه شو!

بلیز با حالتی شوک زده، دستش را به دهانش کوبید. او به جورج گفته بود که خفه شود. او چه فکری می‌کرد؟ چه‌اش شده بود؟ – جورج؟

پاسخی نیامد.

بلیز گفت: «جورج، متأسفم. فقط منظورم این بود که تو نباید حرف‌هایی، خب، از این قبیل به زبان آوری.» آنگاه سعی کرد لبخندی بزند و سپس ادامه داد: «ما باید بچه را زنده تحویل دهیم، درست است؟ برنامه همین است، نه؟» پاسخی نیامد، و در این زمان بود که بلیز به‌شدت احساس بدبختی نمود.

- جورج؟ جورج، چه اتفاقی افتاده؟

تا مدتی طولانی پاسخی نیامد. سپس صدایی بسیار آرام شروع به سخن گفتن کرد. آن قدر آرام که شاید اگر دقت نمی‌کرد، اصلاً آن را نمی‌شنید. آن قدر آرام که گویی تنها فکری در ذهن خودش است:

- تو دیر یا زود، مجبور خواهی بود او را با من تنها بگذاری.

بلیز با کف دست بر روی لبانش کشیده و گفت: «بهتر است کاری با او نداشته باشی، جورج. این برای خودت بهتر است. دارم به تو اخطار می‌دهم.» پاسخی نیامد.

تا قبل از ساعت نه، جو بیدار شده، پوشکش تعویض شده و غذایش نیز داده شده بود. هم اکنون، ساعت نه، نیز بر کف آشپزخانه مشغول بازی کردن بود. بلیز پشت میز نشسته و در حال گوش دادن به رادیو بود. وی خرده‌های کاغذ را جمع نموده و چسب آردی‌اش را نیز دور ریخته بود، و در حال حاضر تنها چیزی که روی میز قرار داشت نامه‌ی او به جراردها بود. او داشت درباره‌ی اینکه چگونه آن را پست کند، فکر می‌کرد.

سه دفعه اخبار را گوش کرده بود. پلیس مردی به نام چارلز ویکتور پریچت را ماه پیش دستگیر کرده بود. مردی از شهر آروستوک که از کارخانه‌ی چوب‌بری اخراج شده بود. طبق اخبار هم‌اکنون وی را آزاد کرده بودند. آیا آن دربان نحیف، والش، نیز در ماجرای این دستگیری شرکت داشت؟ بلیز نمی‌دانست.

با بی‌قراری بر روی صندلی‌اش جابجا شد. وی می‌بایست حرکتی انجام دهد. حرکتی که بچه‌دزدی‌اش را به موفقیت رسانده و برای بلیز سودسازی کند. باید برای پست کردن نامه برنامه‌ای طراحی می‌کرد. آنها نقاشی چهره‌ی وی را در دست داشته و اطلاعاتی نیز درباره‌ی ماشین دارند. حتی رنگ آن را نیز می‌دانند... باز هم آن والش حرامزاده.

ذهنش در حال سبک- سنگین کردن شرایط بود. وی برخاست و مقدار بیش‌تری قهوه درست کرد. آنگاه دوباره روزنامه را برداشت. تصویری که پلیس از او کشیده بود را نگاه کرده و اخم‌هایش را درهم کشید. صورتی بزرگ. فکی مربع شکل. دماغی پهن و صاف. موهایی بلند با تارهای

ضخیم. در تصویر نیز مشخص بود که چند وقتی است موهایش را کوتاه نکرده است (آخرین بار جورج آن‌ها را کوتاه کرده بود. درواقع تنها با یک قیچی آهن بر قسمت‌های بلندتر را چیده بود). چشمانی گودرفته. و در این میان تنها چیزی که تا حدودی درست به نظر می‌آمد، گردن زمختش بود. با همهی این احوال، هیچ‌کس از عظیم‌الجثه بودن او خبر نداشت. درواقع وقتی می‌نشست کسی نمی‌توانست چنین حدسی بزند. جو شروع کرد به گریستن و بلیز یکی از شیشه‌هایش را گرم نمود. بچه آن را باز پس‌زده و بنابراین بلیز، درحالی‌که خاطری آشفته داشت، وی را به آرامی برداشته و روی پای خود گذاشت. جو به ناگاه ساکت شده و به اطراف نگریست تا چیزهای جدیدی را که از ارتفاع جدیدش پیدا بود، تماشا کند: سه عکس که در انتهای اتاق به دیوار چسبانده شده بود، پوسته‌ای از پنبه‌ی نسوزی که به دیوار پشت اجاق نصب شده بود، و پنجره‌ها. پنجره‌هایی که از داخل کثیف، و از خارج یخ زده بودند.

بلیز پرسید: «زیاد هم شبیه جایی نیست که از آن آمده‌ای، ها؟»

جو لبخند زده و سپس به طرز عجیبی که مخصوص خودش بود، بلند خندید و باعث شد تا بلیز نیز لبخندی بر لب آورد. آن مرد کوچک دو دندان در دهان داشت که به شکلی که نوک آن‌ها از لثه‌هایش بیرون زده بود. بلیز فکر کرد که حتماً باقی دندان‌ها برای بیرون آمدن بچه را به زحمت می‌اندازند؛ او می‌دید که جو اغلب اوقات در حال جویدن دستش بوده و گاهی در خواب نیز چنین می‌کند. حالا دیگر جو بسیار ذوق‌زده شده و از شدت خنده آب دهانش را بیرون ریخته بود. بلیز آن را با دستمالی که از چندی پیش در جیبش بود، پاک کرد.

او نمی‌توانست بار دیگر بچه را با جورج تنها بگذارد. به این دلیل که شاید جورج دارای حسد و یا یک چنین خصیصه‌ای بود. به این دلیل که شاید جورج قصد داشت تا...

احتمالاً دستانش در حال فشار آوردن بر بدن جو بودند، چراکه بچه با نگاهی بامزه و سؤال‌گونه در حال نگریستن به او بود و گویی با چشمان می‌پرسید: چه‌ات شده است، رفیق؟ بلیز به سختی متوجه چنین چیزی شد. چراکه مسأله‌ای که وجود داشت این بود که... هم‌اکنون او جورج بود. و این بدان معنا بود که آن قسمت از او قصد داشت تا...

آن فکر دوباره از وی فاصله گرفته و آن زمان بود که ذهن مشوش او متوجه مسأله‌ی دیگری شد.

اگر او به مکانی می‌رفت، جورج نیز به آن مکان می‌رفت. به قول جانی شلتزمن، A نتیجه می‌دهد B، به همین سادگی. اگر او می‌رفت، جورج می‌رفت.

که این یعنی جورج هرچه‌قدر هم که می‌خواست، برای آسیب رساندن به جو قدرتی نداشت. چیزی از درون دست و پایش را سست می‌کرد. همچنان علاقه‌ای به تنها گذاشتن بچه نداشت، اما در عین حال تنها گذاشتن او بهتر از آن بود که وی را به شخصی بسپارد که قصد آزار رساندن به او را دارد... و در ضمن او مجبور بود چنین کند. هیچ راه دیگری وجود نداشت. او می‌بایست تغییر چهره می‌داد، چراکه آن‌ها تصویر نقاشی شده‌ی او را در دست داشتند. باید از چیزی مثل یک جوراب نایلونی استفاده می‌کرد. نه؟ فکری به ذهنش رسید. البته نه به‌طوری ناگهانی، بلکه به‌تدریج و آرام آرام. آن فکر همچون حبابی که به آرامی به سطح آب می‌آید، به ذهن او خطور کرد. وی جو را دوباره بر زمین گذاشته و به حمام رفت. یک قیچی و یک حوله آماده کرد. سپس از کابینت داروها، ماشین اصلاح جورج را بیرون آورد. همان ماشینی که ماه‌ها در آن مکان قرار داشت.

موهایش را تا جایی که می‌شد با قیچی چید، تا جایی که آنچه باقی مانده بود دیگر قابل چیدن نبود. آنگاه ماشین اصلاح را روشن کرده و ته مانده‌ی گیسوانش را نیز از بین برد. آن قدر ماشین را بر روی سر کشید تا دستانش از گرمای ماشین و سر تازه کچل شده‌اش از اصطکاک زیاد دچار سوزش شد. با اشتیاق فراوان چهره‌ی جدید خود را در آینه تماشا نمود. گودرفتگی روی ابروانش آشکارتر از قبل هویدا شده بود، و برای اولین بار پس از سال‌ها بود که این اتفاق می‌افتاد. حقیقتاً صحنه‌ی ترسناکی بود- آن قدر عمیق بود که اگر به پشت می‌خواید می‌شد یک فنجان قهوه را در آن جای داد- اما با همه‌ی این احوال، دیگر شباهت زیادی به آن بچه‌دزد دیوانه‌ای که تصویرش را در روزنامه چاپ کرده بودند، نداشت. او شبیه یک مرد خارجی شده بود. مردی که اهل آلمان، یا برلین و یا یک شهری در همان اطراف بود. اما چشمانش هنوز

تغییری نکرده بود. اگر چشمانش او را لو می‌دادند، چه؟

با کمی تفکر به این نتیجه رسید که چهره‌ی خود را برجسته‌تر نموده و با کاری که انجام داده باعث شده است تا چهره‌اش جلب‌توجه بیش‌تری کرده و بیش از پیش انگشت‌نما باشد. اما شاید هم مشکلی وجود نداشت. به‌هرحال این تنها کاری بود که می‌توانست انجام دهد. نمی‌توانست که خودش را از شش فوت و خرده‌ای کوتاه‌تر کند. بنابراین تنها کاری که از دستش بر می‌آمد این بود که وجنات خود را طوری درست کند که در جهت احقاق هدفش وی را یاری نماید.

بلیز به‌طور قطع متوجه نشده بود که تغییر چهره‌ی کنونی او از تمام تغییر چهره‌هایی که جورج داده بود، بهتر بود. و همچنین هنوز به‌طور کامل در نیافته بود که جورج تنها ساخته و پرداخته‌ی ذهنی بی‌قرار است، و نه بیش‌تر. ذهنی تبادار و مشوش، در زیر لایه‌ای سوخته از حماقت. سال‌ها بود که بلیز خود را کودن و احمق می‌خواند، و عادت کرده بود که با این واقعیت همچون دیگر حقایق زندگی خود، از جمله آن گودرفتگی روی ابروانش، کنار بیاورد. اما هنوز هم چیزی در زیر آن لایه‌ی سوخته‌ی حماقت وجود داشت که درست عمل می‌کرد. چیزی که به‌طور غریزی در تمام موجودات زنده‌ای - موش‌ها، کرم‌ها، میکروب‌ها- که در زیر لایه‌ی سوخته‌ای از جنگل‌ها زندگی می‌کنند- وجود دارد. و آن چیزی نبود جز بخشی از ذهن او که همه چیز را به یاد می‌آورد. همه‌ی آزارها، دردها، بی‌رحمی‌ها، و تمام بدی‌هایی که دنیا در حق وی روا داشته بود.

او در حال قدم زدن در یکی از جاده‌های پشتی آپکس بود که کامیونی لبریز از بار کاغذ، در کنار او ایستاد. مردی که داخل آن نشسته بود، دارای موهایی جوگندمی بوده و پیراهنی گرم به همراه کتی پشمی و راه راه به تن داشت.

او فریاد زد: «بپر بالا!»

بلیز جلو رفته، سوار شده و تشکر کرد. مرد راننده سرش را تکان داده و گفت: «به وستبروک می‌روی.» بلیز نیز سرش را در جواب تکان داده و انگشت شستش را در مقابل چهره‌ی راننده بالا گرفت. راننده ترمز را رها کرده و کامیون دوباره به حرکت افتاد.

راننده کامیون در میان غرش موتور فریاد زد: «قبلاً هم تو را دیده بودم، درست است؟» پنجره‌ی سمت او شکسته بود و سوز سرمای ماه

ژانویه به داخل ماشین می‌خزید و با گرمای شدید بخاری به نبرد می‌ایستاد. «در جاده‌ی پالمر زندگی میکنی؟»
بلیز نیز فریاد زد: «آره.»

راننده گفت: «جیمی کالام هم آنجا زندگی می‌کرد.» و سپس یک جعبه سیگار کهنه به سمت بلیز دراز کرد. بلیز یکی از آن‌ها را برداشت.
سر تازه کچل‌شده‌ی بلیز مشخص نبود. او یک کلاه قرمز بافتنی به سر داشت.
- رفت به جنوب، جیمی را می‌گویم. بگو ببینم، رفیقت هم هنوز آنجاست؟
بلیز دریافت که منظور او جورج است و بنابراین گفت: «نه، در نیوهمپشایر برای خودش کار پیدا کرد.»
- جدی؟ کاش برای من هم پیدا کند.

آن‌ها به بالای تپه رسیده بودند. هم‌اکنون کامیون در حال پایین آمدن از آن سوی تپه بود و درحالی‌که بر روی سطح ناهموار برفی بالا و پایین می‌پرید، در حال سرعت گرفتن بود. بلیز احساس می‌کرد که بار غیرمجاز در افزایش سرعت آنان نقش بسزایی را ایفا می‌کند. او خود نیز تجربه‌ی رانندگی کامیون‌های سنگین‌وزن را داشت و یک بار نیز که بارش درخت‌های کریسمس بود، حدود یک تن اضافه‌تر بار زده بود. در آن زمان بارهای اضافی هرگز نگرانش نمی‌ساخت، اما در حال حاضر چنین بود. به ذهنش این چنین خطور کرد که هم‌اکنون مابین جو و مرگ ایستاده است.
وقتی که بالاخره به جاده‌ی اصلی رسیدند، راننده بحث بچه‌دزدی را به میان کشید. بلیز کمی جا خورد، اما به‌طور مشخص تعجب نکرد.
راننده گفت: «آن‌ها او را پیدا خواهند کرد. وقتی چنین شد باید او را بکشند، اما نه به‌طور عادی. باید او را زجرکش کنند.» و کامیون را در دنده‌ی سه گذاشت.

بلیز گفت: «موافقم.»

- اوضاع دارد مثل آن هواپیما ربابی‌ها افتضاح می‌شود. یادت هست؟
«آره.» اما یادش نبود.

راننده ته سیگارش را از پنجره بیرون انداخته و بلافاصله یکی دیگر روشن نمود. آنگاه اظهار داشت: «این وضعیت باید تمام شود. آن‌ها باید برای چنین کسانی مجازات مرگ را در نظر گرفته و اعمال کنند، مثلاً تیرباران.»

بلیز گفت: «فکر می‌کنی او را دستگیر کنند؟» کم کم داشت احساس می‌کرد مثل یکی از آن جاسوس‌های درون فیلم‌ها شده است.

راننده درحالی‌که به جاده‌ی ۱ می‌پیچید گفت: «آیا پاپ همیشه کلاه بر سر می‌گذارد؟»

- فکر کنم.

- منظورم این است که این کاملاً واضح است. البته که دستگیرش می‌کنند، همیشه همین‌طور بوده است. اما آن بچه کشته خواهد شد. از این بابت مطمئن باش.

بلیز گفت: «نیستم.»

- جداً؟ خیلی خب، من می‌دانم قضیه چیست. این احمقانه است. بچه‌دزدی در این دوره و زمانه؟ FBI پول‌ها را علامت‌گذاری کرده و یا اینکه شماره سریال آن‌ها را کپی خواهد کرد. حتی امکان دارد نشانه‌هایی نامرئی روی آن‌ها بگذارد. ار آن نشانه‌هایی که تنها زیر نور ماوراءبنفش معلوم می‌شود.

بلیز درحالی‌که احساس می‌کرد دچار مشکل شده است گفت: «فکر کنم همین‌طور است.» او درباره‌ی این مسائل فکر نکرده بود. اما اگر پول‌ها را در بوستون به آشنای جورج می‌داد، دیگر چه مشکلی وجود داشت؟ کمی احساس آسودگی کرد. و آنگاه گفت: «فکر می‌کنی جراردها واقعاً قید یک میلیون پول را می‌زنند؟»

راننده سوتی زده و گفت: «این مقداری است که آن‌ها درخواست کرده‌اند؟»

بلیز احساس کرد که می‌خواهد زبان خود را گاز گرفته، تکه‌تکه نموده و قورت دهد. او گفت: «آره.» و با خود چنین فکر کرد اوه، جورج.

راننده گفت: «این را تازه می‌شنوم، در روزنامه صبح چیزی در این باره نوشته بود. تو از رادیو شنیده‌ای؟»

جورج با صدایی واضح و مشخص گفت: «بلیز، او را بکش.»

راننده دستش را به دور گوشش حلقه کرده و گفت: «چه گفتی؟ درست نشنیدم.»

بلیز گفت: «گفتم آره، از رادیو شنیدم.» و به دستانش که بر روی پایش قرار داشت نگریست. آن‌ها دستانی بزرگ بودند و البته قدرتمند. یکی از آن‌ها تنها با یک ضربه گردن یک سگ را شکسته بود و تازه در آن زمان بلیز هنوز یک بچه محسوب می‌شد.

راننده ته مانده‌ی سیگار دوش را نیز به بیرون انداخته و سومی را روشن نمود و سپس گفت: «آن‌ها ممکن است چنین درخواستی را دریافت کنند، اما هرگز چنین مبلغی را نخواهند پرداخت. نه. هرگز.»

آن‌ها هم‌اکنون در جاده‌ی ۱ قرار داشتند و در حال عبور از کنار مردابی منجمد بودند. راننده از رفتن به راه اصلی و ایستگاه سنجش وزنی که در آن واقع بود، خودداری می‌کرد. بلیز او را شماتت نمی‌کرد.

بلیز با خود اندیشید که اگر با مشیت، مستقیماً به گلوی او بکوبم، پیش از آنکه متوجه شود که مرده است از بهشت سردرمی‌آورد. آن وقت می‌توانم فرمان را گرفته و ماشین را به کنار جاده هدایت کنم. سپس او را در صندلی شاگرد قرار می‌دهم. هرکس هم که او را ببیند، فکر می‌کند که او در حال چرت زدن است. آن‌ها با خود خواهند گفت: «مردک بیچاره، حتماً تمام شب را مشغول رانن...»

.... می‌روی؟

بلیز پرسید: «ها؟»

– گفتم به کجا می‌روی؟ فراموش کرده‌ام.

– اوه، وستبروک.

– خوب من باید به جاده‌ی مارا بروم. آنجا با یک نفر قرار دارم.

بلیز گفت: «اوه، باشه.»

و جورج گفت: «تو باید کار را همین الآن تمام کنی، بلیز. سر وقت، سر جا، این شیوه‌ی همیشگی ماست.»

بنابراین بلیز به سمت راننده چرخید.

راننده گفت: «با یک سیگار دیگر چطوری؟ خوش آمد؟» او به هنگام صحبت کردن سرش را کمی خم و راست می‌کرد و با این کار نقطه‌ی هدف را برای بلیز آزاد می‌گذاشت.

بلیز عضلاتش را منقبض نمود. سپس به ناگاه دستانش را از روی پایش برداشته و گفت: «نه، دارم سعی می‌کنم که ترک کنم.»
- جدی؟ چقدر خوب. اینجا آن قدر سرد است که باید سگ‌لرز بزنیم. هم شیشه‌ی پنجره شکسته و هم رادیو خراب است.

بلیز گفت: «چه بد.» درون گلایش احساس ناخوشایندی داشت. گویی یک قاشق گرد و خاک را قورت داده بود.

راننده گفت: «آره، ولی اشکالی ندارد، زندگی سخت است اما می‌گذرد و همه‌ی ما روزی می‌میریم.» او به ماشین دنده‌ای معکوس داده و صحبتش را ادامه داد: «باید از اینجا به بعد را خودت بروی؛ ببخشید، اما او دوست دارد تنها باشد.»

بلیز گفت: «مسأله‌ای نیست.» حال که فرصت از دست رفته بود، بلیز احساس دل‌پیچه داشت. همچنین احساس ترس. آرزو می‌کرد که ای‌کاش هرگز راننده را ندیده بود.

راننده گفت: «اگر دوستت را دیدی سلام من را برسان.» و آنگاه با یک دنده معکوس دیگر به جاده‌ای پیچید که بلیز حدس می‌زد همان جاده‌ی مارا باشد. پس از طی مسافتی کوتاه، کامیون ایستاد.

بلیز در را گشوده و بر روی زمین یخی پرید. سپس در را بست. راننده یک بار بوقش را به صدا در آورد. آنگاه کامیون غریده و در میان ابری از دود به راه افتاد. تا چند لحظه بعد تنها چیزی که از آن به جای مانده بود، صدایی ضعیف بود.

بلیز درحالی‌که دستانش را در جیب شلوارش فرو کرده بود، در امتداد جاده‌ی ۱ به راه افتاد. او در منطقه‌ی حومه‌نشین جنوب پورتلند بود. یکی دو مایل جلوتر به فروشگاه‌ی بزرگ رسید که در کنار یک سینما واقع شده بود. یک خشک‌شویی نسبتاً بزرگ نیز در آنجا وجود داشت. جلوی خشک‌شویی یک صندوق پست قرار داشت و بلیز درخواست نامه‌اش را به آن صندوق انداخت.

یک روزنامه‌فروشی در داخل فروشگاه بود. او نیز برای خرید روزنامه به داخل رفت.

کودکی به مادرش که در حال خالی کردن سبد خریدش بود گفت: «مامان نگاه کن، آن مرد یک سوراخ روی ابرویش دارد.»

مادر کودک گفت: «هیس، ساکت.»

بلیز به کودک لبخندی زد، اما او به سرعت پشت پای مادرش مخفی شد. از آن مکان امن می‌توانست هر قدر که می‌خواهد به بلیز خیره شود. بلیز روزنامه‌اش را خریده و بیرون رفت. خبر آتش‌سوزی در یک هتل جای اولین خبر را در صفحه‌ی اول به خود اختصاص داده بود و ماجرای بچه‌دزدی در پایین صفحه قرار داشت. تیترا مطلب چنین بود: جستجو برای یافتن بچه‌دزدها ادامه دارد. او روزنامه را در جیب پشتش فشرد. همه‌ی مطالب و خبرها کسل‌کننده بود. وقتی داشت به آن سوی جاده می‌رفت، چشمش به یک ماشین ماستنگ افتاد که از قضا سوئیچش نیز روی ماشین بود. بلیز بدون تفکر زیاد پشت فرمان قرار گرفت و از آنجا دور شد.

فصل ۱۶

کلیتون بلیزدل پسر، در ساعت ۴:۳۰ بعدازظهر همان روز خاکستری ماه ژانویه، حدود یک ساعت و نیم پس از آنکه نامه‌اش را به صندوق پست جلوی خشک‌شویی انداخت، به‌عنوان متهم ردیف اول ماجرای بچه‌دزدی، شناسایی گردید. مقامات رسمی که البته مجری قانون نیز بودند، تمایل داشتند که این اتفاق را «یک موفقیت چشمگیر» تلقی کنند. اما حتی پیش از آنکه با شماره تلفنی از FBI که در روزنامه درج شده بود تماس حاصل شود، نیز شناسایی فرد مظنون خیلی دشوار نبود و با آن تماس تلفنی، تنها زمان این واقعه جلوتر افتاد.

پلیس شواهد بسیاری در دست داشت. گفته‌های مورتون والش (شخصی که کارفرمایان بوستونی‌اش پس از پایان ماجرا، دمار از روزگارش در می‌آوردند). چند تکه نخ آبی‌رنگ از بالای حصار پارکینگ اوکوود کشف شده و مشخص شده بود که مربوط به یک شلوار جین با مارک D-Boy می‌باشد، مارکی که تقریباً ناشناخته بود. تعدادی عکس و تصویر نیز از ردپاهای مظنون در دست بود و ضمن مشخص بودن اینکه شخص ربایندنده پوتین به پا داشته است، از روی خطوط به جای مانده بر زمین، نوع پوتین نیز مشخص گردیده بود. نمونه‌ای خون از نوع AB منفی نیز کشف گردیده بود. همچنین عکس‌ها و تصاویری از جای پایه‌های یک نردبان تاشو در اختیار بود که نشان می‌داد مارک آن نردبان Craftwork Lightweight Supreme بوده است. تصاویری نیز از ردپاهای داخل خانه وجود داشت که نشانه‌های همان پوتین را در اختیار گذاشته بود. و نهایتاً اظهارات نورما جرارد به هنگام مرگ، پلیس طراح را در کشیدن تصویری از فردی که او را مورد ضرب قرار داده

بود، کمک کرده و آن تصویر بسیار شبیه فرد مظنون از آب درآمده بود. نورما پیش رفتن به حالت کما، به نکته‌ای اشاره کرده که والش آن را جا انداخته بود: گود رفتگی عمیق و بزرگی بر روی پیشانی آن مرد قرار داشت به شکلی که گویی پیش از این، با آجر و یا چیزی شبیه آن او را مورد ضرب و شتم قرار داده بوده‌اند. مقدار محدودی از این شواهد در اختیار جراید و مطبوعات قرار گرفته بود.

به غیر از گودالی عظیم بر روی پیشانی، توجه مأموران به نکته‌ی دیگر جلب شده بود: اول آنکه شلوارهای D-Boyd تنها در تعداد محدودی از فروشگاه‌های شمال نیوانگلند به فروش می‌رسید. و نکته دوم و شاید جالب‌تر، آن‌که Craftwork یک شرکت در ایالت ورمانت بود که محصولاتش را به‌طور عمده، تنها به فروشگاه‌های خصوصی می‌فروخت. گروهی از تجسس‌گران، مأمور بازدید از این فروشگاه‌های خصوصی شدند. آن‌ها در روزی که بلیز نامه‌اش را پست کرد به فروشگاه اپکس (فروشگاه مقصد!) نرسیده بودند، اما این اتفاق تا چند ساعت دیگر به وقوع می‌پیوست. دستگاه‌های ردیاب در خانه‌ی جراردها نصب گردید و چند مأمور، پدر جوزف جرارد چهارم را از طرز استفاده از آن‌ها به هنگام برقراری تماسی تلفنی آگاه ساختند.

هیچ‌کدام از مأموران قانون، دستوری مبنی بر زنده دستگیر کردن ربایندگان و یا رباینده دریافت نکردند. متخصصان نیز اعلام کرده بودند که یکی از افراد (و شاید تنها فرد)ی که به دنبال او هستند، دارای قدی برابر با شش فوت و چهار اینچ بوده و در رده‌ی سنگین‌وزن‌ها قرار دارد. اگر شاهی برای این امر لازم بود، مجموعه‌ی خردشده‌ی نورما جرارد این گواهی را می‌داد.

در کنار تمام این شواهد و قرائن، ساعت ۴:۳۰ آن روز خاکستری بود که آلبرت استرلینگ [۱۰۵] تماسی دریافت کرد از شخصی به نام «ننسی مالدو». به محض آن‌که استرلینگ و دستیارش، بروس گرانجر [۱۰۶] وارد فروشگاه لوازم بچه شدند، ننسی مالدو گفت: «یک اشکال در تصویر شما وجود دارد. مردی که شما به دنبالش هستید یک سوراخ بزرگ بر روی پیشانی‌اش دارد.»

استرلینگ پاسخ داد: «بله، خانم. ما آن قسمت را در تصویر نیاورده‌ایم.»
چشمان ننسی گشاد شده و گفت: «پس او نخواهد فهمید که شما فهمیده‌اید.»
- کاملاً صحیح است.

ننسی با حرکات چشم و ابرو به شخصی اشاره کرد که در کنارش ایستاده بود. شخصی که روپوشی آبی و پیشبندی قرمزرنگ به تن داشت. «او، برنت است. برنت به آن... آن... به او کمک کرد تا اجناسش را بیرون ببرد.»
گرانجر دفتر یادداشتش را گشوده و از پسرک آبی‌پوش پرسید: «نام کامل؟»
او آب دهانش را به‌سختی قورت داده و گفت: «برنت رومنو[۱۰۷] هستم، قربان. ماشین آن مرد یک فورد بود. اما آن‌طور که در روزنامه نوشته است آبی رنگ نبود، سبز بود.»

استرلینگ به‌سمت مولو چرخیده و پرسید: «آن مرد چه چیزی خرید؟»
او کمی خندیده و گفت: «خدای من، بپرسید چه چیز نخرید. همه نوع وسایل بچه، هر چیزی که ما در اینجا می‌فروشیم. یک تخت‌خواب، یک گهواره، یک میز تعویض پوشک، لباس...»

گرانجر پرسید: «لیست کاملی از آن‌ها دارید؟»

- البته. من هرگز فکر نمی‌کردم که او اندیشه‌ی شومی داشته باشد. کاملاً مرد مهربان و خوبی به‌نظر می‌رسید، هرچند که آن گود رفتگی... آن سوراخ...
گرانجر سرش را به نشانه‌ی تأکید تکان داد.

- و در عین‌حال خیلی باهوش به‌نظر نمی‌رسید، البته آن‌قدر باهوش بود که مرا سرکار بگذارد. او می‌گفت که وسایل را برای برادرزاده‌ی نوزادش می‌خواهد و من خر هم باور کردم.
- هیکلش بزرگ بود.

- خدای من، غول پیکر بود! مثل این بود که با یک... یک... یک گاو نر در فروشگاه مواجه شده بودم!

- چقدر بزرگ بود؟

ننسی شانه‌اش را بالا انداخته و گفت: «من ۴/۵ فوت هستم و تنها تا سینه‌ی او می‌رسیدم. بنابراین او باید...»

برنت گفت: «شاید باورتان نشود، اما من فکر می‌کنم ۶/۷ بود. شاید هم ۸/۶.»

استرلینگ خود را برای پرسیدن آخرین سؤال آماده کرد. او آن را برای آخر گذاشته بود، چراکه می‌دانست گفتگو را به بن‌بست خواهد کشاند.

- چگونه پول اجناس را پرداخت کرد؟

ننسی بدون معطلی پاسخ داد: «پول نقد.»

استرلینگ به گرانجر نگاه کرده و گفت: «بله.» این دقیقاً همان پاسخی بود که آن‌ها انتظارش را داشتند.

- باید تمام پول‌هایی که در کیف پولش بود را می‌دیدید!

برنت گفت: «تقریباً همه‌اش را مصرف کرد. تازه به من هم دستمزد داد.»

استرلینگ جمله‌ی آخر را از ذهن خود بیرون کرده و گفت: «و از آنجایی که هزینه‌ی اجناس نقدی پرداخت شده، شما هیچ اسمی از او ثبت نکرده‌اید.»

- نه، ثبت نکرده‌ایم. هگر قصد دارد تعدادی دوربین مداربسته در فضای فروشگاه نصب نماید. این کار تا چند سال آینده...

برنت گفت: «تا چند قرن آینده. اینجا مثل...»

استرلینگ درحالی‌که دفترش را می‌بست گفت: «خیلی خب، ما دیگر می‌رویم، اما مایلم کارتم را به شما بدهم تا اگر موردی به...»

ننسی گفت: «اما من اسم او را می‌دانم.»

هر دوی آن‌ها به سمت او چرخیدند.

- وقتی کیفش را گشود تا آن همه پول را از آن خارج کند، من گواهی‌نامه‌اش را دیدم. تنها قسمتی از نامش را به یاد دارم چراکه فروش

آن روز ما از آن فروش‌هایی بود که سالی یک‌بار اتفاق می‌افتد، اما دلیل مهم‌ترش این بود که آن اسم یک نام... یک نام باوقار و طولانی بود. اصلاً به او نمی‌آمد. یاد می‌آید که با خود گفتم مردی شبیه او می‌بایست چیزی مثل بارنی و ای فرد باشد.

استرلینگ پرسید: «آن نام چه بود؟»

– کلیتون بلیزدل. درواقع فکر می‌کنم کلیتون بلیزدل پسر بود.

تا ساعت پنج و سی دقیقه‌ی آن‌روز، آن‌ها تمام سوابق مرد مظنون را استخراج کرده بودند. کلیتون بلیزدل پسر، معروف به بلیز. او دو بار دستگیر شده بود. یک‌بار به دلیل حمله به مدیر پرورشگاهی که در آن زندگی می‌کرد- که به عمارت هتون شهرت داشت- و بار دیگر، سالها بعد، به علت کلاهبرداری و فریب اذهان عمومی. همدست مظنون وی، جورج توماس راکلی [۱۰۸]، معروف به رَسپ [۱۰۹]، به علت آن‌که بلیز علیه او گواهی نمی‌داد، آزاد شده بود.

بر اساس اسناد پلیس، بلیزدل و راکلی به مدت هشت سال با یکدیگر تشکیل یک تیم خلافکار را داده بودند. و نهایتاً به جرم کلاهبرداری دستگیر شدند، یک کلاهبرداری و حیل‌های مذهبی که طرح‌ریزی آن از ذهن عقب‌افتاده‌ی بلیز برنمی‌آمد. یک‌بار در سازمانی واقع در جنوب پورتلند از او تست IQ گرفته شده و نتیجه آن‌قدر پایین بوده که گزارش سازمان، او را در رده‌ای به نام «کم‌هوش» قرار داده است. این در حالی است که در حاشیه‌ی برگه‌ی گزارش چنین درج شده است: کندذهن.

جزئیات خود کلاهبرداری و حیل‌های آن‌ها نیز برای استرلینگ جالب بود. تیم آن‌ها تشکیل می‌شد از یک مرد بزرگ‌جثه‌ی ویلچرنشین (بلیزدل) و مردی کوچک اندام که او را راه می‌برده و خود را کشیش گری کراول معرفی می‌نمود (احتمالاً همان راکلی). کشیش گری (با شمایی که برای خود درست کرده بود) اظهار می‌داشت که در حال جمع‌آوری مبالغی برای راه‌اندازی یک مرکز ترویج دین مسیح در ژاپن می‌باشد. اگر سوژه‌ها- که اغلب پیرزن‌های مراجعه‌کننده به بانک بوده و نتیجتاً مقداری وجه نقد در کیف داشتند- به راحتی قانع نمی‌شدند، آنگاه کشیش گری دست به انجام یک معجزه می‌زد. او به نام مسیح و با یاری جستن از قدرت بی‌پایان او، مرد ویلچرنشین را شفا بخشیده و بار دیگر به او توانایی راه رفتن می‌بخشید.

شرایطی که تحت آن بلیزدل و راکلی دستگیر شده بودند بسیار جالب‌تر بود. یک پیرزن هشتاد ساله به نام آرلین مریل به آن‌ها مشکوک شده و درحالی‌که گری و «دستیارش» در اتاق نشیمن بوده‌اند با پلیس تماس می‌گیرد. سپس خود به اتاق نشیمن آمده تا با آن‌ها گفتگو کند تا اینکه پلیس از راه برسد. کشیش گری قضیه را متوجه شده و فرار می‌کند. اما بلیزدل همان‌جا می‌ماند. مأمور دستگیری آن‌ها، در گزارش خود چنین می‌نویسد: «متهم اظهار داشته که به این دلیل فرار نکرده است که هنوز شفا نیافته بوده.»

استرلینگ پس از بررسی دقیق پرونده‌ها به این نتیجه رسید که با دو بچه‌دزد طرف است. حداقل دو نفر. راکلی نیز می‌بایست در ماجرا دخیل باشد، چراکه مطمئناً فردی به کم‌عقلی بلیزدل نمی‌توانسته به تنهایی چنین کاری بکند.

او تلفن را برداشته و با یک نفر تماس گرفت. چند دقیقه بعد همان فرد با او تماس گرفته و خبری را در اختیارش گذاشت که وی را متعجب نمود. جورج توماس راکلی، معروف به رَسپ، سال پیش مرده بود. جسد او را درحالی‌که مورد ضربات چاقو قرار گرفته بود در قمارخانه‌ای واقع در پورتلند پیدا کرده‌اند. لعنتی. یعنی شخص ثالث دیگری در ماجرا حضور دارد؟

شخصی که آن احمق هیکل‌گنده را هدایت می‌کند؟ درست همان‌طور که راکلی چنین می‌کرد؟
حتماً چنین بود، نه؟

تا پیش از ساعت هفت آن شب، گروهی مأمور ویژه - که سال‌ها بعد به نام گروه دشنه معروف شدند - برای یافتن کلیتون بلیزدل پسر، اعزام گردیدند. و تا آن زمان جری گرین دریافته بود که ماشین ماستنگش را دزدیده‌اند و تا چهل دقیقه بعد، آن ماشین به‌عنوان اتومبیل سرقت شده در اسناد پلیس قرار گرفت.

حوالی همان ساعت بود که استرلینگ شماره تلفن زنی به نام جورجیا کینگزبری^[۱۱۰] را از مرکز دریافت نمود. خانم کینگزبری در حال

مطالعه‌ی روزنامه‌ی بعدازظهر بوده که چشم پسرش به روزنامه افتاده و می‌گوید: «چرا عکس آن مردی که امروز در فروشگاه دیدیم را در روزنامه انداخته‌اند؟ چرا آن سوراخ روی پیشانی‌اش را نکشیده‌اند؟»

خانم کینگزبری به استرلینگ گفت: «من نیز نگاهی به آن تصویر انداختم و گفتم اوه خدای من.» ساعت ۴۰ : ۷ بود که استرلینگ و گرانجر به خانه‌ی کینگزبری رسیدند. آن‌ها یک کپی از عکس گرفته شده از کلیتون بلیزدل پسر به هنگامی که بازداشت بوده را به همراه داشتند و آن را به آن مادر و پسر نشان دادند. کپی عکس کمی ناواضح بود اما تشخیص هویت کینگزبری‌ها سریع و مثبت بود. استرلینگ می‌دانست که اگر شخصی بلیزدل را یک‌بار ببیند، او را فراموش نخواهد کرد. این‌که آن غول، آخرین فردی بود که نورما جرارد در طول زندگی و عمر طولانی‌اش دیده بود، استرلینگ را آشفته و عصبانی می‌کرد.

پسر کینگزبری گفت: «او به من لبخند زد.»

استرلینگ دستی به موهای پسرک کشیده و گفت: «ممنون، پسر.»

پسر، خود را عقب کشیده و گفت: «دستان شما خیلی سرد است.»

در ماشین، گرانجر گفت: «به‌نظر تو این عجیب نیست که رئیس بزرگ چنین شخصی را برای خریداری کردن لوازم بچه به فروشگاه فرستاده است؟ شخصی که به آسانی در اذهان می‌ماند؟»

وقتی استرلینگ بر روی این نظریه فکر کرد، یک‌ذره هم آن را عجیب نیافت، اما درعین‌حال شادی بلیزدل به هنگام خرید خود مسأله‌ای دیگر بود. از نظر او این بخش از ماجرا آن‌ها را زودتر به هدف می‌رساند، و بنابراین ترجیح داد بر روی آن قسمت تمرکز کند. آن همه لوازم بچه، یعنی آن‌ها قصد داشته‌اند که بچه را زنده نگاه دارند، حداقل برای مدتی.

گرانجر هنوز در انتظار جواب در حال نگریستن به او بود.

بنابراین استرلینگ گفت: «چه کسی علت کارهای این چنین افرادی را می‌داند؟ بی‌خیال، بیا برویم.»

مشخصات کارآمد بلیزدل در ساعت ۸:۰۵ دقیقه‌ی آن شب، به تمام دفاتر قضایی کشور اعلام گردید. در ساعت ۸:۲۰ ، استرلینگ تماسی از

فرماندهی پادگانی واقع در پورتلند، به نام پال هنسکام دریافت نمود. هنسکام گزارش داد که یک ماشین ماستنگ از جلوی همان فروشگاه‌ای که جورجیا کینگزبری بلیزدل را در آن دیده است، حوالی همان ساعت دزدیده شده است. او قصد داشت بداند که آیا این اطلاعات برای FBI مفید است یا خیر. استرلینگ اظهار داشت که اطلاعات او برای FBI بسیار حائز اهمیت است.

حالا استرلینگ فکر می‌کرد که پاسخ پرسش گرانجر را می‌داند. بسیار ساده بود. مغز متفکر موجود در پشت صحنه ماجرا باهوش‌تر از بلیزدل بود- آن‌قدر باهوش که می‌دانست نباید آفتابی شود و این کار ممکن نبود مگر به بهانه‌ی نگه‌داری از بچه - اما نه خیلی باهوش‌تر. و حالا وقت آن رسیده بود که بنشیني و منتظر تور باشي تا تکان بخورد. و نیز امیدوار باشي...

اما آلبرت استرلینگ به این نتیجه رسیده بود که کاری مؤثرتر از امیدوار بودن از وی ساخته است. او در ساعت ۱۵: ۱۰ آن شب، به انتهای راهرو و به دستشویی مردانه رفته و تمام اتاقک‌ها را بررسی نمود. همه خالی بودند. طبیعی بود. آنجا یک اداره‌ی کوچک بود، شاید حتی کوچک‌تر از انگشت کوچک FBI. همچنین کم‌کم داشت دیر می‌شد.

او به داخل یکی از اتاقک‌ها رفت. سپس بر روی زمین زانو زده و دستانش را همچون زمانی‌که بچه بود، مشت کرد و آنگاه گفت: «خداوندا، این آلبرت است که با تو سخن می‌گوید. اگر آن بچه هنوز زنده است، خودت نگه‌دارش باش. این کار را می‌کنی؟ و اگر من به قاتل نورما جرارد نزدیک شده‌ام، کاری کن که او بهانه‌ای برای کشتنش به دست من بدهد. از تو سپاسگزارم.»

و از آنجایی که دستشویی مردانه هنوز خالی بود، دعایی نیز خطاب به مریم مقدس قرائت نمود.

ساعت یک‌ربع به چهار صبح بود که بچه او را از خواب بیدار کرده و با یک شیشه شیر نیز آرام نگرفت. وقتی گریه‌ها طولانی شد، بلیز کمی ترسید. دستش را بر پیشانی جو گذاشت اما چیزی به‌جز سرما احساس نکرد. با این وجود، گریه‌های زیاد و جیغ‌های ترس‌آور بچه ادامه داشت. بلیز نگران این بود که نکند یک رگ در بدن او پاره شده باشد.

وی جو را بر روی میز تعویض گذاشت. پوشکش را نگاه کرد اما چیز مشکل‌سازی در آنجا نیز نیافت. کمی پودر بچه نیز به پاهای او مالید، اما گریه‌ها ادامه داشت. بلیز احساس ناامیدی و ترس می‌کرد.

بلیز بچه‌ی گریان را بلند کرده و روی شانه‌اش گذارد. آنگاه شروع کرد به راه رفتن در مسیرهای دایره‌ای وسیعی که به شکلی فرضی به گرد آشپزخانه رسم کرده بود. او گفت: «هیس، ساکت باش پسر خوب، تو حالت خوب است. تو سرحال هستی، داری تاب‌بازی می‌کنی. بخواب، کوچولو. ساکت باش کوچولو، کوچولو موچولو، هیس، بچه‌ی خوب، هیس. این‌جوری آقا خرسه از خواب بیدار می‌شه میاد ما رو می‌خوره‌ها! شش‌ششش.»

شاید بر اثر راه رفتن‌ها و شاید بر اثر صدای بلیز بود. به‌هرحال، جیغ‌های جو فروکش کرده و پس از چند لحظه به‌طور کامل متوقف شد. بلیز چند دور دیگر در آشپزخانه چرخید و آنگاه سر جو بر روی شانه‌ی او افتاده و در کنار گردنش آرام گرفت. تنفسش نیز پس از گذشت چند لحظه به حالت عادی بازگشته و بچه به خواب رفت.

بلیز او را به آرامی در گهواره قرار داده و شروع کرد به تاب دادن آن. جو تکانی خورده اما بیدار نشد. یکی از انگشتان، راهش را به سوی دهان پیدا کرده و جو حریصانه به مکیدن آن پرداخت. بلیز کمی احساس آسودگی نمود. شاید اصلاً برای بچه مشکلی پیش نیامده بود. در کتاب نوشته بود که وقتی آن‌ها اینچنین دستانشان را می‌جوند، یا گرسنه اند و یا درحال دندان درآوردن هستند و بلیز مطمئن شده بود که او گرسنه نبوده است.

به بچه نگاهی انداخته و این بار کمی هوشیارتر به این فکر افتاد که چقدر آن بچه زیبا و دوست‌داشتنی است. و همچنین بامزه. هرکسی او را می‌دید همان فکر را می‌کرد. چقدر دلنشین بود که او را در تمام مراحل رشد آن‌گونه که دکتر در کتاب نگه داری از کودکان و

نوزادان گفته نظاره‌گر باشی. از زمانی که بلیز بچه را به آن کلبه آورده بود، چندین بار او را روی شانه‌ها و زانوانش گذاشته بود، بارها او را در آغوش گرفته، قدم زده و در گوش او زمزمه کرده... و آنگاه... آنگاه... احساس می‌کرد که یک همدم دارد.

این افکار تا حدودی او را عصبانی می‌کرد. بلیز دیگر نمی‌توانست بخوابد. او رادیو را روشن نموده و صدایش را کم کرد. کمی با پیچ موج‌یاب کلنجر رفته و نهایتاً موج WLOB را پیدا نمود. اخبار ساعت ۴ چیز جدیدی درباره‌ی بچه‌دزدی نگفت. خوب بود؛ احتمالاً جراردها تا اواخر آن روزنامه‌ی وی را دریافت نمی‌کردند. شاید هم تا فردا. بستگی داشت که صندوق فروشگاه چه زمانی تخلیه گردد. هر وقت این اتفاق می‌افتاد، مهم نبود. چراکه او تصور می‌کرد که در هر صورت موفقیت از آن اوست. او حساب همه چیز را کرده بود، البته به‌جز نگهبان اوکوود (که هم‌اکنون نامش را به‌خاطر نداشت). از نظر او، این همان چیزی بود که جورج به آن «یک کار تیمی تمیز» می‌گفت.

گاهی اوقات که حیل‌های آن‌ها به خوبی عمل می‌کرد، یک شیشه آبجو خریده و به سینما می‌رفتند. در آنجا نیز دو قوطی نوشابه می‌خریدند تا بلافاصله پس از آبجو، آن را سر بکشند. گاهی اوقات که زمان فیلم طولانی بود، جورج آن‌قدر می‌نوشید که به هنگام پخش تیتراژ پایانی، از مستی توان بلند شدن و ایستادن نداشت. جثه‌ی او کوچک‌تر بود و مستی مشروب زودتر بر وی اثر می‌گذاشت. دوران خوبی بود. آن دوران، بلیز را به یاد زمانی می‌انداخت که با دوست قدیمی‌اش، جانی شلتزمن، به تماشای فیلم‌های سینمای نوردیکا رفته و صدای خنده‌شان سالن را پر می‌کرد.

پس از اخبار، پخش موسیقی شروع شد. جو به آرامی خوابیده بود. بلیز فکر کرد که بهتر است خود نیز به تخت‌خواب برود. فردا کارهای زیادی برای انجام دادن داشت. شاید هم باید به‌جای فردا از واژه‌ی امروز استفاده می‌کرد. وی قصد داشت تا برای جراردها درخواست نامه‌ای دیگر بفرستد. ایده‌ی خوبی برای گرفتن پول‌ها داشت. ایده‌ای که در یک رؤیا به سرش زده بود. رؤیایی کثیف که دیشب آن را دیده بود. هر چند که نمی‌توانست سروته خواب را به‌یاد آورد، اما آن ایده را به‌خاطر داشت. تصمیم گرفته بود از جراردها بخواهد که پول‌ها را از یک هواپیما پایین بیاورند. یک هواپیمای کوچک که خیلی هم ارتفاع نگرفته باشد. او می‌خواست در نامه بنویسد که

هواپیما باید برفراز جاده‌ی ۱ از پورتلند به سمت مرز ماساچوست به پرواز درآمده و منتظر مشاهده‌ی یک نور قرمز رنگ باشد.

بلیز می‌دانست که چگونه باید این کار را انجام دهد: چراغ‌های هشداردهنده‌ی مخصوص جاده. او می‌توانست نیم دو جین از آن‌ها از فروشگاه ابزار فروشی داخل شهر خریداری کرده و در قسمتی از جاده‌ی انتخاب شده قرار بدهد. آن‌ها نور زیادی را به وجود می‌آوردند. او همچنین مکان مناسب را نیز انتخاب نموده بود: جاده‌ی چوب‌برها واقع در جنوب اُگانکوئیت [۱۱۱]. در آنجا، یک مکان خلوت وجود داشت که کامیون‌دارها اغلب برای صرف ناهار و یا چرت‌زدن به آنجا می‌آمدند. آن مکان خلوت در منطقه‌ای نزدیک به جاده‌ی ۱ واقع شده بود. اگر خلبان از آن جاده گذر می‌کرد، امکان نداشت چراغ‌های هشداردهنده را که همچون یک چراغ قوه‌ی بزرگ در حال نورافشانی بودند، نبیند. درعین حال بلیز می‌دانست که زمان زیادی ندارد، اما فکر می‌کرد که همین زمانی که در اختیار دارد برای او کفایت می‌کند. جاده‌ی چوب‌برها به چند راه فرعی با نام‌هایی چون جاده باگی استریم و جاده بامپنوز ختم می‌شد. بلیز همه‌ی آن‌ها را می‌شناخت. یکی از آن‌ها به جاده‌ی ۴۱ ختم شده و از آنجا، او می‌توانست خود را به شمال برساند و همانجا مخفی شده تا آب‌ها از آسیاب بیافتد. حتی درباره‌ی عمارت هتون نیز فکر کرده بود. دیگر هیچ‌کس در آن وجود نداشت، و ضمن اینکه همه‌ی پنجره‌ها را با تکه‌های چوب پوشانده بودند، یک تابلو در جلوی آن قرار داشت که روی آن چنین نوشته شده بود: برای فروش. بلیز در طول سال‌های گذشته چندین بار به آن حوالی رفته بود، اما همچون کودکی که از خانه‌ای تسخیر شده توسط ارواح وحشت دارد، تنها به آن نزدیک شده بود.

اما از نگاه او و برای او، عمارت هتون حقیقتاً تسخیر شده بود. او باید این را می‌دانست؛ وی خود یکی از ارواح بود. به هر حال مسأله‌ای وجود نداشت و این خود مهمترین مطلب بود. آنجا برای مدتی وحشت‌آور بود، و ضمناً او برای بلایی که بر سر آن پیرزن (که هم‌اکنون نام کوچکش را فراموش کرده بود) آورده بود احساس تأسف می‌کرد، اما هم‌اکنون آنجا به عنوان یک مکان خلوت و... - بلیز.

نگاهش به سمت دستشویی جلب شد. این صدای جورج بود. در دستشویی نیمه‌باز بود، درست به شکلی که جورج آن را به این صورت رها می‌کرد، البته زمانی که می‌خواست ضمن قضای حاجت با بلیز نیز صحبت کند. یک بار وقتی چنین کرده بود، گفت: «چه طور است ورودی دستشویی را مثل

آشپزخانه اُپن کنیم.» و هر دوی آن‌ها به این حرف خندیده بودند. جورج هروقت اراده می‌کرد، می‌توانست شوخ و بامزه باشد، اما آن روز صبح اصلاً بوی شوخی از صدایش نمی‌آمد. مسأله‌ی دیگری نیز وجود داشت، و آن اینکه بلیز می‌پنداشت که آخرین دفعه‌ای که از دستشویی استفاده کرده بود در آن را بسته بود. شاید باد شدیدی باعث باز شدن دوباره‌ی آن شده بود. اما بلیز هیچ باد شدیدی را احساس نکرد. جورج گفت: «آن‌ها تو را شناسایی کرده و تقریباً به دام انداخته‌اند.» آنگاه با غرشی ناامیدکننده ادامه داد: «احمق بی‌شعور.» بلیز پرسید: «چه کسانی را می‌گویی؟»

- پلیس‌ها دیگر. پس فکر کرده‌ای منظورم چه کسانی هستند، بنیاد ملی جمهوری‌خواهان؟ FBI. پلیس ایالتی. حتی پلیس‌های سر چهارراه‌ها. - نه، اشتباه می‌کنی. من تابه‌حال خیلی خوب عمل کرده‌ام، جورج. راست می‌گویم. همه چیز روبه‌راه است. الآن به تو می‌گویم که چگونه عمل کرده‌ام، چقدر محتاط...

- اگر خودت را از شر این کلبه خلاص نکنی، تا فردا ظهر در چنگشان هستی.

- چرا... چه طوری...

- تو آن‌قدر دست و پا چلفتی هستی که آب دماغت را هم نمی‌توانی بالا بکشی. اصلاً نمی‌دانم چرا دارم خودم را خسته می‌کنم. تابه‌حال ده‌ها بار گند بالا آورده‌ای. اگر خیلی خوش‌شانس بوده باشی، پلیس‌ها تابه‌حال تنها هفت-هشت تایش را کشف کرده‌اند.

بلیز سرش را پایین انداخت. احساس کرد که چهره‌اش در حال سوختن است. آنگاه گفت: «باید چه کار کنم؟»

- از این خانه‌ی کوفتی بیرون برو. همین حالا.

- کجا...

- از شر بچه هم خلاص شو.

- چی؟

- مگر من دارم به چه زبانی صحبت می‌کنم؟ او فقط یک بار اضافه است. تو می‌توانی درخواست نامه را بدون او هم اجرایی کنی.

– اما اگر من او را بازگردانم، آن وقت چگونه...

– من که نمی‌گویم او را بازگردانی! آخر خنگ خدا، مگر فکر کرده‌ای که او شیشه‌ی آبجو است که باید بطری‌اش را بازگردانی؟ می‌گویم او را بکش! همین الآن!

بلیز پاهایش را به یکدیگر نزدیک کرد. قلبش داشت با سرعت هرچه تمام‌تر می‌زد و او آرزو می‌کرد که ای‌کاش جورج زودتر از دستشویی بیرون بیاید، چراکه او نیاز به ادرار کردن داشت و البته نمی‌توانست در حضور یک روح این کار را بکند. او گفت: «صبر کن... من روی این مسأله فکر می‌کنم. شاید جورج، اگر برای پیاده‌روی چند دقیقه‌ای بیرون بروی... پس از اینکه برگشتی می‌توانیم این مسأله را بررسی کنیم.»

جورج تاحدی که گویی از دردی شدید رنج می‌برد فریاد زده و گفت: «تو نمی‌توانی فکر کنی! باید پلیس‌ها بیایند و یک گلوله در آن تخته سنگی که به جای سر روی گردنت حمل می‌کنی، خالی کنند تا این را بفهمی؟ تو نمی‌توانی فکر کنی، بلیز! اما من می‌توانم!»

صدای جورج فروکش کرده و آنگاه با لحنی عادی گفت: «او هم‌اکنون خواب است، بنابراین هیچ‌چیز را احساس نخواهد کرد. بالش خودت را بردار- حتی آن بالش بوی تو را داده و او از آن خوشش خواهد آمد- و آن را روی صورتش بگذار. آن وقت آن را محکم محکم به همان حالت نگه‌دار. به تو قول می‌دهم که آن‌ها فکر می‌کنند تابه‌حال این کار انجام شده است. شاید هم فردا شب برای تولید یک جمهوری‌خواه دیگر اقدام کنند. پس از پایان کار می‌توانی وسایلت را جمع کنی و از اینجا فاصله بگیری. بروی یک جای گرم. ما همیشه همین را می‌خواستیم، درست است؟ درست است؟ درست بود. جایی مثل اکاپولکا [۱۱۲] و یا باهاما [۱۱۳].

– چه می‌گویی، بلیز خره. درست می‌گویم یا دارم حرف مفت می‌زنم؟

– گمان کنم درست می‌گویی، جورج.

– مطمئنم که درست می‌گویم. این شیوه‌ی همیشگی ماست.

ناگهان دیگر هیچ‌چیز ساده به‌نظر نمی‌رسید. اگر جورج می‌گفت که پلیس‌ها در راه بوده و هر لحظه در حال نزدیک‌تر شدن هستند، احتمالاً درست می‌گفت. او همیشه شامه‌اش برای این نوع مسائل تیز بود. و اگر می‌خواست آنجا را با عجله ترک کند، بچه به‌راستی سرعتش را می‌گرفت... دراین‌باره نیز حق با جورج بود. کار او در حال حاضر این بود که آن درخواست نامه‌ی کوفتی را حاضر کرده و سپس برای پنهان‌شدن به گوشه‌ای بخزد. اما کشتن بچه؟ کشتن جو؟

ناگهان این فکر به ذهن بلیز رسید که شاید جورج در این مورد نیز راست می‌گفت. شاید اگر او واقعاً جو را می‌کشت، آن بچه‌ی معصوم با آرامشی هر چه تمام‌تر، مستقیماً به بهشت رفته و در آنجا برای خودش یک بچه فرشته می‌شد. بلیز درباره خودش کاملاً مطمئن بود که به جهنم خواهد رفت. درست مثل خیلی‌های دیگر. این دنیا، دنیای کثیفی است و هرچه بیش‌تر در آن بمانی، کثیف‌تر می‌شوی.

او به بالش خود چنگ انداخته و آنگاه به‌سمت اتاق اصلی رفت، جایی که جو در کنار شومینه به خواب رفته بود. دستش را از دهان خارج کرده بود، اما جای جویدن‌های خشونت‌بارش روی انگشتان آن دیده می‌شد. این دنیا، همچنین دنیای دردناکی است. فقط کثیف نیست، دردناک نیز هست. دندان درآوردن تنها اولین دردها و کم‌ترین آن‌ها بود.

بلیز برفراز گهواره ایستاد. بالش در دستانش بود. هنوز مقداری مو که مربوط می‌شد به زمانی که هنوز خود را کچل نکرده بود، روی آن قرار داشت. جورج همیشه راست می‌گفت... البته به‌جز مواقعی که دروغ می‌گفت. این بخش از مسأله، هنوز برای بلیز قابل هضم نبود.

او گفت: «یا مسیح.»

جورج از دستشویی گفت: «سریع انجامش بده. نگذار عذاب بکشد.»

بلیز در کنار گهواره زانو زده و بالش را بر روی صورت بچه گذاشت. دستانش تا آرنج داخل گهواره و برفراز بدنی کوچک که استخوان‌هایش نیز هنوز نرم بودند، قرار داشت. او همچنین، می‌توانست نفس‌های جو را احساس کند. نفس‌هایی که به‌سمت بالش بیرون می‌آمدند. نفس‌ها دو بار پشت سرهم خارج شدند... متوقف شدند... یک‌بار دیگر خارج شدند... دوباره متوقف شدند. جو تکان ضعیفی خورده و ضمن گود کردن

کمر، شکمش را بالا داد. در همان زمان صورتش را نیز به سمت دیگری چرخانده و دوباره شروع به نفس کشیدن نمود. بلیز فشار دستش را بر بالش افزایش داد.

جو گریه نکرد. بلیز فکر کرد که برای بچه بهتر آن است که گریه کند. جان دادن بچه در سکوت، همچون یک حشره، چیزی فراتر از دردناک بود. وحشت آور بود. بلیز بالش را از روی صورت او برداشت.

جو سرش را چرخاند، چشمانش را گشود، آن‌ها را بست، لبخندی زد، و انگشت شستش را به داخل دهان برد. آنگاه دوباره به خواب رفت. نفس‌های بلیز به شماره افتاده بود. قطرات درشت عرق پیشانی سوراخش را پر کرده بود. او به بالشی که هنوز در چنگال وی قرار گرفته بود، نگاهی انداخته و فوراً به شکلی که گویی بسیار داغ است، آن را رها نمود. بدنش شروع کرد به لرزیدن. شکمش را گرفت تا بدین طریق از لرزش جلوگیری کند. اما فایده‌ای نداشت. تا چند لحظه‌ی دیگر تمام هیکل، درحال لرزیدن بود. عضلاتش همچون سیم‌های تلگراف به صدا درآمده بود.

- تمامش کن، بلیز.

- نه.

- اگر این کار را نکنی، من یک لحظه هم اینجا نمی‌مانم.

- پس زودتر برو.

- تو فکر کرده‌ای که می‌توانی او را نگاه داری، نه؟

از داخل دستشویی، صدای خنده‌ی جورج بلند شد.

- خیلی الاغی. تو به او زندگی بخشیدی ولی او پس از بزرگ شدن از تو متنفر خواهد شد. داری به چه کسی لطف می‌کنی؟ آن‌ها حتی تف هم به صورتت نخواهند انداخت. آن آدم‌های خوب و شیک. آن آدم‌های شریف. آن جمهوری‌خواهان کثافت. آن میلیونرهای عوضی. آن‌ها تو را مستحق فحش دادن نیز نمی‌دانند. مگر من تابه‌حال چیزی به تو نیاموخته‌ام، بلیز؟ بگذار طوری بگویم که یک الاغ هم بتواند متوجه شود:

اگر تو داخل آتش افتاده باشی، آن‌ها برای کمک به سمت تو ادرار هم نخواهند کرد. بلیز نگاهش را به زمین انداخت، جایی که بالش قرار داشت. او هنوز درحال لرزیدن بود، با این تفاوت که هم‌اکنون سوزش صورت نیز به آن اضافه شده بود. می‌دانست که حق با جورج است. اما گفت: «خب جورج، مواظب هستم که داخل آتش نیافتم.» - تو مواظب هیچ چیز نیستی! بلیزر، وقتی آن عروسک خوشگل و مامانی بزرگ شده و یک مرد بشود، دنیا را زیر پا خواهد گذاشت تا قبر تو را پیدا کرده و روی آن مدفوع کند. حالا برای آخرین بار می‌گویم، آن بچه را بکش! - نه.

ناگهان دیگر جورج آنجا نبود. شاید هم اصلاً نبود که حالا باشد. اما بلیز تا چند دقیقه پیش، چیزی را احساس می‌کرد، یک حضور را در آن کلبه حس می‌کرد. ولی هیچ‌کدام از درب‌ها و یا پنجره‌ها باز نشده بود، اما بله؛ کلبه خالی‌تر از چند لحظه پیش بود. بلیز به سمت دستشویی رفته و به ناگاه در آن را گشود. در آن داخل هیچ چیز به جز سینک دستشویی وجود نداشت. و نیز کاسه‌ی توالت. او سعی کرد تا دوباره بخوابد، اما نتوانست. آن چیزی که در فکرش بود، پرده‌های پنجره‌ی مغزش را گشوده بودند. همان چیزی که جورج گفت: «آن‌ها تو را شناسایی کرده و تقریباً به دام انداخته‌اند. و نیز اگر خودت را از شر این کلبه خلاص نکنی، تا فردا ظهر در چنگشان هستی.» و از همه بدتر: وقتی او بزرگ شده و یک مرد بشود، دنیا را زیر پا خواهد گذاشت تا قبر تو را پیدا کرده و روی آن مدفوع کند. برای اولین بار بلیز احساس کرد که توسط موجودات ماورایی تسخیر شده است. درعین حال خود را گرفتار و دستگیر شده می‌دید. همچون یک سوسک به هنگامی که در تار عنکبوتی گیر افتاده و هیچ راه فراری ندارد. صحبت‌هایی که در طول سال‌ها در فیلم‌ها شنیده بود را به یاد می‌آورد. دستگیرش کنید، زنده یا مرده. اگر همین حالا بیرون نیایی، ما داخل می‌شویم و اگر ما داخل شویم حکم تیر نیز داریم. دست‌هایت را بگذار روی سرت، بازی دیگر تمام شد. او درحالی‌که به شدت عرق می‌ریخت بلند شده و بر روی تخت نشست. ساعت تقریباً پنج شده بود، حدود یک ساعت از زمانی که گریه‌های بچه

وی را از خواب بیدار کرده بود می‌گذشت. طلوع در راه بود، اما هم‌اکنون تنها خطی نارنجی رنگ بر افق شکل گرفته بود. اگر خودت را از شر این کلبه خلاص نکنی، تا فردا ظهر در چنگشان هستی.

اما او کجا می‌بایست برود؟

تقریباً پاسخ این پرسش را می‌دانست. سال‌ها بود که این پاسخ را در ذهن داشت.

او برخاسته و به سرعت لباس‌هایش را به شکل نامنظمی به تن کرد: زیرپیراهنی گرم، پیراهن پشمی، جوراب‌های لنگه‌به‌لنگه، شلوار، پوتین. بچه هنوز در خواب به سر می‌برد و او تنها فرصت داشت تا یک نگاه گذرا به او بیاندازد. بلیز کیف‌های مقوایی را از زیر سینک ظرف‌شویی بیرون آورده و آنان را با پوشک، شیشه‌های شیر، و قوطی‌های شیر خشک پر کرد.

وقتی کیف‌ها پر شد، آن‌ها را به سمت ماستنگ، که هم‌اکنون در کنار فورد پارک شده بود، برد. حداقل خوب بود که او کلید صندوق عقب ماستنگ را در اختیار داشت. بنابراین کیف‌ها را به سرعت در آنجا گذاشت. حالا که تصمیم به رفتن گرفته بود، وحشت همچون سوزنی تیز پایش را مورد اصابت قرار می‌داد.

کیف دیگری برداشته و آن را با لباس‌های جو پر نمود. میز تعویض را نیز جمع کرده و آن را هم برداشت چراکه فکر می‌کرد جو به آن عادت کرده است. صندوق عقب ماستنگ کوچک بود، اما با قرار دادن برخی از وسایل در صندلی عقب، بلیز توانست میز تعویض را در صندوق جای دهد. با خود تصور کرد که گهواره نیز می‌تواند در صندلی عقب جای بگیرد. وسایل غذای بچه نیز می‌توانست در پایین صندلی جلو جای گرفته و یک پتوی کوچک نیز روی آن‌ها کشیده شود.

یک بار دیگر مسیر بین کلبه و ماشین را طی کرده و آنگاه ماستنگ و پس از آن بخاری آن را روشن نمود تا ماشین هوای مطبوع و گرمی به خود بگیرد. ساعت پنج و نیم بود و روشنایی روز در راه. ستارگان کم‌رنگ شده و هم‌اکنون تنها ونوس بود که درخشش خود را حفظ کرده بود. بلیز به داخل خانه رفت. جو را از داخل گهواره برداشته و بر روی تخت خود گذاشت. بچه ناله‌ای کرد، اما بیدار نشد. بلیز گهواره را به داخل ماشین برد.

بار دیگر به خانه بازگشته و هراسان به اطراف نگریست. سپس رادیو را نیز از لبه‌ی پنجره برداشته و پس از بیرون آوردن سیم آن پریز و پیچیدن سیم به دور رادیو، آن را بر روی میز گذاشت. آنگاه به اتاق خواب رفته و چمدان قدیمی و قهوه‌ای رنگش- که گوشه‌های آن بر اثر فرسودگی سفید شده بود- را از زیر تخت بیرون کشید. آنچه از لباس‌هایش به‌جا مانده بود را به شتابی فراوان در آن ریخت. بر روی آن‌ها نیز تعدادی مجله و کتاب داستان قرار داد. چمدان و رادیویش را به ماشینی که در حال پر شدن بود، منتقل ساخت. سپس برای آخرین بار به سمت کلبه رفت.

پتویی را پهن کرده و جو را در آن پیچید و سپس او را در ژاکتش قرار داده و زیپ آن را بالا کشید. جو دیگر بیدار شده بود و هم‌اکنون همچون یک کرم ابریشم، از میان ژاکت اطراف را می‌نگریست.

بلیز او را به سمت ماشین برده و پس از آنکه خود در پشت فرمان جای گرفت جو را نیز بر روی صندلی شاگرد گذاشت.

او گفت: «سعی کن قل نخوری و نیافتی، موش کوچولو.»

جو لبخندی زده و پتویش را به سرعت بر روی سرش کشید. بلیز با دهان بسته صدایی شبیه خنده تولید نمود و ناگهان تصویر خود را که در حال فشار دادن بالش بر روی صورت جو بود، در پیش چشمانش مشاهده نمود و این باعث شد تا به لرزشی لحظه‌ای دچار شود.

به شکل دنده عقب از انبار بیرون آمده و در جاده قرار گرفت. آنگاه به سمت جنوب جاده حرکت نمود... و اگرچه خود نمی‌دانست، اما تا کمتر از دو ساعت دیگر با جاده‌ای مسدود شده مواجه می‌شد.

از بی‌راهه‌ها و جاده‌های فرعی استفاده می‌کرد و بدین وسیله در حال دور زدن پورتلند و زمین‌های حاشیه‌ای آن بود. صدای منظم موتور و نیز گرمای حاصل از بخاری ماشین، جو را در همان اوایل حرکت، بار دیگر به سرزمین رؤیاها برد. بلیز به هنگام طلوع، رادیو را بر روی موج پخش موسیقی، که علاقه‌ی بسیاری به آن داشت، تنظیم نمود. در ابتدا آیاتی چند از انجیل خوانده شد و پس از آن سرمقاله‌ای درباره‌ی آزادی، که در صورت وجود جورج، کفر او را درمی‌آورد. بالاخره نوبت به اخبار رسید.

اخبارگو با لحنی موقرانه گفت: «جستجو برای یافتن ربایندگان جوزف جرارد چهارم، همچنان ادامه داشته و یک گام مهم دیگر نیز در این

راستا برداشته شده است.»

بلیز گوش‌هایش را تیز نمود.

– یک منبع آگاه اعلام کرده است که شب گذشته یک درخواست نامه از صندوق پست خارج گردیده و فوراً توسط یک ماشین، به خانه‌ی جراردها منتقل گردیده است. مقامات محلی و همچنین گروه اعزامی از FBI، به رهبری آلبرت استرلینگ، در این باره سخنی نگفته‌اند.

بلیز به این قسمت توجهی نکرد. مهم این بود که جراردها نامه‌ی او را دریافت کرده بودند. دفعه‌ی بعدی می‌بایست با آن‌ها تماس تلفنی برقرار کند. چراکه فراموش کرده بود با خود روزنامه‌ها را جهت جدا نمودن کلمات، با خود بیاورد. در ضمن تلفن زدن همیشه بهترین راه بود. و البته سریع‌ترین.

– و اینک پیش‌بینی وضع هوا. توده‌ی کم فشاری از سمت نیویورک در حال حرکت به سوی نیوانگلند بوده و پیش‌بینی می‌شود که ساکنان آن ناحیه شدیدترین طوفان فصل را در پیش‌رو داشته باشند. مرکز هواشناسی کشور ضمن اعلام اخطار پیش‌بینی کرده است که بارش برف به احتمال زیاد از ظهر امروز آغاز خواهد شد.

بلیز به جاده‌ی ۱۳۶ پیچیده و پس از طی مسافت دو مایل از آن خارج شد، و سپس وارد جاده‌ی استینکپاین گردید. کمی بعد از کنار دریاچه‌ای گذشت که سال‌ها پیش با جانی از کنار آن عبور کرده بود. از دیدن آن دریاچه- که هم‌اکنون یخ زده بود- حسی رؤیاگونه به وی دست می‌داد. در همان نزدیکی‌ها نیز مزرعه‌ی متروکی قرار داشت که یک بار او، جانی و پسر بچه‌ای که شبیه ایتالیایی‌ها بود وارد آن شده و به جستجو در اتاق‌های کلبه‌ی درون آن مشغول شده بودند. آن‌ها در یکی از کمد‌ها تعدادی جعبه کفش یافته بودند. هر کدام از آن‌ها پر بود از عکس‌هایی کثیف- عکس‌هایی از زنان و مردانی که مشغول هرگونه کار ناشایستی بودند، همچنین زن‌ها و زن‌ها، حتی در یکی از آن‌ها یک زن و یک اسب و یا یک الاغ- و آن‌ها تا بعد از ظهر مشغول تماشای آن‌ها شده بودند. و این درحالی بود که در ابتدا احساس حیرت داشته و به مرور زمان حیرتشان به احساس گناه و سپس تنفر و انزجار تبدیل گشته بود. بلیز نام آن پسر بچه‌ای که چهره‌اش به ایتالیایی‌ها می‌مانست را فراموش کرده بود، و تنها چیزی که به‌یاد داشت این بود که همه او را «پاکوچولو» صدا می‌کردند.

یک مایل جلوتر، بلیز به یک دوراهی رسیده و به جاده‌ای سنگلاخی پیچید. پس از طی مسافتی حدود یک چهارم مایل به پیچی رسید که بچه‌ها به آن «پیچ‌بچه‌ی شیرین» می‌گفتند (بلیز در آن زمان علت این نام‌گذاری را می‌دانست، اما هم‌اکنون آن را فراموش کرده بود). پس از گذر از پیچ، با زنجیری زنگ‌زده که در عرض جاده کشیده شده و راه را مسدود نموده بود، مواجه گردید. آنگاه کمی دنده عقب رفته و سپس به سمت زنجیر شتاب گرفت. قفل زنجیر با ضربه‌ی کوچکی از جا درآمده و زنجیر بر زمین افتاد. او سال‌ها پیش نیز به این مکان آمده بود و در آن زمان، زنجیر با محکم‌ترین ضربات نیز باز نمی‌شد.

بلیز از روی زنجیر عبور نموده و به جاده‌ای که آن سوی آن قرار داشت وارد شد. آن جاده از زمان وقوع آخرین طوفان تابه‌حال مسطح نشده بود، اما بلیز فکر کرد که احتمالاً ماستنگ این قابلیت را دارد که بلیز سرعتش را در آن جاده کمی بیش‌تر نماید. او می‌توانست بعداً برای درست کردن زنجیر به آنجا باز گردد؛ این اولین بارش نبود. آن مکان آشنایی دیرینه‌ای با او داشت. بهترین قسمت قضیه در راه بودن برف بود. برف رد لاستیک‌ها را در زیر خود مدفون می‌ساخت.

جثه‌ی عظیمش را در صندلی چرخاند. ماشین را در دنده عقب گذاشته و به اندازه‌ی دویست فوت به عقب راند. سپس دوباره دنده را تغییر داده و به ناگاه پایش را بر روی گاز فشرد. ماشین چنان شتاب گرفت و به راه افتاد که نشان داد لیاقت نام ماستنگ را دارد. پس از چند ثانیه، موتور شروع کرد به غریدن و عقربه‌ی دور موتور به ناحیه‌ی قرمز رنگ رسید. بنابراین بلیز با کنار دستش ماشین را در دنده‌ای بالاتر گذاشت، و درعین‌حال آماده بود تا در صورت لزوم دوباره دنده‌ی معکوس را امتحان کند.

ماشین در چاله‌ای برفی افتاد، اما بلیز همچون مردی رؤیایی، با ترفندهایی که کاملاً به آن‌ها مسلط بود ماشین را بیرون کشیده و با سرعت هرچه تمام‌تر به مسیر خود ادامه داد. برف‌ها با شدت از زیر لاستیک‌های ماشین به اطراف پرتاب می‌شدند. کلاغ‌ها از روی شاخه‌ها و کنده‌های درخت بلند شده و با آسمان سفید پر می‌کشیدند.

هم‌اکنون به بالای اولین تپه رسیده و درحال پایین رفتن از آن بود. در پایین تپه، جاده به سمت چپ می‌پیچید. بلیز ماشین را در شیب قرار داده و به آن سمت حرکت نمود. در میان راه ماستنگ دوباره تلاش کرد تا در جایی گیر کند اما باز هم بلیز اجازه‌ی این کار را به

او نداد. ناگهان فرمان از کنترل بلیز خارج شده و به خودی خود به اطراف پیچید، بلیز آن را محکم گرفته و با پیدا شدن کوچک‌ترین اصطکاکی میان لاستیک‌ها و برف، دوباره کنترل فرمان را به دست آورده و سریعاً آن را به جهت مخالف چرخاند. برف‌ها به پرواز درآمده و شیشه‌ی جلوی اتومبیل را به‌کلی فراگرفتند. بلیز برف‌پاک‌کن را روشن نمود، اما تا چند لحظه، درحالی‌که با هیجان فراوان و با صدایی بلند می‌خندید، هیچ‌چیز را ندیده و همچون یک انسان کور به رانندگی ادامه داد. زمانی‌که برف‌پاک‌کن شروع به کار کرده و برف‌ها از روی شیشه زدوده شد، بلیز در اصلی را در مقابل خود مشاهده نمود. در بسته بود، اما دیگر برای هر کاری دیر شده بود و او تنها می‌بایست دستش را به شکلی محکم بر روی سینه‌ی بچه‌ی درحال خواب گذاشته و دعا کند. پس از گذشت چند لحظه صدایی بلند به گوش رسیده و به‌همراه آن تمام بدنهی ماشین به لرزش افتاد. آنگاه قسمت تحتانی ماستنگ به‌سمت راست متمایل شده و ماشین شروع کرد به چرخیدن.... و نهایتاً از حرکت بازایستاد.

بلیز دستش را به‌منظور روشن نمودن دوباره‌ی ماشین به‌سمت سوئیچ برد، اما سوئیچ گیر کرده بود. آنگاه به‌سمت جلو نگاهی انداخت و عمارت هتون را دید که در مقابلش قدبرافراشته بود: ساختمانی سه طبقه، با نمایی از آجرهای زرشکی رنگ. بلیز به پنجره‌هایی که هم‌اکنون توسط قطعه‌های چوب مسدود شده بودند، نگاهی انداخته و از حیرت خشکش زد. عمارت به شکلی دست‌نخورده همچون سال‌ها پیش به‌نظر می‌آمد. خاطره‌های قدیمی در ذهن بلیز به جنبش افتاد، رنگ گرفت و شروع کرد به حرکت کردن. جان شلتزن، که درحال انجام دادن تکالیف او بود. قانون که از قضیه با خبر شده بود. کیف پول پیدا شده. شب‌های درازی که آن‌ها از داخل تخت‌هایشان با یکدیگر پیچ‌پیچ می‌کردند تا برای چگونگی خرج‌کردن پول‌ها نقشه بکشند. بوی لاک جلا دهنده‌ی کف‌پوش‌ها و بوی گچ. عکس‌های روی دیوار که گویی با چشمانشان تو را دنبال می‌کردند.

دو تابلو بر روی در قرار داشت روی یکی چنین نوشته بود: ورود بدون اخذ مجوز از پلیس کامبرلند ممنوع است. و بر روی دیگری این چنین: برای فروش و اجاره.

بلیز با زحمت فراوان ماستنگ را روشن نموده و به‌سمت جلو به راه افتاد. لاستیک‌های ماشین همچنان اصرار درگیر کردن داشتند و بلیز

مجبور بود تا به دقت کنترل فرمان را در دست گرفته تا حرکت در مسیر مستقیم خود را حفظ کند. اما آن ماشین کوچک هیچ علاقه‌ای به ادامه دادن نداشت. بنابراین بلیز به حداقل سرعت ممکن، ماشین را به آرامی به سمت قسمت شرقی ساختمان هدایت نمود. در آن قسمت، مابین ساختمان و انبار کوچکی که در کنار آن واقع بود، فاصله‌ی اندکی وجود داشت. بلیز ماشین را بدان‌جا برده و پس از خاموش نمودن آن با سکوتی گوش‌خراش مواجه گردید. لازم نبود کسی به او گوشزد نماید که دیگر فاتحه‌ی ماستنگ خوانده شده و ماشین بیچاره تا بهار در همان‌جا باقی خواهد ماند. علی‌رغم اینکه هوای داخل ماشین سرد نبود، اما بدن بلیز به لرزش افتاد. احساس می‌کرد که به خانه بازگشته است. برای ماندن.

او در پشتی را به زحمت باز کرده و جو را به داخل برد. او بچه را در سه پتو پیچیده بود تا حتی ذره‌ای سرما نیز احساس نکند. داخل ساختمان سردتر از بیرون بود. این‌طور به نظر می‌رسید که سرما در گوشت و پوست و استخوان ساختمان فرو رفته است. بلیز بچه را به دفتر مارتین کاسلا برد. نام کاسلا بر روی قابی شیشه‌ای که روی در قرار داشت، نوشته شده بود و پشت آن درب، اتاق به جعبه‌ی خالی می‌مانست. هم‌اکنون دیگر وجود قانون در آن مکان احساس نمی‌شد. بلیز تمام تلاش خود را کرد تا به‌یاد آورد که پس از او چه کسی مدیر آنجا شد، اما هرچه کرد نتوانست. احتمالاً زمانی که مدیر عمارت عوض شد، او دیگر آنجا نبود. او به شمال ویندهام رفته بود، جایی که بچه‌های بد را بدان‌جا می‌بردند. او بچه را بر روی کف اتاق قرار داده و خود با هیجان، به جستجو در ساختمان پرداخت. در کل عمارت تعدادی میز تحریر، چند تکه چوب خشک و مقداری کاغذ مچاله شده پیدا نمود. تا جایی که دستانش جای داشت، از آن‌ها برداشته و با خود به دفتر مدیر برد. آنگاه در شومینه‌ای که در دیوار دفتر قرار داشت، آتشی مفصل به‌پا نمود. وقتی شعله‌های آتش به حد مطلوب رسیده و او از باز بودن دودکش شومینه اطمینان حاصل کرد، به سراغ ماستنگ رفته و شروع کرد به خالی کردن بارها.

تا ظهر، به‌طور کامل در ساختمان مستقر شده بود. بچه نیز در گهواره‌اش جای گرفته بود و همچنان در خواب به‌سر می‌برد (و البته

گاه‌گاهی نشانه‌هایی از بیداری نیز در وی آشکار می‌شد). پوشک‌ها و شیشه‌های شیر او به شکلی منظم بر روی طاقچه‌ها جای گرفته بود. بلیز برای خود نیز یک صندلی پیدا کرده و همچنین تعدادی پتو در گوشه‌ای از اتاق پهن نموده بود تا از آن به‌عنوان رختخواب استفاده نماید. اتاق کمی گرم‌تر شده بود، اما اصل سرما همچنان حضور داشت. از دیوارها و همچنین از زیر در خود را به داخل می‌کشاند. بلیز می‌بایست حداکثر تلاش خود را برای گرم نگاه داشتن بچه به‌کار می‌برد.

بلیز ژاکتش را به تن کرده و پس از خارج شدن از ساختمان به‌سمت جاده حرکت نمود. اولین مقصد و هدفش زنجیر و متصل نمودن دوباره‌ی آن بود. وی با موفقیت این کار را انجام داد. خوشحال بود که قفل علی‌رغم اینکه شکسته بود، در جای خود چفت شد. پس از اتمام کار به‌سمت در اصلی که شکسته شده بود بازگشت. با تلاش و زحمت بسیار توانست دو لنگه‌ی آن را از برف خارج کرده (این کار به‌شدت عرق او را در آورد) و آن‌ها را در لوله‌های مربوطه جای بیاندازد.

وقتی به ساختمان بازگشت، جو بیدار شده و با تمام قدرت درحال فریادزدن بود. این گریه‌ها دیگر بلیز را نمی‌ترساندند. او جو را در ژاکت خود (که سبز رنگ و گرم بود) پیچیده و او را بر زمین گذاشت تا برای خود غلت بزند. در طول مدتی که جو مشغول خزیدن بود، بلیز در یکی از قوطی‌های غذا را گشود. او نتوانست قاشق لعنتی را پیدا کند- البته خودش پیدا می‌شد، مثل خیلی چیزهای دیگر- و بنابراین با انگشت خود به جو غذا داد. خوشحال بود که جو یک دندان دیگر نیز در طول شب گذشته درآورده است. بدین ترتیب، او هم‌اکنون دارای سه دندان بود.

بلیز گفت: «ببخشید که کمی سرد است. باید کمی خود را عادت دهیم.»

برای جو سرد بودن غذا اهمیتی نداشت. او با اشتیاق به خوردن ادامه داد. و زمانی‌که غذا به پایان رسید، از دل درد شروع کرد به زاری کردن. بلیز دلیل آن گریه را متوجه شد؛ او هم‌اکنون تفاوت میان گریه‌های دل درد، گریه‌های دندان درآوردن، و گریه‌های من خسته‌ام را به خوبی می‌دانست. بلیز جو را بر روی شانه‌اش قرار داده و به همراه او به قدم زدن به گرد اتاق پرداخت، و در همان حال مدام کمر بچه را نوازش نموده و در گوشش به آرامی زمزمه می‌کرد. آنگاه زمانی‌که مشاهده کرد که بچه دست از گریه برنمی‌دارد، از اتاق خارج

شده و در راهروی سردی که بیرون بود مشغول قدم زدن شد. و این درحالی بود که هنوز دست از نوازش و زمزمه برنمی‌داشت. جو علاوه بر گریه، شروع کرد به لرزیدن؛ بلیز او را در یک پتو پیچیده و انتهای پتو را نیز روی سر او قرار داد.

وی به طبقه‌ی سوم رفته و وارد اتاق ۷ شد، جایی که او و مارتین کاسلا به‌منظور بحث و تبادل‌نظر پیرامون مقوله‌ی حساب با یکدیگر قرار ملاقات می‌گذاشتند. تنها سه میز در اتاق قرار داشت و هر سه‌تای آن‌ها نیز در گوشه‌ای روی هم قرار داده شده بودند. بر روی یکی از آن‌ها حروف CB (حروف اول نام کلیتون بلیزدل) کنده‌کاری شده بود.

او دستکشش را از دست بیرون آورده و اجازه داد تا انگشتانش آزادانه، حروف را لمس کنند. پسری که نامش را به‌خاطر نداشت، پیش از او در آن مکان حضور داشته بود. این باورنکردنی بود و البته غم‌انگیز، همچون دیدن پرنده‌هایی تنها بر روی سیم‌های تلفن. برش‌ها بسیار قدیمی بودند و گذر زمان آن‌ها را صیقل داده بود. چوب آن کنده‌کاری‌ها را قبول کرده و آن را بخشی از خود ساخته بود. او از پشت خود صدای خنده‌ای شنیده و به‌سرعت به‌سمت عقب چرخید.

- جورج؟

پاسخی نیامد. کلمه‌ای که او بر زبان آورده بود در فضا پیچیده و بازتاب آن دوباره به‌سمت او برگشت. به‌نظر می‌رسید که آن بازتاب صدا، قصد داشت او را دست بیاندازد. گویی می‌خواست به وی بگوید که در آن ساختمان تنها همین یک اتاق وجود دارد. همان اتاقی که او را مضطرب نموده و به وحشت می‌انداخت. همان اتاقی که او در آن از یادگرفتن بازمانده بود.

جو بر روی شانه‌ی وی تکانی خورده و عطسه کرد. بینی‌اش قرمز شده بود. وی شروع کرد به گریه کردن. صدای گریه در فضای ساختمان خیلی بلند به‌نظر نمی‌رسید. گویی آجرهای ساختمان آن را می‌بلعیدند.

بلیز گفت: «آرام باش، چیزی نیست، گریه نکن. من اینجا هستم. همه چیز روبه‌راه است. تو درامانی. من هم.»

بچه دوباره شروع کرده بود به لرزیدن و بنابراین بلیز تصمیم گرفت که او را به دفتر قانون بازگرداند. او قصد داشت تا او را در گهواره‌اش گذاشته و ضمن آنکه گهواره را در کنار شومینه قرار می‌دهد، پتوی دیگری نیز بر روی او بیاندازد.

- همه چیز روبه‌راه است، عزیزم. مشکلی نیست. الآن درست می‌شود.
اما جو آن‌قدر گریه کرد تا دیگر خسته شد، و مدتی پس از ساکت شدن او نگذشته بود که برف باریدن گرفت.

فصل ۱۸

یک سال از سفر آن‌ها به بوستون می‌گذشت. دوباره تابستان بود، و در آن تابستان بلیز و جانی شلتزمن به همراه چند پسر بچه‌ی دیگر به منظور چیدن زغال‌اخته عمارت هتون را ترک گفتند. مردی که آنان را استخدام کرده بود، هری بلونوت [۱۱۴] نام داشت. او صاحب بیست هکتار زمین در وست هارلو بود و هر یک سال در میان، در فصل بهار تمام آن‌ها را از بذر زغال‌اخته پر می‌کرد. با فرارسیدن ماه جولای، تعدادی نوجوان و جوان را برای چیدن آن‌ها استخدام می‌نمود. در کل، این عملیات سود زیادی برای او به‌همراه نداشت و دست آخر نیز به‌جز پول کمی که از فروش محصول نصیب کشاورزان می‌شد، چیز دیگری دستش را نمی‌گرفت. او می‌بایست به پسرهایی که از عمارت هتون و دخترهایی که از عمارت ویسکاست استخدام می‌کرد، حداکثر برای پر کردن هر یک کوارت (پیمانه‌ای در حدود یک لیتر) سه سنت می‌داد. آن بچه‌ها نیز با دریافت چنین پولی خوشحال شده و از اینکه در فضایی آزاد صاحب کار شده‌اند، خود را خوش‌بخت می‌پنداشتند. اما او به ازای هر کوارت، هفت سنت به‌عنوان دستمزد به بچه‌ها داده و هزینه‌ی رفت‌وآمد به زمین‌ها نیز از جیب او پرداخت می‌شد.

او یک پیرمرد آمریکایی با اندامی لاغر و استخوانی، صورتی پر از چروک‌های عمیق و چشمانی رنگ‌پریده بود. اگر مدتی طولانی به آن چشم‌ها خیره می‌شدید، به این اطمینان می‌رسیدید که او یک دیوانه است. او عضو هیچ صنفی و دسته‌ای نبود. درواقع کشاورزان دیگر او را به هیچ دسته و صنفی راه نمی‌دادند. چراکه از نظر آن‌ها او عده‌ای خلافکار را برای چیدن محصولش استخدام می‌نمود. آری آن بچه‌ها، خلافکار خطاب می‌شدند. آن‌ها به یک شهر کوچک روستایی برده می‌شدند و در هنگام ورود مردمان کوچک روستایی احساس می‌کردند که باید درب‌های منازلشان را قفل کنند. آن‌ها می‌بایست مراقب نوجوانانی که تازه‌واردند، می‌بودند. پسرها و دخترها. مردم روستا همه‌ی آن‌ها را با یک چوب می‌رانند- پسرهای خلافکار و دخترهای خلافکار- و طوری با آنان رفتار می‌کردند که گویی با مردمان قوم لوط مواجه شده‌اند. درواقع آن‌ها به شکلی علنی، این عنوان را به آن بچه‌ها نسبت داده بودند.

فصل برداشت از هفته‌ی دوم جولای آغاز شده و تا هفته‌ی سوم و یا چهارم ماه آگوست ادامه داشت. بلونوت ده کلبه‌ی کوچک در کنار رودخانه‌ی رویال بنا کرده بود. شش کلبه برای پسرها و اندکی آن‌طرف‌تر، چهار کلبه برای دخترها. کلبه‌های مخصوص پسرها و دخترها به ترتیب، کلبه‌های ریفل [۱۱۵]، و کلبه‌های بند [۱۱۶] نام گرفته بود. یکی از پسرهای بلونوت- داگلاس- در جمع پسرها قرار می‌گرفت تا مراقب آن‌ها باشد. بلونوت در ماه ژوئن هر سال یک آگهی به‌منظور استخدام یک زن، در مناطق اطراف پخش می‌نمود. او به زنی نیاز داشت که بتواند هم به‌عنوان یک پرستار و هم در سمت یک آشپز مشغول به کار شود. او به چنین زن‌هایی حقوق مناسبی می‌داد و این پول نیز از جیب خود او خرج می‌شد.

در یکی از جلسات سالانه‌ای که میان کشاورزان در شهر برگزار می‌شد، اتحادیه‌ی جنوب غربی تلاش نمود تا با دامن‌زدن به شایعاتی که درباره‌ی کارگران بلونوت رایج بود، او را به رسوایی بکشاند. به‌نظر می‌رسید که این بحث به‌جز کم‌شدن سود بلونوت و غیرممکن گشتن ادامه‌ی کارهای خیر او، نتیجه‌ی دیگری در پی نداشته باشد.

بلونوت تا زمانی‌که بحث درحال خاتمه بود، هیچ نگفت. پسرش، داگی، و چند تن از دوستان وی، در طول بحث حداکثر تلاش خود را برای دفاع از او به کار بستند. و بالاخره درست پیش از آنکه آقای مادریتور [۱۱۷] پایان جلسه را اعلام نماید، او ازجا برخاسته و با اکراه درخواست اجازه‌ی صحبت نمود.

او گفت: «حتی یک نفر از شما نیست که در فصل برداشت حتی یکی از وسایلیش را گم کرده باشد. تابه‌حال هرگز حتی یک ماشین دزدی، سرقت خانگی و یا آتش‌سوزی در انبار اتفاق نیافتاده است. تنها یک‌بار یک قاشق سوپ‌خوری دزدیده شد. همه‌ی تلاش من این است که به این بچه‌ها بیاموزم که یک زندگی سالم چقدر برایشان شیرین خواهد بود. حال وقتی ببینند که بدون انجام هیچ کار خلافی، مورد اعتراض و تنبیه قرار گرفته‌اند، چه خواهند پنداشت؟ آیا هیچ‌کدام از شماها تابه‌حال به کمک نیاز نداشته‌اید؟ آنها هم‌اکنون به کمک نیاز دارند. از شما نمی‌پرسم که چگونه چنین کاری می‌کنید و درعین‌حال خود را مسیحی می‌خوانید، چراکه می‌دانم با تحریفاتی که از انجیل کرده‌اید، برای خود توجیهی مذهبی دست‌وپا خواهید کرد. یا عیسی مسیح! در عجبم که چگونه یکشنبه صبح انجیل می‌خوانید و دوشنبه شب

می‌گویید که قصد انجام چنین کاری را دارید. چگونه چنین چیزی ممکن است؟»

در این زمان بیترایس مک کافرتی [۱۸۸] جوش آورد. درحالی‌که هیكل خود را به‌سختی از روی صندلی به‌سمت بالا می‌کشید (و احتمالاً آن صندلی از وی به‌خاطر این عمل متشکر بود) بدون منتظر شدن برای صدور اجازه از سوی آقای مادری‌تور، دهانش را گشوده و صدای کرکننده‌اش را بیرون داد: «خیلی خب، بگذار ببینم! حقه‌بازِ دروغگویِ ریاکارِ دورو! هری بلونوت، می‌خواهی همان‌طور آنجا بایستی و هرگونه ارتباط کثیفی را میان آن پسرها و دخترها انکار کنی؟» آنگاه نگاهی به حضار کرده و ادامه داد: «مثل اینکه آقای بلونوت همین دیروز به دنیا آمده است. ما هم می‌دانیم که دزدی و سرقتی انجام نشده است. منظور ما اتفاقات دیگری است که در طول شب، در میان آن کلبه‌ها اتفاق می‌افتد. تعجب می‌کنم که ایشان منظور ما را نمی‌فهمند!»

هری بلونوت در حین شنیدن این سخنان، هنوز موضع خود را به حالت ایستاده حفظ کرده بود. او در انتهای سالن همایش ایستاده و انگشتان شستش را به کمر بندش قلاب کرده بود. چهره‌اش، همچون هر کشاورزی، آفتاب سوخته بود. تنها حرکتی که در وی ایجاد شده بود، حرکت چشم‌های عجیب و غریبش به اطراف بود، اما شاید همین کار را هم نکرده بود. وقتی مطمئن شد که صحبت‌های آن زن به پایان رسیده است و آنچه که قصد گفتنش را داشته گفته است، به آرامی لب به سخن گشود: «من هیچ‌وقت جاسوسی بچه‌ها را نمی‌کنم، بیترایس و اطمینان دارم آنچه بین آن بچه‌ها وجود دارد، آن‌طور که تو فکر می‌کنی، یک رابطه‌ی جنسی نیست.»

در همین زمان صدای مدیر جلسه بلند شد: «ادامه‌ی این بحث به جلسه‌ی آینده موکول خواهد شد.» و این جمله در شمال نیوانگلند بدان معنی است که «ما در برزخی فکری گیر افتاده‌ایم.»

جان شلتزمن و دیگر بچه‌هایی که متعلق به عمارت هتون بودند، از همان ابتدا علاقه‌ی زیادی به آن سفرها نشان می‌دادند، اما بلیز همواره در راضی بودن از آن‌ها شک داشت. وقتی زمان «کارکردن» فرا می‌رسید، خاطره‌ی مزرعه‌ی باوی‌ها دوباره برایش زنده می‌شد.

پاکوچولو مدام درباره‌ی دوست شدن با یک دختر و «بازی کردن در باغ، به همراه او» صحبت می‌کرد. بلیز باور نمی‌کرد که خودش نیز از این فکر بدش نمی‌آید. او هنوز هم گاهی به مارجوری ثارلو فکر می‌کرد، اما فکر کردن به بقیه‌ی آن‌ها چه فایده‌ای داشت؟ دخترها عاشق

پسرهای باصلابت بودند، پسرهایی که همچون هنرپیشه‌ها در فیلم، آن‌ها را لوس کنند. به‌علاوه دخترها او را می‌ترساندند.

بلیز در پانزده سالگی تقریباً به حداکثر میزان رشد خویش رسیده بود. شش و نیم فوت قد داشت. یک روز پس از یک اندازه‌گیری متوجه شد که فاصله‌ی شانه‌ی جان تا شانه‌ی او، بیست و هشت اینچ بود. موهایی قهوه‌ای، درشت، ضخیم و چرب داشت. دست‌هایش همچون آجر بود و زمانی‌که انگشتانش را از هم باز می‌کرد، انگشت شستش با انگشت کوچک او یک فوت فاصله داشت. چشمانش نیز به رنگ سبز تیره، درخشان و جذاب بود... و اصلاً شباهتی به چشمان یک کودن نداشت. بچه‌های دیگر در مقابل او همچون کوتوله‌های داستان سفیدبرفی بودند، اما درعین‌حال به‌راحتی و با گستاخی تمام به آزار و اذیت او می‌پرداختند. آن‌ها جان شلتزمن- که هم‌اکنون به نام JC (جی سی) نیز شناخته می‌شد- را یار جدا نشدنی بلیز می‌دانستند. پس از سفر بلیز و جانی به بوستون، آن دو به‌عنوان قهرمانان هتون شهرت یافته بودند و در این میان بلیز از جایگاه ویژه‌تری برخوردار بود.

زمانی که به باغ‌های بلونوت رسیدند، داگی بلونوت منتظر بود تا آن‌ها را به کلبه‌هایشان ببرد. او به آن‌ها گفت که در کلبه‌های ریفل تعدادی پسر بچه از کانون اصلاح و تربیت پورتلند جنوبی نیز حضور دارند. پسرهای پورتلند جنوبی به تیراندازها معروف بودند.

بلیز به همراه جان و پاکوچولو به کلبه‌ی ۳ فرستاده شدند. جان از زمان سفر به بوستون تابه‌حال لاغرتر شده بود. تب رماتیسم او توسط دکتر عمارت هتون (یک شارلاتان به نام دانلد هاف که دائماً سیگار گِمل می‌کشید) به‌عنوان نوعی آنفولانزای شدید تشخیص داده شده بود. و همین تشخیص بود که جان را به کشتن داد.

داگ بلونوت گفت: «این کلبه‌ی شماس‌ست.» چهره‌ی او همچون پدرش آفتاب‌سوخته بود، اما چشمانش به‌هیچ‌وجه به چشمان رنگ‌پریده‌ی پدر شباهتی نداشت. «پیش از شما پسرهای زیادی از آن استفاده کرده‌اند. اگر دوستش داشتید مراقبش باشید تا پسرهای دیگری بتوانند پس از شما از آن بهره ببرند. اگر در شب هوا سرد شد، که نمی‌شود، یک شومینه در گوشه‌ی کلبه قرار دارد. درون کلبه چهار تخت‌خواب قرار دارد، پس شماها حق انتخاب خواهید داشت. اگر پسر دیگری به جمع ما اضافه شود، صاحب آن تخت باقی مانده خواهد شد. یک چراغ خوراک‌پزی برقی نیز وجود دارد که می‌توانید برای وعده‌های نیم‌روزی و یا درست کردن قهوه از آن استفاده کنید. فراموش نکنید که آخرین کاری که

باید صبح‌ها پیش از خروج از کلبه انجام دهید، کشیدن چراغ خوراک‌پزی از برق است. و البته اولین کار در شب‌ها پس از بازگشت به کلبه. یک زیرسیگاری نیز در کلبه قرار دارد. جای سیگارهای شما آنجاست، نه روی زمین کلبه و یا حیاط باغ. نوشیدنی‌های مضر و بازی‌هایی همچون پوکر ممنوع است. اگر من و یا پدرم شما را درحال انجام این دو کار ببینیم، کارتان ساخته است و باید با ما خداحافظی کنید. فرصت دوباره‌ای وجود ندارد. صبحانه ساعت شش، در ساختمان اصلی سرو می‌شود. ناهار را نیز سر ظهر در همانجا خواهید خورد.» او دستش را به سمت باغ‌های اصلی زغال‌اخته دراز نمود. «شام هم ساعت شش در ساختمان اصلی. کار چیدن زغال‌اخته‌ها فردا ساعت هفت آغاز می‌شود. روز خوبی داشته باشید، آقایان.»

وقتی او آنجا را ترک نمود، آن‌ها به شادی کردن در کلبه پرداختند. جای بدی نبود. شومینه‌ای که در گوشه‌ی اتاق بود، کمی قدیمی به نظر می‌رسید. همه‌ی تخت‌ها بر روی زمین قرار داشت... پس از سال‌ها روزی فرارسیده بود که مجبور نباشند برای خواب از زمین ارتفاع بگیرند. فضای درون کلبه بسیار بزرگ بود، به علاوه یک آشپزخانه و دو اتاق خواب نیز در آنجا قرار داشت. یک کتابخانه‌ی شیشه‌ای نیز به چشم می‌خورد. داخل آن یک انجیل به همراه دو کتاب داستان قرار داشت که عبارت بودند از ده شب در نوشابه‌فروشی و بربادرفته. یک قالیچه‌ی رنگ‌ورو رفته نیز بر کف زمین پهن شده بود. و خود زمین از تخته‌های چوبی که برخی از آن‌ها شل بودند، تشکیل شده بود و زمین تا آسمان با کف‌پوش‌های جلاداده شده‌ی عمارت هتون تفاوت داشت. به هنگام قدم برداشتن از روی تخته‌های کف زمین، صدای ناله‌هایی دلخراش از آن‌ها برمی‌خواست.

وقتی پسرها مشغول مرتب کردن تخت خواب‌هایشان شدند، بلیز به ایوان رفت تا رودخانه را مشاهده نماید. رودخانه در همان نزدیکی بود. آب در آنجا، جریان‌ی آرام داشت اما بلیز می‌توانست صدای غرش آن را در فاصله‌ای نه چندان دور بشنود. درختان بید و بلوط، با شاخه‌های پیچ‌درپیچ خود، بر روی رودخانه خم شده بودند تا تصویر خویش را در آب مشاهده نمایند. سنجاقک‌ها و دیگر حشرات مماس با سطح آب در حرکت بودند و گاه‌گاهی با آن برخورد می‌کردند. از دوردست‌ها، صدای جیرجیرکی به گوش می‌رسید.

بلیز احساس می‌کرد که چیزی در درون وی دچار سستی شده است.

او بر روی بالاترین پله‌ی ایوان نشست. پس از مدتی جان نیز از کلبه بیرون آمده و به او ملحق گشت.

بلیز پرسید: «پاکوچولو کجاست؟»

– یک کتاب سکسی پیدا کرده و مشغول مطالعه‌ی آن است... مطالعه که چه عرض کنم، دنبال عکس‌هایش می‌گردد.

– چیزی پیدا کرده؟

– هنوز نه.

آن‌ها مدتی در سکوت به‌سر بردند.

– بلیز؟

– بله؟

– اینجا مکان خوبی است، نه؟

– بله، همین‌طور است.

اما او هنوز به فکر مزرعه‌ی باوی‌ها بود.

آن‌ها در ساعت پنج و نیم به‌سمت ساختمان اصلی به‌راه افتادند. مسیرشان از کنار رودخانه می‌گذشت و پس از چند دقیقه آن‌ها به کلبه‌های بند رسیدند، منطقه‌ای که ده- بیست دختر در آن پراکنده بودند.

بچه‌های عمارت هتون و تیراندازهای پورتلند جنوبی، بسیار عادی از کنار دخترها گذر کردند، گویی که هر روز سروکارشان با دخترها بوده و دیدن این همه دختر در یک‌جا برایشان تازگی ندارد. دخترها نیز به آن‌ها ملحق شدند. برخی از آن‌ها به هنگام پیچ کردن با یکدیگر، رژلب‌هایشان را بر روی لب‌ها می‌مالیدند و طوری رفتار می‌کردند که گویی در کنار پسرها بودن برای آنها، آن‌قدر عادی است که پراندن مگس‌های مزاحم. اکثر آن‌ها جوراب‌های ساق‌بلند به پا داشتند، به‌جز تعدادی که جوراب‌هایشان همچون جوراب‌های نایلونی پسرها بود. یکی از آن‌ها که به‌شدت مورد رشک و حسد دیگران قرار می‌گرفت، سایه‌ای سبزرنگ بر پشت چشمانش مالیده بود.

یکی از تیراندازهای پورتلند جنوبی، خرناسی کشیده و پس از آن تف عظیمی از دهانش خارج نمود. سپس کمی یونجه از کنار رودخانه برداشت تا دهانش را تمیز نماید. این عمل مورد پسند دیگر پسرها واقع شده و هرکدام به فکر فرو رفتند تا کاری کنند- هر کاری- تا بی‌اعتنایی خود را نسبت به دخترها به نمایش گذاشته و به اثبات برسانند. اغلب آن‌ها تف کردن را مناسب‌ترین کار دیده و به انجام آن پرداختند. برخی که کمی با کلاس‌تر بودند، دستانشان را در جیب‌های پشتی شلوارها کرده و با بی‌اعتنایی هرچه تمام‌تر به راه رفتن ادامه دادند. بعضی از پسرها نیز هر دو کار فوق را انجام دادند. بر سر موضوع دخترها، تیراندازهای پورتلند جنوبی از پسرهای عمارت هتون موفق‌تر عمل می‌کردند؛ به‌هرحال در شهر دخترهای بیش‌تری وجود داشتند. و تعداد زنهای خراب نیز در شهر بیش‌تر بود.

پسرهای عمارت هتون در مکانی که تقریباً در انحصار جنس مذکر بود، زندگی می‌کردند. بنابراین گذر کردن از کنار کلبه‌های بند به‌سمت ساختمان اصلی، در سکوتی غم‌انگیز (اما نه خصومت‌بار) انجام گرفت. زمانی که آن‌ها وارد اتاق غذاخوری می‌شدند، هری بلونوت به در آن تکیه داده بود. درون اتاق یک میز بزرگ با صندلی‌هایی فراوان به گرد آن قرار داشت. روی یکی از صندلی‌ها جمله‌ای کنده‌کاری شده بود: تقلب بنویس، و بر روی یک صندلی دیگر: گشنه بیا، سیر برو. نگاه اغلب بچه‌ها به عکس بزرگی که روی دیوار بود جلب می‌شد. آن عکس، تصویر مارین بلونوت، همسر سابق هری بود.

همه‌ی پسرها فکر می‌کردند که صلابت از آنان می‌بارد- و این مسأله درباره‌ی برخی از آنان نیز صادق بود- اما در کل، آن‌ها بچه‌هایی بودند که شاید اولین بارقه‌های بزرگی درحال شکل گرفتن در آن‌ها بود. بچه‌ها به شکلی غریزی در یک صف قرار گرفتند. بلونوت به آن‌ها اجازه‌ی ورود داد. سپس هرگاه که یکی از دخترها یا پسرها در چارچوب در قرار می‌گرفتند، با آن‌ها دست می‌داد. او به هنگام مواجه با دخترها به شکلی مؤدبانه سرش را تکان می‌داد تا به آن‌ها شخصیت داده و باعث شود که آن‌ها خود را زنانی جاافتاده احساس کنند، اما در ذهن او آنان به عروسک‌های کیویی [۱۱۹] شباهت داشتند. بلیز آخرین نفر بود. او در حدود نیم فوت از بلونوت بلندتر بود، اما نگاهش را به زیر انداخته و آرزو می‌کرد که ای‌کاش در عمارت هتون می‌بود. این بسیار دشوار بود. وحشتناک بود. زبانش خشک شده بود. او

کورکورانه دستش را بالا آورد.

بلونوت دست او را در دستان خود گرفت و گفت: «خدای من، تو واقعاً بزرگ هستی. اما برای چیدن زغال‌اخته مناسب نیستی.»
بلیز با حالتی گنگ به او نگریست.

– دوست داری، راننده‌ی کامیون باشی؟

بلیز آب دهانش را قورت داد. گویی چیزی بزرگ راه گلویش را مسدود کرده بود. آنگاه گفت: «من رانندگی بلد نیستم، آقا.»
– من یادت می‌دهم. خیلی سخت نیست. حالا برو داخل و غذایت را بگیر.

بلیز داخل شد. میز غذاخوری زرشکی رنگ بود و همچون یک استخر پر از آب می‌درخشید. دو سمت میز، پر بود از صندلی‌های فراوان. برفراز میز، چلچراغی عظیم درحال درخشیدن بود، درست مثل فیلم‌ها. بلیز بر روی یکی از صندلی‌ها نشست، و این درحالی بود که هم احساس سرما داشت و هم گرما. در سمت چپش یک دختر نشسته بود و این باعث افزایش پریشانی او می‌شد.

بلونوت به همراه خانم آشپز، غذاها را بر سر میز آوردند: تاس‌کباب، یک بوقلمون کامل، یک کاسه‌ی بزرگ پر از سالاد، یک ظرف پر از حبوبات، و یک دیگچه حاوی پوره‌ی سیب زمینی.

وقتی تمام غذاها بر روی میز قرار گرفته و همه‌ی افراد در پشت بشقاب‌های درخشانشان قرار گرفتند، سکوت همه جا را فراگرفت. دخترها و پسرها چنان به غذاها خیره شده بودند که گویی در حال دیدن یک رؤیا بودند. شکمی غرید و صدای آن همچون صدای کامیونی در حال حرکت، در فضا پیچید.

بلونوت در یک سمت میز و پسرش در سمت دیگر نشسته بود، خانم آشپز نیز در سمت چپ هری قرار داشت. بلونوت گفت: «خیلی خب، حالا بیایید همگی با هم دعا کنیم.»

همه دستانشان را در هم قلاب کرده و منتظر شنیدن دعا شدند.

بلونوت گفت: «خداوندا، به این پسرها و دخترها برکت عطا فرما. و این غذا را گوارای وجودشان گردان. آمین.»

آمین، یعنی دیگر می‌توانید غذایتان را بخورید.

بلونوت گفت: «آن کباب را به من بده.»

شور و شعف، کارگران تابستانی را فراگرفت.

صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه، بلونوت و پسرش هر کدام با یک فورد دو تونی به سمت ساختمان اصلی آمدند. پسرها و دخترها پشت کامیون‌ها سوار شدند. آن روز دخترها دامن پوشیده بودند. چهره‌هایشان از خواب ورم کرده، اما از آرایش لبریز بود. آن‌ها جوان‌تر و جذاب‌تر به نظر می‌رسیدند.

صحبت‌ها آغاز شد. در ابتدا خیلی جالب به نظر نمی‌رسید، اما پس از چند دقیقه به حالت طبیعی ادامه پیدا کرد. وقتی کامیون در دست‌انداز می‌افتاد، همه با هم می‌خندیدند. هیچ معرفی رسمی و کاملی صورت نگرفت. سالی ان رایبیکاکس [۱۲۰] یک پاکت سیگار وینستون داشته و آن را با دیگران به اشتراک گذاشت؛ حتی بلیز نیز که در انتها نشسته بود، یکی برداشت. یکی از تیراندازهای پورتلند جنوبی شروع کرد به گپ زدن با پاکوچولو درباره‌ی مجلات مستهجن. پس از مدتی کوتاه کاشف به عمل آمد که آن تیرانداز، برایان ویک [۱۲۱]، با یک جعبه پر از آن مجلات به آنجا آمده است. پاکوچولو کمی درباره‌ی آن‌ها با وی صحبت کرده و سپس معامله جوش خورد. دخترها سعی می‌کردند مبادله‌ی مجلات را نادیده گرفته و به آن بی‌اعتنا باشند.

آن‌ها به مقصد رسیدند. بوته‌ها مملو بود از زغال‌اخته‌های تروتازه. هری و داگلاس بلونوت در پشتی کامیون را گشوده و همه پایین پریدند. باغ به وسیله‌ی پارچه‌ها و پرچم‌های سفیدرنگ به قسمت‌های گوناگونی تقسیم شده بود. اندکی بعد، یک کامیون دیگر- قدیمی‌تر و بزرگ‌تر- از راه رسید. راننده‌ی آن مرد سیاه‌پوست کوچکی به نام سانی [۱۲۲] بود. بلیز هرگز سخنی از زبان سانی نشنید.

بلونوت به هرکدام از بچه‌ها یک پلاک کوچک داد. تنها بلیز بود که هیچ پلاکی دریافت نکرد. بلونوت گفت: «سطل‌ها می‌بایست تنها با میوه‌های رسیده پر شود.» پشت سر او، سانی یک سطل و یک قلاب ماهی‌گیری از داخل آن ماشین بزرگ بیرون آورده و بدون آنکه به عقب نگاهی بیاندازد به سمت انبوهی از درختان به راه افتاد.

بلونوت درحالی که یکی از انگشتانش را بالا می‌گرفت گفت: «اما درعین حال سعی کنید مشتمت میوه‌ها را بچینید، البته این کار درستی نیست. با این کار هم مقداری برگ داخل سطل‌ها شده و هم میوه‌های کال و رسیده با هم مخلوط می‌شوند. اما اشکالی ندارد، چراکه وقتی به خانه بازگردیم دوباره آن‌ها را غربال خواهیم نمود. البته شما نیز در آن قسمت حضور خواهید داشت، پس نگران دست‌مزد خود نباشید. متوجه شدید؟»

برایان و پاکوچولو که از ابتدای آن روز به رفقای جدانشدنی تبدیل شده بودند، در کنار یکدیگر ایستاده و دستان یکدیگر را گرفته بودند. آن‌ها هر دو سرشان را به نشانه‌ی تأیید تکان دادند.

بلونوت درحالی که چشمان عجیبش درخشیدن گرفته بود، ادامه داد: «همان‌طور که می‌دانید، من برای هر یک کوارت بیست و شش سنت می‌گیرم. از این مقدار هفت سنت به شما می‌رسد، و شاید فکر کنید که معنی این جمله آن است که شما عرق ریخته و من از قبل زور بازوی شما نوزده سنت سود می‌کنم. خیر این چنین نیست، چراکه پس از پرداخت تمام مالیات‌ها، تنها ده سنت برای من باقی خواهد ماند. سه سنت بیش‌تر از شما. به آن سه سنت، کاپیتالیزم (نظام سرمایه‌داری) می‌گویند. زمین از من، کار از شما؛ سود برای من، و پرداخت سهم به شما.» او بار دیگر تأکید نمود: «درست همان‌طور که شما خود می‌دانید. مشکلی هست؟»

مشکلی نبود. به نظر می‌رسید که آن‌ها در زیر آفتاب صبحگاهی هیپنوتیزم شده‌اند.

– خب، من برای خود یک راننده انتخاب کرده‌ام؛ که آن راننده تو هستی، هاس. به یک شمارشگر نیز احتیاج دارم. تو، پسر. نامت چیست؟

– آه، جان. جان شلتزمن.

– بیا اینجا.

او به جانی کمک کرد تا از قسمت انتهایی کامیون قدیمی‌تر بالا برود. آنگاه شروع کرد به توضیح دادن آنچه که باید انجام شود. در آنجا تعداد زیادی سطل‌های آبکاری شده وجود داشت. او مسئول این بود که به هر شخصی که تقاضا می‌کند، یک سطل بدهد. بر روی بدنه‌ی هر سطل خالی، برچسبی سفیدرنگ قرار داشت. جانی همچنین می‌بایست نام تقاضاکننده را بر روی سطل پُری که تحویل می‌دهد بنویسد. هرکدام

از سطل‌های پر می‌بایست در قفسه‌ای مخصوص، که برای آن‌ها تعبیه شده بود -تا با تکان‌های ماشین در هنگام حرکت، از لغزش و ریزش آن‌ها جلوگیری کند- قرار می‌گرفت. آنجا همچنین یک تخته‌ی گچی، به‌منظور ثبت تعداد سطل‌های پر شده در هر روز، قرار داشت.

بلونوت گفت: «خیلی خب، پسر، آن‌ها را به صف کرده و سطل‌هایشان را به آن‌ها بده.»

جان از خجالت سرخ شده و سینه‌اش را صاف نمود. سپس با صدایی زمزمه‌وار از آن‌ها خواست تا به صف شوند. لطفاً. به‌نظر می‌رسید که انتظار دارد بچه‌ها علیه او موضع‌گیری کنند. اما آن‌ها به صف شدند. برخی از دخترها مشغول بستن روسری و برخی دیگر در حال بازی کردن با آدامس‌های داخل دهانشان بودند. جان به هر کدام یک سطل داده و نام آن‌ها را به حروف بزرگ بر روی برچسب‌ها می‌نوشت. دخترها و پسرها، هرکدام بخش دلخواهشان را از باغ انتخاب کرده و بدین ترتیب روز کاری آغاز گشت.

بلیز به حالت انتظار در کنار کامیون ایستاده بود. در سینه‌اش احساس هیجانی مبهم موج می‌زد. سال‌ها بود که آرزوی رانندگی کردن را در سر می‌پروراند. به‌نظر می‌رسید که بلونوت، اگر می‌خواست می‌توانست رازهای نهفته در قلب او را بخواند.

بلونوت جلو آمده و گفت: «آنها به‌جز «هاس» تو را چه صدا می‌کنند؟»

- گاهی اوقات بلیز، گاهی اوقات کلی.

- خیلی خب بلیز، بیا اینجا.

او بلیز را به‌سمت اتاقک کامیون برده و خود پشت فرمان نشست. آنگاه گفت: «این یک کامیون سه دنده، مخصوص مصارف کشاورزی است. یعنی این ماشین دارای دو دنده برای حرکت عادی و یک دنده هم برای حرکت به‌سمت عقب می‌باشد. این شیء‌ای که از زمین بیرون آمده نامش دنده است، متوجه شدی؟»

بلیز سرش را تکان داد.

- به این پدالی که زیر پای چپ من است، کلاچ می‌گویند. می‌توانی آن را ببینی؟

بلیز سرش را تکان داد.

- وقتی می‌خواهی دنده را عوض کنی باید آن را فشار دهی. زمانی که ماشین در دنده‌ی دلخواه تو قرارگرفت می‌توانی دوباره آن را رها کنی. حواست باشد که عمل رها کردن کلاچ باید به آرامی انجام شود. اگر به‌سرعت آن را رها کنی، ماشین به شکلی ناگهانی به‌سمت جلو پریده و آن‌وقت هر اتفاقی ممکن است بیفتد. فهمیدی؟

بلیز سرش را تکان داد. دخترها و پسرها تاکنون پیشرفت خوبی کرده بودند. داگلاس بلونوت از یک ردیف به ردیف دیگر می‌رفت و به بچه‌ها بهترین شیوه‌ی چیدن را آموزش می‌داد. او همچنین به آنان یاد می‌داد که پس از گرفتن مقداری میوه در یک مشت، چگونه باید مچ دستشان را بیچانند به شکلی که بیش‌ترین میوه را در یک حرکت به‌دست آورند؛ با این حرکت مقدار زیادی شاخه و برگ به اطراف پراکنده می‌شد.

بلونوت بزرگ سرش را از پنجره بیرون برده و بر روی زمین تف کرد. آنگاه به موضع پیشین خود بازگشته و گفت: «نباید نگران دنده‌ها باشی. خودِ ماشین به تو خواهد گفت که چه وقت باید دنده را عوض کنی. آنچه که برای شروع باید بدانی، جای هر کدام از دنده هاست: دنده‌ی سبک، سنگین و نیز دنده‌ی عقب. حالا دست مرا تماشا کن تا جای آن‌ها را متوجه شوی.»

بلیز تماشا کرد. سال‌ها زمان صرف شده بود تا بلیز بتواند مفهوم جمع و تفریق را متوجه شود و در طول این سال‌ها همواره درس حساب (و به‌ویژه عملیات «ده بر یک کردن») برایش یک افسانه‌ی مرموز بود. اما تمام مبانی رانندگی و مهارت‌های پایه‌ای آن را در طول یک صبح دل‌انگیز فراگرفت. تنها دو بار ماشین را خاموش کرد. بعدها بلونوت به پسرش گفته بود که تا به‌حال کسی را ندیده بوده که این‌قدر سریع تعادل ظریف بین کلاچ و گاز را فرا بگیرد. تنها چیزی که آن روز بلونوت، در حین آموزش، به بلیز گفته بود این جمله بود که: «خیلی خوب است. فقط حواست باشد بوته‌ها را له نکنی.»

بلیز آن روز علاوه بر رانندگی کارهای دیگری نیز انجام داد. او همچنین سطل‌های بچه‌ها را تحویل گرفته و پس از آنکه با حداکثر سرعت آن‌ها را به‌سمت کامیون می‌آورد، به جان می‌داد و آنگاه بار دیگر سطل‌های خالی را به دست صاحبان آن‌ها می‌رساند. تمام آن روز صبح، لب‌خند بلیز از روی چهره‌اش محو نشد. خوشحالی او همچون ویروسی بود که به دیگران نیز سرایت می‌کرد.

حوالی ساعت سه، طوفانی شدید وزیدن گرفت. بچه‌ها باتوجه به راهنمایی‌ها و تذکرات بلونوت، مبنی بر اینکه حواسشان به جایی که

می‌نشینند باشد، به داخل کامیون بزرگ هجوم بردند.

بلونوت درحالی‌که پایش را بر روی پله‌ی کامیون می‌گذاشت، گفت: «من رانندگی می‌کنم. هنوز کمی زمان لازم است تا تو حرفه‌ای بشوی، هاس... بیخشید... بلیز.»

– باشه. راستی، سانی کجاست؟

بلونوت درحالی‌که کلاچ را فشار داده و ماشین را در دنده‌ی یک می‌گذاشت، با لبخند گفت: «مشغول آشپزی است. اگر خوش‌شانس باشیم، ماهی تازه می‌خوریم. وگرنه ماهی تازه نمی‌خوریم. دوست داری بعد از شام با من به شهر بیایی؟»

بلیز آن‌قدر هیجان‌زده و خوشحال شده بود که تنها توانست سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان دهد.

آن شب درحالی‌که هری بلونوت مشغول چانه‌زدن با شرکت فود فدرال بود، بلیز و داگلاس ساکت و آرام ایستاده و او را تماشا می‌کردند. در راه برگشت، داگلاس پشت فرمان نشست. ماشینی که آن‌ها سوارش بودند، یکی از همان کامیون‌های فوردی بود که در مزرعه از آن استفاده شده بود. در طول مسیر هیچ‌کس سخنی نگفت؛ هر سه نفر به جاده‌ای که در زیر نور چراغ‌های ماشین نمایان می‌شد، چشم دوخته بودند. بلیز با خود فکر کرد: «من دارم به یک سفر می‌روم.» و سپس: «من هم‌اکنون داخل سفر هستم.» اولین فکر او را خوشحال نمود، و دومی آن‌قدر بزرگ بود که بلیز احساس کرد می‌خواهد گریه کند.

روزها سپری شد و سپس هفته‌ها، و در طول همه‌ی این مدت یک ریتم یکنواخت در زندگی آنان قرار داشت که هرروز تکرار می‌شد. بیدارشدن زودهنگام از خواب. صبحانه‌ای مفصل. کار کردن تا ظهر؛ ناهاری مفصل سر زمین (بلیز به شکلی استقرایی دریافته بود که در آن وعده می‌توانست بدون مخالفت احدالناسی، چهار ساندویچ بخورد). کار کردن تا زمانی‌که طوفان عصر، گاهی آن را به پایان برده و یا تا زمانی‌که سانی زنگ بزرگ شام را به صدا درآورد. آن روزها همچون رؤیایی زنده و آشکار، به سرعت درحال گذر بود.

با گذشت زمان بلونوت به بلیز اجازه داده بود تا مسیر خانه تا باغ و باغ تا خانه را، در جاده‌های فرعی پشت فرمان بنشیند. مهارت او در رانندگی روزبه‌روز بیش‌تر شد تا جایی که دیگر نمی‌شد نام آن را مهارت گذاشت؛ او به نبوغ و استعداد رانندگی دست یافته بود.

هرگز در زمان رانندگی بلیز، حتی یک سطل نیز از جای خود نلغزیده و حتی یک نفر نیز از داخل ماشین بودن به اضطراب نمی‌افتاد. هر شب نیز پس از شام، به همراه هری و داگلاس به پورتلند رفته و مشغول تماشای هری در حال معامله کردن با شرکت‌های گوناگون می‌شد. جولای سپری گشت، و پس از آن آگوست. تابستان به سرعت و به زودی در حال اتمام بود. حتی فکر کردن به این موضوع نیز بلیز را غمگین می‌ساخت. باز هم عمارت هتون. زمستان. بلیز از تصور گذراندن یک زمستان دیگر در عمارت هتون نیز آزرده می‌شد.

نمی‌دانست که هری بلونوت تا چه اندازه به وی علاقه مند شده و خواهد شد. او هم‌اکنون، یک نوجوان عظیم‌الجثه بود که به عنوان برقرارکننده‌ی صلح شهرت یافته بود. هیچ‌کس نمی‌توانست به دیگری زور بگوید و بزرگ‌ترین دعاها به یک مشاجرهِی لفظی محدود می‌شد. یک بار پسری به نام هنری ژیلِت [۱۲۳] یکی دیگر از بچه‌های پورتلند جنوبی را متهم کرده بود که در حین یک بازی (که قاعدتاً پوکر نبوده است) جرزنی کرده است، و از این بابت او را زیر ضرب کمر بند گرفته بود. بلیز وارد عمل شده و با کاری که انجام داد، اعتبار خود را تا حدودی خدشه‌دار نمود و احتمالاً محبوبیتش را در نزد بلونوت کاهش داد. او هنری گیل را از ناحیه‌ی گردن بلند کرده و او را به گوشه‌ای پرتاب نمود. آنگاه پسر بچه‌ی دیگر را به زور کتک مجبور ساخت تا پول هنری را پس بدهد.

چندی بعد، در سومین هفته‌ی ماه آگوست اتفاقی رخ داد، قوزبالاقوز شد. بلیز برای اولین بار در زندگی، وارد یک رابطه‌ی جنسی شد. نام دختر، آنی برد استی [۱۲۴] بود. او و دوست پسرش، پیش از آنکه دستگیر شوند، شش انبار سیب‌زمینی را به آتش کشیده بودند. آنها خود اظهار می‌کردند که از این‌رو دست به چنین کاری می‌زده‌اند که حوصله‌شان سر می‌رفته و کار دیگری برای گذراندن اوقات فراغت خود متصور نبوده‌اند. از نظر آنها تماشا کردن یک انبار در حال سوختن بسیار کیف می‌داد. آنی گفته بود که هر چند وقت یک‌بار، کورتیس به سراغ او آمده و می‌گفت: «بیا برویم سیب‌زمینی سرخ‌کرده درست کنیم.» و سپس آنها به سراغ انباری جدید می‌رفتند. قاضی پرونده- که خود پسری همسن کورتیس پربل [۱۲۵] را در کشور کره از دست داده بود- هیچ تصویری از ویژگی‌های یک نوجوان و هیچ‌گونه درکی از صحبت‌های آن بچه نداشت. وی پسرک را به شش سال حبس در زندان ایالتی شاشنک محکوم نموده بود.

آنی نیز به مدت یک سال به مکانی فرستاده شد که دخترها به آن کارخانه‌ی نوآر بهداشتی می‌گفتند. گرفتار شدن در حبس، اصلاً برای وی

اهمیت نداشت. او از سیزده سالگی به بعد دیگر باکره نبود، و این به خاطر لطفی بود که ناپدری‌اش در آن سن به وی کرده بود. برادر بزرگ‌ترش نیز دائم‌الخمر بود و یک‌بار که به شدت در مستی به سر می‌برد، به نوبه‌ی خود برای بار دوم، لطف را در حق او به اتمام رسانده بود. بعد از آن اتفاقات وحشتناک، حبس کشیدن برایش به منزله‌ی تفریح و گردش به حساب می‌آمد.

او دختری معصوم و مظلوم نبود. نه قلبش از طلا بود و نه چهره‌اش کبود. در عوض، قلبی خاکستری و اندامی سراسر کبود داشت. دختر خسیسی نبود، اما به زیاده‌طلبی شهرت داشت. چشمانی کلاغ‌گونه داشت که همواره به دنبال اشیاء براق می‌گشت. پا کوچولو، برایان ویک و دو پسر بچه‌ی دیگر که اهل پورتلند بودند، تمام دارایی‌های خویش را روی هم گذاشته و جمعاً چهار دلار به آنی دادند تا بلیز را اغوا کرده و یک شب را با او بخوابد. آن‌ها نگذاشتند که جان شلتزمن از قضیه بویی ببرد- چرا که می‌ترسیدند که او بلیز و یا حتی داگ بلونوت را با خبر نماید- اما تمام بچه‌هایی که در اردوگاه بودند از این نقشه آگاهی کامل داشتند.

هر شب یکی از پسرها، با دو سطل خالی به چاهی که در مسیر ساختمان اصلی قرار داشت رفته و پس از پر کردن آن‌ها دوباره به کلبه‌ها بازمی‌گشت. یکی از سطل‌ها مخصوص نوشیدن و دیگری مخصوص شستشو بود. در آن شب به خصوص نوبت پاکوچولو بود که این کار را انجام دهد، اما او وانمود کرد که دچار دل‌درد شده است و با این بهانه از بلیز خواست تا در قبال دریافت بیست و پنج سنت، به جای او به ساختمان اصلی برود.

بلیز گفت: «نه، رفیق. ما که این حرف‌ها را با هم نداریم. نیازی به پول نیست. من این کار را مجانی انجام خواهم داد.»

پاکوچولو پوزخندی زده و خوشحال از بیست و پنج سنتی که هدر نرفته بود، به سراغ دوستش برایان رفت تا ماجرا را برای او تعریف کند.

شب تاریک و معطری بود. ماه کاملاً بالا آمده و نارنجی‌رنگ بود. بلیز بدون آنکه احساس خاصی داشته و یا به چیز خاصی فکر کند، در مسیر بین کلبه و چاه قدم برمی‌داشت. سطل‌ها گاه‌گاهی به یکدیگر برخورد می‌نمودند. زمانی که یک دست ظریف شانه‌اش را لمس کرد، خیلی نترسید.

آن‌ی درحالی که او نیز سطل‌های خود را در دست داشت گفت: «می‌توانم در کنار تو باشم؟»

بلیز گفت: «حتماً.» و آنگاه دهانش خشک شده و چهره‌اش رو به سرخی گذاشت. آن‌ها دوش به دوش یکدیگر تا چاه قدم زدند و در این حین، آنی مرتباً با دهانش سوت می‌زد. وقتی به چاه رسیدند، بلیز در آن را که یک تخته‌ی چوبی بود کنار زد. چاه تنها بیست فوت عمق داشت، اما زمانی‌که یک ریگ به داخل آن می‌افتاد صدایی تولید می‌شد که چاهی بس عمیق‌تر را در ذهن شنونده تداعی می‌نمود. اطراف چاه پر بود از علف‌ها و گل‌های رز وحشی. چند بلوط پیر، همچون نگهبان، در مسیری دایره‌ای‌شکل به گرد چاه روییده بودند. هم‌اکنون نور ماه توانسته بود خود را از میان شاخ و برگ‌های پرشمار یکی از آن‌ها به زمین برساند.

بلیز درحالی‌که گوش‌هایش داغ شده بود پرسید: «می‌توانم سطل‌هایتان را پر کنم؟»
- بله؟ لطف می‌کنید.

بلیز بدون هیچ‌گونه اندیشه‌ای گفت: «حتماً، حتماً می‌کنم.» او به یاد مارجی تارلو افتاده بود، اما این درحالی بود که آن دختر کوچک‌ترین شباهتی با مارجی نداشت.

یک قرقره در کنار چاه قرار داشت که ریسمانی بلند به آن متصل بود. بلیز سر آزاد طناب را به یکی از سطل‌ها بسته و آن را به داخل چاه انداخت. صدای برخورد سطل با سطح آب به گوش رسید و آن‌ها منتظر شدند تا سطل پر شود.

آن‌ی برداستی هیچ تبحر خاصی در زمینه فریب‌کاری و اغواکردن نداشت. تنها کاری که او کرد این بود که دستانش را به گرد کمر بلیز حلقه کرده و پیشنهاد شومش را با وی در میان گذاشت.

بلیز که از تعجب چشمانش گرد شده بود گفت: «من چیزی در این باره نمی‌دانم.»

- کار سختی نیست، یاد می‌گیری.

دیگر حواس بلیز به هیچ‌چیز نبود، نه به سطلی که در چاه رها شده بود و نه به پاکوچولو و برایان ویک که از لابلاي درختان درحال تماشا کردن او بودند.

فردای آن روز پاکوچولو به بلیز گفت که گویی دیشب بر سر چاه، به‌جز پر کردن سطل‌ها اتفاقات دیگری نیز رخ داده است. بلیز با چهره‌ای که از خشم کبود شده بود به‌سمت او چرخیده و پیش از آنکه از کنار او دور شود دندان‌هایش را به شکلی وحشت‌آور به نمایش گذاشت. پاکوچولو دیگر هرگز جرأت نکرد که سخنی را که بر زبان آورده بود تکرار کند.

بلیز به شوالیه‌ی آنی مبدل گشته بود، و او را هر کجا که می‌رفت همراهی می‌کرد. گاهی اوقات هم که هوا در شب رو به سردی می‌گذاشت، بلیز پتوی یدکی‌اش را به او می‌داد. آنی از این وضعیت لذت می‌برد. حتی تا حدودی عاشق بلیز نیز شده بود. از آن به بعد، هرشب آوردن آب از چاه توسط بلیز و آنی انجام می‌شد، و هیچ‌کس نیز صحبتی در این‌باره به میان نمی‌آورد. در اصل هیچ‌کس جرأت آن را نداشت که حرفی بزند.

شب قبل از بازگشت به هتون، هری بلونوت از بلیز خواست تا بعد از شام به کلبه نرود. بلیز موافقت کرد، اما از درون احساسی ناخوشایند داشت. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که آقای بلونوت از کارهای او و آنی مطلع شده است. این فکر او را دیوانه می‌کرد. و همچنین غمناک و محزون، چراکه او به آقای بلونوت علاقه داشت.

پس از آنکه همه‌ی بچه‌ها آنجا را ترک نمودند، بلونوت سیگاری روشن کرده و شروع کرد به قدم زدن در امتداد میز غذاخوری. کمی سرفه کرد. دستی به داخل موهایش کشید. آنگاه به یک‌باره فریاد زد: «هی، مرا نگاه کن. دوست داری فردا صبح برنگشته و همین‌جا بمانی؟»

بلیز، از تعجب دهانش باز و نگاهش خیره ماند. در ابتدا نمی‌توانست درک کند که چه فاصله‌ی زیادی است بین آنچه که او فکر می‌کرد که بلونوت قصد گفتنش را دارد، و آنچه که لحظاتی پیش گفته بود.

– خوب، نظرت چیست؟ می‌مانی؟

بلیز بالاخره موفق شد سخن بگوید: «البته. من، البته... حتماً.»

بلونوت نفسی از سر آسودگی کشیده و گفت: «خوب است. چراکه عمارت هتون جای پسری مثل تو نیست. تو پسر خوبی هستی، اما باید تحت آموزش و نظارت ویژه قرار بگیری. نوجوان سخت‌کوشی هستی، اما...» او به پیشانی بلیز اشاره کرده و پرسید: «چه طور چنین اتفاقی برایت رخ داده است؟»

دست بلیز فوراً به سمت شکاف عمیق روی پیشانی‌اش رفت. چهره‌اش خجالت‌زده شد. آنگاه گفت: «وحشتناک است، نه؟ منظورم ظاهرش است، قربان.»
«خب، زیبا نیست، اما من بدتر از این‌ها را هم دیده‌ام.» بلونوت بر روی یک صندلی نشسته و گفت: «چه‌طور اتفاق افتاده است؟»
«پدرم مرا از یک پله‌کان به پایین پرت کرده است. فکر کنم مست کرده بود. چیز زیادی به‌یاد نمی‌آورم. به‌هرحال...» بلیز شانه‌اش را بالا انداخته و ادامه داد: «همین.»

«همین، ها؟ همین مقدار که گفתי عمق فاجعه را مشخص می‌کند.» او از جایش بلند شد و به سمت یخچالی رفت که در گوشه‌ی سالن قرار داشت. سپس لیوانی یک‌بارمصرف برداشته و آن را پر از آب کرد. «امروز دکتر بودم- اخیراً دچار نوعی استرس شده‌ام و متأسفانه برای رهایی از آن مدام مجبور بودم به سراغ مشروب بروم- او برایم نسخه‌ای نوشت و در آن دارویی برایم تجویز کرد که دیگر به سراغ الکل نروم. با مصرف آن، احساس راحتی می‌کنم.» او آبش را خورده و پس از مچاله کردن لیوان، آن را به داخل سطل آشغال انداخت. «انسان سریع پیر می‌شود. همه‌ی ماجرا در همین یک اصل نهفته است. تو الآن درک نمی‌کنی که من چه می‌گویم، اما روزی می‌رسد که درک خواهی کرد و آن روز خیلی هم دور نیست. آدمی پیر می‌شود و زمانی که به عقب نگاه می‌کند، می‌بیند که گویی تمام زندگی گذشته‌اش همچون خوابی عصرگاهی بوده است. فهمیدی؟»

بلیز گفت: «البته.» او تابه‌حال در زندگی‌اش چنین حرف‌هایی نشنیده بود، اما وقتی به زندگی اخیرش در کنار آقای بلونوت توجه می‌کرد، تا حدودی معانی سخنان او را درمی‌یافت.

بلونوت گفت: «فقط می‌خواستم بدانم که اگر تو پیش من بمانی باهم مشکلی خواهیم داشت یا نه.» آنگاه با انگشت شست به تصویر زنی که بر روی دیوار پشت سرش قرار داشت اشاره کرده و گفت: «او پسرها را دوست داشت. سه تا برایم به دنیا آورد و زمانی که داشت آخرین پسر را زایمان می‌کرد، خودش مرا تنها گذاشت. داگی پسر وسطی است. برادر بزرگ‌ترش در واشینگتن برای شرکت بویینگ، هواپیما می‌سازد. کوچک‌ترین پسر را نیز چهار سال پیش در یک تصادف از دست دادم. خیلی برایم سنگین بود، اما دوست دارم به این فکر کنم که او هم‌اکنون در کنار مادرش است. ممکن است نظریه‌ی احمقانه‌ای باشد، اما آسودگی خیال ما انسان‌ها به تصمیم خود ما بستگی دارد. قبول داری بلیز؟»

بلیز گفت: «بله، آقا.» او داشت به آنی فکر می‌کرد. در کنار چاه. در زیر نور ماه. آنگاه متوجه شد که چشمان آقای بلونوت پر از اشک شده است. آن اشک‌ها او را حیرت‌زده کرده و کمی هم ترساند.

آقای بلونوت گفت: «حالا دیگر برو. اما گوش کن چه می‌گویم. این‌قدر بر سر چاه توقف نکن.» اما او بر سر چاه توقف کرده و آنچه را که رخ داده بود با آنی درمیان گذاشت. آنی سرش را تکان داده و زمانی‌که صحبت‌های بلیز به پایان رسید، او نیز شروع کرد به گریه کردن.

بلیز از او پرسید: «چه شده، آنی؟ چه شده، عزیزم؟»

– هیچ. ممکن است سطل مرا آب کنی. آن‌ها را با خود آورده‌ام.

بلیز سطل‌ها را پر کرد. آنی همچون شخصی که سحر شده باشد، مجذوب بلیز شده بود.

آخرین روز برداشت محصول، در ساعت یک به پایان رسید. حتی بلیز نیز متوجه شده بود که دیگر سطل‌ها مملو از میوه نمی‌شود. زغال‌اخته‌ها تمام شده بود.

بلیز دیگر رانده‌ی ثابت و همیشگی شده بود. او در اتاقک کامیون نشسته و در حال مگس‌پراندن بود که هری بلونوت فریاد زد: «خیلی خب جوان‌ها! بپرید بالای کامیون! بلیز رانندگی خواهد کرد! وقتی رسیدیم، لباس‌هایتان را عوض کرده و به ساختمان اصلی بیایید! کیک و بستنی انتظار شما را می‌کشند.»

بچه‌ها به سمت در پشتی کامیون حمله‌ور شدند. آن‌ها همچون کودکان مهدکودکی فریاد می‌زدند و غوغا به پا می‌کردند. جان نیز مجبور بود در مقابل فریاد زده و به آنان گوشزد کند که مواظب سطل‌های میوه باشند. لبخندی بر لبان بلیز نقش بسته بود. از آن نوع لبخندهایی که قرار بود تا پایان روز همراه وی باشد.

بلونوت به سمت صندلی شاگرد حرکت کرد. چهره‌اش رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و عرق تمام صورتش را پوشانده بود.

– آقای بلونوت؟ حالتان خوب است؟

هری بلونوت گفت: «البته که حالم خوب است.» و آنگاه آخرین لبخند زندگی بر لبانش آشکار گشت: «فکر کنم ناهار را زیاد خورده‌ام. او را به داخل بیاور، بلی...»

بلونوت به سینه‌اش چنگ انداخت. رگ‌هایی بزرگ از دو سمت گردنش نمایان شد. او به بلیز نگاهی انداخت، اما گویی اصلاً او را نمی‌نگریست. بلیز پرسید: «چه شده است؟»

بلونوت گفت: «ساعت.» و آنگاه به سمت جلو خم شده و در همان حال ماند. پیشانی‌اش به سختی با داشبورد فلزی کامیون برخورد کرد. آنگاه به روکش کهنه‌ی صندلی چنگ زده و تا چند لحظه به شدن آن را فشار داد. سپس کمی به اطراف تلوتلو خورده و آنگاه از در کامیون، که هنوز باز بود، بیرون افتاد. داگی بلونوت داشت به آرامی به سمت کامیون می‌آمد که با دیدن این صحنه بر سرعتش افزوده و درحالی‌که دوان دوان خود را به هری بلونوت می‌رساند فریاد زد: «بابا!!!!!!»

در میان تکان‌های شدید کامیون، هری بلونوت بر روی دستان پسرش جان داد. بلیز تقریباً متوجه این اتفاق نشد. او تمام حواسش را جمع فرمان کامیون و جاده‌ی پرپیچ‌خم و سنگلاخی بیرون کامیون کرده و همچون یک دیوانه رانندگی می‌کرد.

بلونوت یک بار تکان خورد، دوبار، همچون سگی که در باران می‌لرزد و آنگاه تمام کرد.

وقتی او را به داخل آشپزخانه بردند، خانم بریکر [۱۲۶] پارچ لیمونادی را که در دست داشت به زمین انداخت. قطعات یخ بر روی زمین افتاده و به آرامی خود را از صحنه دور کردند. آن‌ها بلونوت را به اتاق پذیرایی برده و بر روی یک کاناپه قرار دادند. یکی از دستان وی لیزخورده و بر روی زمین افتاد. بلیز آن را بلند کرده و بر روی سینه‌ی بلونوت گذاشت. اما دست او دوباره بر زمین افتاد. این بار بلیز تنها آن را در دستان خویش گرفت.

داگی بلونوت در اتاق غذاخوری و در کنار میز ایستاده بود (میزی که برای میهمانی خداحافظی مهیا شده بود. آنجا در کنار بشقاب هر بچه‌ای، یک هدیه‌ی کوچک نیز قرار گرفته شده بود.) و دیوانه‌وار درحال صحبت با تلفن بود. بچه‌های دیگر، بیرون از سالن بر روی ایوان ایستاده و درحال تماشای ماجرا از پشت پنجره بودند. همه وحشت‌زده به‌نظر می‌رسیدند و تنها جانی شلتزمن بود که چهره‌ای آرام

و آسوده داشت. شب پیش بلیز همه چیز را برای او تعریف کرده بود.

دکتر از راه رسیده و مدت کوتاهی را به معاینه پرداخت. پس از اتمام کار، پتویی برداشته و آن را بر روی بدن و چهره‌ی بلونوت کشید.

خانم بریکر، که دست از گریستن کشیده بود، دوباره زاری را از سرگرفت. او گفت: «بستنی، حالا با این همه بستنی چه کار کنیم؟ وای، خدای من!» آنگاه پیشبندش را بر روی صورتش قرار داده و سپس آن را به‌طور کامل بر روی سر کشید.

داگی بلونوت گفت: «آن‌ها را بیاور داخل تا بستنی‌هایشان را بخورند، تو هم برو بلیز.»

بلیز سرش را به نشانه‌ی منفی تکان داده و با خود تصور کرد که دیگر هیچ‌گاه گرسنه نخواهد شد.

داگ دستانش را به داخل گیسوانش کشیده و گفت: «پس نگران نباش، من با هتون تماس خواهم گرفت... و پورتلند جنوبی... و کارخانه‌ی... یا مسیح، یا مسیح، یا مسیح.» او صورتش را به سمت دیوار چرخانده و شروع کرد به گریه کردن. بلیز نیز آنجا نشسته و به حجم پتو پوشی که روی کاناپه قرار داشت چشم دوخته بود.

ماشینی که از عمارت هتون فرستاده شده بود، پیش بقیه رسید. بلیز داخل شده و بر روی انتهایی‌ترین صندلی نشست. وقتی ماشین به راه افتاد، از پنجره‌ی عقبی، بیرون را تماشا نمود. ساختمان اصلی باغ کوچک و کوچک‌تر می‌شد، تا جایی که دیگر هیچ اثری از آن باقی نماند.

بچه‌های دیگر، آرام‌آرام شروع به سخن گفتن با یکدیگر کرده بودند، اما بلیز سکوتش را حفظ نموده بود. تازه داشت از شوک خارج می‌شد. سعی می‌کرد اتفاقات چند ساعت اخیر را برای خود حلاجی کند. هرچند به جایی نمی‌رسید، اما به‌هرحال شوکی که به وی دست داده بود به‌تدریج رو به کاهش گذاشته بود.

اعضای چهره‌اش به حرکت افتاد. ابتدا دهان و سپس چشم‌ها. گونه‌هایش نیز شروع کردند به لرزیدن. او به هیچ‌وجه کنترلی بر این حرکات نداشت. و نهایتاً گریه‌اش آغاز شد. او پیشانی‌اش را به پنجره‌ی عقب تکیه داده بود و از اعماق وجودش ضجه‌هایی سوزناک بیرون می‌آمد. آنچنان به هق‌هق افتاده بود که صدای گریه‌اش، شیهه‌های یک اسب را در ذهن تداعی می‌کرد.

راننده‌ی ماشین برادرزن مارتین کاسلا بود. او فریاد زد: یک نفر آن گاومیش را خفه کند!

اما هیچ‌کس جرأت لمس کردن او را نیز نداشت.

* * *

هشت ماه و نیم بعد، بچه‌ی آنی برد استی به دنیا آمد. او یک پسر بچه‌ی بزرگ هیکل بود... ده پاوند و نه اونس (در حدود پنج کیلوگرم) وزن داشت. او به پرورش‌گاه سپرده شد، و چندی بعد توسط یک زوج به نام وایات به فرزندی پذیرفته شد. پسر برد استی تبدیل شد به رافوس وایات [۱۲۷]. زمانی که در دبیرستان بوده و هفده سال داشت، به واسطه‌ی تیمی که در آن بود نامش در تمام ایالت شهرت یافت؛ و تا یک سال بعد تمام نیوانگلند او را می‌شناختند. پس از اتمام دبیرستان به دانشگاه بوستون رفته و پس از مشکلاتی فراوان، در رشته‌ی زبان و ادبیات انگلیسی مشغول به تحصیل شد. او از میان نویسندگانش به شلی [۱۲۸] و کیتس Keats و درمیان شاعران آمریکایی به جیمز دیکی [۱۲۹] علاقه‌ی خاصی داشت.

فصل ۱۹

به زودی تاریکی به همراه برف از راه رسید. تا ساعت پنج، تنها نوری که در اتاق رئیس قرار داشت از سمت شومینه می‌آمد. جو ساکت و آرام خوابیده بود، اما بلیز نگران او بود. تنفسش به شکل نفس‌نفس‌زدن درآمده بود، آبریزش بینی داشت و از سینه‌اش صداهای عجیب و غریبی بیرون می‌آمد. گونه‌هایش نیز قرمز شده بودند.

نوشته‌های درون کتاب بچه حاکی از آن بود که گاهی اوقات، دندان درآوردن با تب و یا سرماخوردگی همراه می‌شود. و حتی ممکن است نوزاد، تنها علائم سرماخوردگی را داشته باشد. سرماخوردگی برای بلیز کفایت می‌کرد (او نمی‌دانست واژه‌ی «علائم» به چه معنی است). تنها چاره‌ای که کتاب به آن اشاره کرده بود این بود که باید بچه را گرم نگاه داشت. این راحت‌ترین چیزی بود که نویسندگانش می‌توانست بنویسد؛ وقتی جو از خواب بیدار شده و می‌خواست درون اتاق حرکت کند، بلیز می‌بایست چه کار کند؟

او می‌بایست به جراردها تلفن می‌زد، همین امشب. آن‌ها نمی‌توانستند در چنین طوفانی پول‌ها را از هواپیما بیرون بیاورند، اما به احتمال زیاد برف تا فردا صبح بند می‌آمد. او پول‌ها را می‌گرفت و جو را نیز نزد خود نگاه می‌داشت. گور پدر آن جمهوری‌خواهان

ثروتمند. دیگر او و جو به یکدیگر تعلق داشتند. آن‌ها با یکدیگر فرار می‌کردند. و این اتفاق بالاخره به یک طریقی رخ می‌داد.

او به آتش خیره شده و به عالم فکر و خیال فرورفت. خود را درحال نشانه‌گذاری جاده به وسیله‌ی تعدادی چراغ می‌بیند. می‌تواند صدای موتور هواپیمایی را از بالای سر خود بشنود. زمانی‌که به بالا نگاه می‌اندازد، جسمی سفیدرنگ را در میان زمین و آسمان مشاهده می‌کند... یک چتر به همراه یک ساک به آن متصل می‌باشد!

سپس به عمارت بازمی‌گردد. در ساک را می‌گشاید. درون آن پر از پول است. هر دسته به شکلی منظم بسته‌بندی شده است. او آن‌ها را می‌شمارد. درست درست است.

سپس در جزیره‌ی کوچک آکاپولکا قرار دارد (جزیره‌ای که تصور می‌کند در باهاما قرار دارد، اما درعین‌حال می‌داند که ممکن است اشتباه کرده باشد). او یک کلبه در ارتفاعات خریداری کرده است و از آن بالا تسلط کاملی به صحنه‌ی امواج دریا دارد. درون کلبه دو اتاق خواب وجود دارد، یکی بزرگ، یکی کوچک. داخل آن‌ها نیز دو تخت‌خواب قرار دارد، یکی بزرگ و یکی کوچک.

زمان می‌گذرد. شاید پنج سال. و هم‌اکنون بچه‌ای درحال بازی کردن در ساحل است. ساحلی درخشان در زیر انوار آفتاب. پوستی آفتاب‌سوخته، گیسوانی سیاه‌رنگ و بلند دارد. شمایلش همچون یک قهرمان و دلاور هندی است. او دارد برای بلیز دست تکان می‌دهد. بلیز نیز در پاسخ برای او دست تکان می‌دهد.

بار دیگر بلیز تصور کرد که صدای خنده‌ای را شنیده است. او به‌سرعت به اطراف نگاهی انداخت. هیچ‌کس آنجا نبود.

اما رشته‌ی افکار و خیالات او پاره شده بود. وی از جا برخاسته و کتش را به تن کرد. آنگاه دوباره بر زمین نشست تا پوتین‌هایش را نیز به‌پا کند. او قصد داشت کاری کند که آن خیالات، رنگ حقیقت به خود بگیرند. از نظر فکری و جسمی خود را آماده کرده بود. هروقت که چنین حالتی داشت، حتماً تصمیم خویش را عملی می‌کرد. این از افتخارات او بود. البته... این تنها افتخار او بود.

او بار دیگر بچه را چک کرده، و سپس از اتاق خارج شد. در را پشت سر خود بسته و با سروصدایی فراوان از پله‌ها پایین رفت. اسلحه‌ی جورج را به کمربندش بسته بود. و این‌بار آن را پر کرده بود.

وزش باد آن قدر شدید بود که تعادل بلیز را، حداقل تا زمانی که به آن عادت نکرده بود، کمی برهم بزند. برف صورتش را زیر شلاق گرفته بود و همچون سوزن به گونه‌ها و پیشانی‌اش فرو می‌رفت. دانه‌های جدید برف، صفحات قدیمی‌تر را پوشانده و آنان را جلا می‌داد. در برخی قسمت‌ها، ارتفاع برف به سه فوت هم رسیده بود. دیگر لزومی نداشت که بلیز نگران رد پاهایی باشد که از خود به جای می‌گذاشت.

درحالی که آرزو می‌کرد که ای کاش کفش مخصوص برف به همراه داشت، به سختی به سمت حصار رفته و با تلاش بسیار از آن بالا رفت. وقتی از آن سوی حصار پایین پرید، تا ران به داخل برف فرو رفت. آنگاه با تقلای فراوان به سمت شمال به راه افتاد. او به سمت مرکز کامبرلند رهسپار شده بود.

طول مسیر سه مایل بود و او هنوز به نیمه‌ی راه نرسیده نفس تنگی گرفته بود. صورتش کرخت شده بود. دست‌ها و پاهایش نیز، علی‌رغم دستکش‌ها و جوراب‌های کلفتی که پوشیده بود، بی‌حس شده بودند. اما هنوز به راه رفتن ادامه می‌داد. دو بار با نرده‌ها و حصارهایی که در زیر برف مدفون شده بودند برخورد نمود. یکی از آنها، از سیم‌های خاردار تشکیل شده و بنابراین شلوار او را پاره و پایش را زخمی کرده بود. وی بلافاصله از جا برخاسته و به راه ادامه داده بود، چراکه نمی‌خواست برای یک مشکل کوچک، نفسش را از دست بدهد.

یک ساعت پس از شروع حرکت، به زمینی پر از درخت رسید. در آنجا، درختان صنوبر، که همه به شکلی مرتب هرس شده بودند، در ردیف‌های منظم در کنار یکدیگر ایستاده بودند. بلیز می‌توانست در مسیر بین دو ردیف از درخت‌ها به راه خود ادامه دهد و بدین ترتیب از حفاظ شاخه‌های درختان استفاده کرده بود و هم در مسیری قدم برمی‌داشت که حداکثر عمق برفی که در آن قرار داشت به سه اینچ می‌رسید و در برخی نقاط نیز، اصلاً برفی وجود نداشت. آنجا بیشه‌ی بزرگ کامبرلند بود و در خط مرزی جاده‌ی اصلی قرار داشت.

وقتی به قسمت غربی جنگل رسید، چند دقیقه‌ای را بر روی یک پشته استراحت کرده و سپس راهی جاده‌ی ۲۸۹ شد. در قسمت بالای جاده، که هم‌اکنون از پشت لایه‌ای از برف دیده می‌شد، یک چراغ چشمک‌زن قرار داشت که بلیز آن را به خوبی به یاد می‌آورد... دو سمت آن قرمز و دو سمت دیگرش زردرنگ بود. پشت آن چراغ در فاصله‌ای دورتر، چراغ‌های شهر شبح‌وار در حال درخشیدن بودند.

بلیز عرض جاده که پوشیده از برف و خالی از هرگونه ترددی بود، را طی کرده و به سمت چراغ چشمک‌زن رفت. در زیر نور چراغ یک تلفن

عمومی به چشم می‌خورد. بلیز که هم‌اکنون مانند یک آدم‌برفی متحرک شده بود، به سمت تلفن رفته و به آن چنگ انداخت. وقتی تصور کرد که سکه‌ای به همراه ندارد، ترس وجودش را فراگرفت. اما پس از کمی جستجو دو سکه‌ی بیست و پنج سنتی در جیب شلوار، و یکی هم در جیب کتش پیدا نمود. اما- هورا!- تلفن سکه‌اش را پس داد. استفاده از تلفن مجانی بود.

– می‌خواستم با جوزف جرارد تماس بگیرم، اکاما. لحظه‌ای سکوت برقرار شد و سپس اپراتور شماره تلفن را به او داد. او شماره را بر روی شیشه‌ی بخار گرفته‌ی باجه‌ی تلفن یادداشت کرد، غافل از اینکه آن شماره از کانال FBI گذر کرده تا به او رسیده بود. بااین‌حال از نگاه مأموران، در صورت عدم برقراری تماس تلفنی بین بچه دزدها و جراردها، ردیابی مظنون‌ها کاری غیرممکن بود.

بلیز شماره‌ی ۰ را گرفته و به خانمی که گوشی را برداشت، شماره تلفن جراردها را اعلام نمود. سپس از او پرسید که آیا این تماس، یک تماس خارج از شهری محسوب می‌شود؟ و پاسخ مثبت بود. آنگاه بلیز پرسید که آیا با هفتاد و پنج سنت می‌تواند یک مکالمه‌ی سه دقیقه‌ای داشته باشد یا خیر. اپراتور پاسخ داد که خیر؛ سه دقیقه مکالمه با اکاما، برای او یک دلار و نود سنت آب می‌خورد. آیا او کارت اعتباری تلفن داشت؟

خیر. بلیز هرگز در زندگی هیچ‌گونه کارت اعتباری‌ای نداشت. اپراتور به وی گفت که می‌تواند پول تلفن را برای قبض خانگی تلفنش حواله نماید. یک تلفن در کلبه وجود داشت (البته پس از مرگ جورج یک‌بار هم زنگ نخورده بود)، اما بلیز دراین‌باره هوشش خوب کار کرد.

اپراتور گفت: «پس حواله می‌کنید؟»

بلیز گفت: «بله، حواله می‌کنم.»

– نام؟

بلیز به سرعت گفت: «کلیتون بلیزدل پسر.» او آن‌قدر در این فکر بود که توانسته یک مکالمه‌ی کاملاً مجانی را تجربه کند، که متوجه

اشتباه خویش نشد و تا دو ساعت دیگر نیز از این اشتباه تاکتیکی مطلع نمی‌گشت.
- ممنون، آقا.

بلیز درحالی‌که احساس می‌کرد بسیار هوشمند عمل کرده است گفت: «از شما ممنون.»
تلفن تنها یک‌بار زنگ خورد و سپس صدایی که محتاط و خسته به‌نظر می‌رسید گفت: «بله؟»
بلیز گفت: «پسر شما پیش من است.»

- جناب، من در طول امروز ده تماس داشته‌ام که همین جمله را گفته‌اند. لطفاً حرفتان را اثبات کنید.

بلیز هر چه فکر کرد چیز خاصی به‌نظرش نرسید و بنابراین گفت: «من وقتی وارد خانه شدم، همسر شما را دیدم. او حقیقتاً زن زیبایی است. آنجا بر روی میز کنار تخت، یک پارچ قرار داشت... البته سه پارچ که در کنار هم چیده شده بودند.»

صدایی که از آن سوی خط می‌آمد، درحالی‌که دیگر خسته به‌نظر نمی‌رسید گفت: «نشانی‌های بیش‌تری به من بدهید.»

بلیز به مغزش فشار آورد. چیز دیگری وجود نداشت. چیزی که بتواند آن مرد کله‌شق را راضی نماید. آنگاه چیزی به‌خاطرش رسید: «آن پیرزن یک گربه داشت. به همین دلیل هم بود که به پایین پله‌ها آمد. او فکر می‌کرد این گربه‌ی اوست که دارد سروصدا می‌کند... اما من بودم.» کمی بیش‌تر به مغزش فشار آورد و ناگهان فریاد زد: «نامش مایکی بود! ببخشید، من ضربه‌ی بدی به آن پیرزن زدم. از قصد نبود. نمی‌خواستم این‌گونه بزخم، اما ترسیده بودم.»
مردی که آن طرف خط بود شروع کرد به گریه کردن. آغاز زاری بسیار ناگهانی و شوک‌آور بود. او گفت: «حالش خوب است؟ تو را به خدا، جو حالش خوب است؟»

در پس‌زمینه صداهای نا‌مفهومی به گوش می‌رسید. صدای زنی که درحال صحبت کردن بود. زنی دیگر داشت فریاد می‌زد و گریه می‌کرد. این دومی احتمالاً مادر بچه بود. مثل اینکه نارمنی‌ها آدم‌های احساساتی و زودرنجی هستند. فرانسوی‌ها نیز چنین‌اند.
جوزف جرارد (که حالا بلیز مطمئن شده بود که او قطعاً خود جرارد است) گفت: «قطع نکن! حالش خوب است؟»

بلیز پاسخ داد: «بله حالش خوب است. یک دندان دیگر هم درآورده که با قبلی‌ها جمعاً می‌شود سه دندان. در مورد پوشکش نیز جای نگرانی نیست، هروقت که گریه می‌کند و من- منظورم این است که ما- پوشکش را عوض می‌کنیم، کمی هم پودر بچه به باسنش می‌زنیم. مشکل همسرتان چیست؟ چرا این همه سروصدا می‌کند؟ او هم پودر لازم دارد؟»

جوزف جرارد همچون یک سگ، در حال نفس‌نفس زدن بود. او گفت: «چه می‌خواهید؟ هر چه باشد این بازی شماس است.»

بلیز کمی فکر کرد. به کلی فراموش کرده بود که برای چه تماس گرفته است.

او گفت: «خیلی خب، این چیزی است که من می‌خواهم شما انجام دهید.»

در پورتلند یک اپراتور در حال تماس گرفتن با آلبرت استرلینگ بود. او گفت: «مرکز کامبرلند، تلفن عمومی پمپ بنزین.»

استرلینگ درحالی‌که مشتش را گره کرده و به نشانه‌ی موفقیت بالا برده بود گفت: «متوجه شدم.»

بلیز گفت: «فردا شب، رأس ساعت هشت با یک هواپیما پیش من هستید.» او کم‌کم داشت مضطرب می‌شد. کم‌کم احساس می‌کرد که مکالمه‌اش طولانی شده است. «با هواپیما برفراز جاده‌ی ۱ به سمت مرز نیوهمپشایر می‌آیید. از همین الآن کار را آغاز می‌کنی. فهمیدی؟»

– صبر کنید... من مطمئن نیستم که...

بلیز درحالی‌که سعی می‌کرد شبیه جورج باشد گفت: «بهتر است مطمئن باشی. سعی نکن مرا سر کار بگذاری وگرنه بچه‌ات را در داخل یک کیف تحویل خواهی گرفت.»

جرارد گفت: «خیلی خب، خیلی خب، من دارم گوش می‌کنم. همه‌ی حرف‌هایتان را یادداشت کردم.»

استرلینگ تکه‌کاغذی را به بروس گرانجر داده و با حرکات دست و صورت به او اشاره کرد که تلفن بزند. گرانجر با پلیس ایالتی تماس گرفت.

بلیز گفت: «خلبان یک رشته از چراغ‌های علامت‌دهنده را خواهد دید. پول‌ها را در یک ساک گذاشته و آن را به یک چتر متصل کنید. طوری آن را پایین بیاندازید که درست در کنار علامت‌ها... چراغ‌ها پایین بیاید. بچه را روز بعد از پرداخت پول دریافت خواهید کرد. من-

یعنی ما- ابتدا پوشک‌ها و پودر بچه را برایتان ارسال خواهیم کرد.»

آنگاه بلیز به دستش نگاهی انداخت و متوجه شد که در هنگام صحبت کردن از بازگرداندن بچه، انگشتانش به شکلی ضربدری روی هم قرار گرفته‌اند. درست مانند بچه‌ای که اولین دروغ زندگی‌اش را می‌گوید.

جرارد گفت: «قطع نکنید. فکر نکنم کاملاً متوجه شده باشم که...»

- شما مرد باهوشی هستید. فکر کنم که همه چیز را متوجه شده باشید.

او گوشی را گذاشته و به حالت دو از پمپ بنزین دور شد. نمی‌دانست که چرا می‌دود، اما این تنها کاری بود که به ذهنش می‌رسید. او از زیر چراغ چشمک‌زن عبور کرده و از عرض جاده گذشت. سپس با گام‌هایی بلند، پشته‌ای که هنگام آمدن بر روی آن استراحت کرده بود را طی کرد. آنگاه در میان ردیف‌های منظم صنوبر ناپدید شد.

پشت سر او یک هیولای بزرگ با چشمانی بزرگ و ترسناک در امتداد جاده ظاهر شد. عرض بدنش به نه فوت می‌رسید و همان‌طور که حرکت می‌کرد، برف‌ها را به اطراف می‌پراکند. آن هیولا درواقع یک ماشین برف‌روب بود که گویی مأموریت داشت تا ردپاهای بلیز را از روی سطح جاده و شانه‌ی آن پاک کند. و بدین ترتیب بود که وقتی نه دقیقه‌ی دیگر پلیس‌ها برای بازدید به آن منطقه آمدند، چیز زیادی دستگیرشان نشد. البته آنچه را که می‌بایست، فهمیده بودند. همه‌ی مأموران، درحال انتظار با چراغ‌قوه‌هایشان در زیر سقف پمپ بنزین ایستاده بودند و مدام از باد شدیدی که در حال وزیدن بود سیلی می‌خوردند.

پنج دقیقه بعد، تلفن استرلینگ به صدا درآمد. پلیس ایالتی از آن سوی خط گفت: «او اینجا بوده است.» استرلینگ می‌توانست صدای زوزه‌ی باد را از پشت تلفن بشنود. «او اینجا بوده، اما رفته است.»

استرلینگ پرسید: «چگونه رفته است؟ با ماشین یا پیاده؟»

- هیچ‌کس نمی‌داند. درست پیش از رسیدن ما، ماشین برف‌روب از جاده عبور کرده است. اما اگر نظر شخصی مرا بخواهید، حدس می‌زنم که با ماشین رفته باشد.

- هیچ کس از تو نظر نخواست. پمپ بنزین چه؟ کسی او را ندیده است؟

- آن‌ها به دلیل طوفان تعطیل هستند، تازه اگر باز هم بودند فایده‌ای نداشت... تلفن عمومی کمی با پمپ بنزین فاصله داشته و پشت یک دیوار قرار دارد. استرلینگ گفت: «حرامزاده‌ی خوش‌شانس. حرامزاده‌ی خوش‌شانس عوضی کثافت. ما آن کلبه در اپکس را محاصره کرده‌ایم، اما در آنجا نیز تنها چند مجله‌ی مبتذل و یک لگن پر از ادرار یافته‌ایم. ردپاها چه؟ باد ترتیب آن‌ها را نیز داده است؟

مأمور پلیس گفت: «هنوز در اطراف تلفن، ردپاهایی دیده می‌شود. باد بیش‌تر آن‌ها را از بین برده است، اما واضح است که خودش بوده است.»

- باز هم داری حدسیات خودت را مطرح می‌کنی؟

- نه، آن ردپاها بسیار بزرگ بودند.

- خیلی خب، جاده را مسدود کنید، خوب؟

مأمور پلیس گفت: «درحال حاضر که ما در حال صحبت کردن هستیم، این کار دارد انجام می‌شود. همه‌ی جاده‌ها از جمله اصلی‌ها و فرعی‌ها.»

- جاده‌های مخصوص بارگیری چه؟

مأمور پلیس درحالی‌که احساس می‌کرد به وی توهین شده است، گفت: «آن‌ها هم در دستور کار قرار دارند.»

توهین کردن به آن مأمور برای استرلینگ اهمیتی نداشت. او گفت: «پس او را به دام انداخته‌ایم؟ می‌شود چنین ادعایی کرد؟»

- بله.

- خوب است، ما فردا صبح، به محض آنکه هوا آرام بگیرد با سیصد نفر به آنجا خواهیم آمد. این ماجرا بیش از حد طولانی شده است.

- بله، قربان.

استرلینگ گفت: «ماشین برف‌روب. ای کثافت لعنتی.» و آنگاه گوشی را گذاشت.

زمانی که بلیز به عمارت هتون رسید، بسیار خسته بود. او از حصار بالا رفته و به صورت در سمت دیگر به داخل برف افتاد. بینی‌اش به

رنگ خون در آمده بود. تمام مسیر بازگشت را تنها در سی و پنج دقیقه پیموده بود. او به سختی خود را از زمین بلند کرد. تلوتلوخوران به سمت ساختمان رفته و داخل شد. ضجه‌های خشمناک و دردآور جو به استقبال او آمد.

– خدای من!

او به سرعت از پله بالا رفته و وارد دفتر کاسلا شد. آتش خاموش شده بود. گهواره وارونه گشته بود. جو بر روی زمین قرار داشت. سرش، غرق در خون بود. چهره‌اش بنفش‌رنگ شده و پلک‌هایش به سختی بر روی یکدیگر فشار می‌آوردند. دستان کوچک او نیز بر اثر نشستن گرد و غبار بر روی آنها، به رنگ سفید در آمده بود.

بلیز فریاد زد: «جوا! جوا! جوا!»

او بچه را در آغوش گرفته و به سرعت به سمت دسته‌ی پوشک‌ها رفت. او یکی از آنها را برداشته و بر روی زخم پیشانی جو گذاشت. خون همچون جویبار جاری بود. یک تراشه‌ی چوب از زخم بیرون زده بود. بلیز آن را از داخل شکاف زخم بیرون کشیده و بر روی زمین انداخت.

بچه بر روی دستان بلیز دست‌وپا زده و به شدت جیغ می‌کشید. بلیز درحالی‌که جو را محکم در بغل گرفته بود، مقداری دیگر از خون پیشانی وی را پاک کرد. آنگاه برای بررسی بیش‌تر زخم، به سمت پایین خم شد. زخم به صورت شکافی دندان‌دار دیده می‌شد، اما پس از آنکه براده‌ی چوب از آن خارج شده بود، آن‌قدرها هم فجیع به نظر نمی‌رسید. خدا را شکر که این اتفاق برای چشمان او نیافتاده بود. محل زخم، فاصله‌ی ناچیزی با چشم او داشت.

او یک شیشه شیر را برداشته و آن را همان طور سرد به بچه داد. جو با هر دوست به شیشه چنگ انداخته و با میل و اشتیاق فراوان شروع کرد به مکیدن. بلیز درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، یک پتو برداشته و بچه را در آن پیچید. سپس خود نیز بر روی پتوی مخصوص خویش نشسته و جو را بر روی سینه‌اش قرار داد. بلیز چشمانش را بست و به ناگاه دچار سرگیجه‌ای بسیار شدید شد. تمام عالم به دور سرش می‌چرخید: جو، جورج، جانی، هری بلونوت، آنی برد استی، پرندگان روی سیم‌ها و شب‌های درون جاده‌ها.

آنگاه پس از گذشت لحظه‌ای، به حالت عادی بازگشت.

او گفت: «جو، از این بعد من و تو تبدیل می‌شویم به ما. من تو را خواهم داشت و تو مرا. همه چیز رو به راه خواهد شد.»
برف به‌سختی پنجره را مورد اصابت مشت خود قرار داد. جو پستانک شیشه را رها کرده و درحالی‌که سرش را به‌سمت پنجره می‌چرخاند، زبانش را بیرون آورده و سرفه کرد. سپس دوباره پستانک را در دهان گرفت. بلیز می‌توانست در زیر دستان خود، ضربان تند قلب جو را حس کند.
بلیز گفت: «این شیوه‌ی همیشگی ماست.» و سپس پیشانی خون‌آلود جو را بوسید.
آنها هر دو به خواب رفتند.

یک زمین زراعی نسبتاً وسیع در قسمت پشتی ساختمان عمارت هتون قرار داشت. بچه‌های عمارت به آن باغ پیروزی می‌گفتند. خانم مدیری که پیش از کاسلا در عمارت حضور داشت از آن باغ دوری می‌کرد و می‌گفت: «دست من بیش از آنکه سبز باشد، قهوه‌ای است.» اما مارتین کاسلا (قانون) حداقل دو پتانسیل درخشان در آن می‌دید. یکی آنکه به‌منظور صرفه‌جویی در بودجه‌ی تغذیه، بچه‌ها می‌توانستند خود سبزیجات مورد نیازشان را کشت کرده و دیگر آنکه از این طریق آن‌ها با کارهای سخت و مثبت آشنا می‌شدند. او همواره تکه کلامی داشت که این چنین بود: «کار و ریاضیات اهرام مصر را بنا کرد.» بنابراین بچه‌ها در بهار بذر کاشته، در تابستان (به شرط آنکه برای کار به زمین‌های اطراف برده نمی‌شدند) علف‌های هرز را زدوده، و در پاییز محصولاتشان را برداشت می‌کردند.

حدود چهارده ماه پس از آنچه که پاکوچولو نام آن را «تابستانی افسانه‌ای با زغال اخته‌ها» گذاشته بود، جان شلتزمن به‌عنوان یکی از کارگران برداشت کدو تنبل به جزایر ویرجین منتقل شد. او در آنجا دچار سرماخوردگی شده و مرد. این اتفاق درست به همین سرعت رخ داد. او را در روز هالووین به بیمارستان پورتلند سیتی بردند. روزی که بچه‌های دیگر در شادی تعطیلی مدارس غرق بودند. او در یکی از اتاق‌های بخش بستری شد. او تنها بیمار آن اتاق بود و نهایتاً تک و تنها در همان اتاق جان سپرد.

وسایل خواب او از روی تخت‌خوابش در عمارت هتون برداشته شده و سپس تختی نو جای آن را گرفت. بلیز، یک بعد از ظهر کامل بر روی تخت خود نشسته و به تماشای تخت جانی پرداخت. خوابگاه بزرگ عمارت (که بچه‌ها آن را «موشک» نامیده بودند) کاملاً خالی بود. همه‌ی بچه‌ها به مراسم تدفین جان رفته بودند. برای اکثر آنها، این اولین مراسم تدفینی بود که در عمرشان می‌دیدند و از این‌رو برایشان جالب بود.

تخت جانی، بلیز را می‌ترساند. شیشه‌ی کروی بادام زمینی که همیشه زیر تخت قرار داشت، دیگر آنجا نبود (جانی عادت داشت هر شب پس از خاموش شدن چراغ‌ها، به آن ناخنک بزند). خود تخت نیز شبیه تخت‌های نظامی شده بود. پتویی مرتب و لحاف‌هایی تمیز و سفید. بلیز می‌دانست که جانی تقریباً همیشه اسهال داشت و از این‌رو معمولاً بر روی لحاف‌هایش لکه‌های زردرنگی وجود داشت، اما هم‌اکنون آن‌ها لحاف‌ها را تعویض کرده بودند. او همچنان بر روی تخت خود نشسته و به تخت جانی خیره بود. آن تخت وی را به وحشت می‌انداخت. ناگهان

فکری به ذهنش رسید، فکری که انگار نوعی وحی به حساب می‌آمد. بلیز با خود اندیشید که آیا پس از مرگ وی نیز وسایلش را نو کرده و به جای لحاف‌های کهنه بر روی تختش لحاف‌هایی جدید، تمیز و سفید خواهند کشید؟ لحاف‌هایی که حتی یک لکه بر روی آنان نیست تا بگوید که پیش از این یک انسان در اینجا می‌خوابیده است، رؤیا می‌دید است و آن قدر زنده بوده است که گاهی اوقات در جایش اسهال کند؟ بلیز به آرامی شروع کرد به گریه کردن.

بعد از ظهر صاف و روشنی بود. آفتاب از پنجره به داخل سرک می‌کشید و سایه‌ی چارچوب پنجره بر روی تخت جانی افتاده بود. ناگهان بلیز از جا برخاسته و به سمت تخت جان رفت. آنگاه بالش روی آن را برداشته و با تمام قدرت آن را به گوشه‌ای پرتاب کرد. سپس به تمام لحاف‌های روی تخت چنگ انداخته و پس از مچاله کردن، آن‌ها را به اطراف پرت کرد. دست آخر نیز تشک را برداشته و آن را بر روی زمین انداخت. اما این هنوز کفایت نمی‌کرد. او تخت را از زمین بلند کرده و آن را به صورت وارونه بر روی تشک انداخت. باز هم کافی نبود، بنابراین با پنجه‌ی پا، ضربه‌ی محکمی به یکی از پایه‌های تخت (که هم‌اکنون رو به سقف ایستاده بودند) وارد آورد و از این حرکت، به جز آسیب‌زدن به پای خود، هیچ نتیجه‌ی دیگری نگرفت. پس از آن بلیز به سمت تخت خود رفته و درحالی‌که دستانش را بر روی چشم‌هایش می‌گذاشت روی آن دراز کشید. قفسه‌ی سینه‌اش، به شدت بالا و پایین می‌رفت. وقتی مراسم تدفین به پایان رسید، بقیه‌ی بچه‌ها بلیز را تنها گذاشتند و درباره‌ی تخت واژگون شده نیز هیچ سؤال نپرسیدند، اما در آن میان پاکوچولو حرکتی مضحک انجام داد: او یکی از دستان بلیز را در دست گرفته و سپس آن را بوسید. این کاری مضحک بود، بلیز این را قبول داشت، اما سال‌ها بر روی آن فکر می‌کرد که این کار چه معنای خاصی می‌توانسته داشته باشد. در طول آن سال‌ها، این مسأله تمام ذهنش را مشغول نکرده بود، اما گاه‌گاهی به سراغش می‌آمد.

ساعت پنج بود. این ساعت زمان آزادی پسرها به شمار می‌آمد. آنها همه در حیاط مشغول بازی و حاضر کردن غذایی به عنوان عصرانه بودند. بلیز آن‌ها را در رفتن به حیاط همراهی نکرد. او به دفتر مارتین کاسلا رفت. قانون درحالی‌که دمپایی به پا داشت بر روی صندلی‌اش، در پشت میز نشسته بود. او در حال مطالعه‌ی روزنامه‌ی Evening Express بود که بلیز وارد شد. مارتین گفت: «چیه؟»

بلیز گفت: «تو حرامزاده‌ی کثافت...» و سپس آنچنان ضربه‌ای به او زد که وی را بیهوش نمود.

او با پای پیاده به سمت نیوه‌مپشایر به راه افتاد، چراکه فکر می‌کرد اگر با یک ماشین دزدی برود ظرف چهار ساعت او را دستگیر خواهند نمود. اما دو ساعت بعد دستگیر شد. بلیز همواره فراموش می‌کرد که چه قدر بزرگ است، اما مارتین کاسلا این را فراموش نکرده بود و برای پلیس ایالتی مین کاری نداشت که یک جوان سفیدپوست با قدی معادل ۶/۷ فوت که دارای پیشانی سوراخ‌شده‌ای بود را بیابد.

یک محاکمه‌ی مختصر در دادگاه محلی شهر کامبرلند صورت گرفت. مارتین کاسلا، درحالی‌که یکی از دستانش به وسیله‌ی یک قلاب به گردنش متصل بوده و سر و یکی از دستانش به‌طور کامل باندپیچی شده بود، با عصایی که در دست داشت در پشت تریبون قرار گرفت.

دادستان از وی پرسید که قد متهم چقدر بوده است. کاسلا پاسخ داد که پنج فوت و شش اینچ. دادستان پرسید که وزن او چقدر بوده است. کاسلا گفت که او صد و شصت پاوند وزن داشته است. دادستان از کاسلا پرسید که آیا کاری انجام داده که متهم، یعنی کلیتون بلیزدل پسر را تحریک کند، مثلاً آیا او را آزار داده و یا به ناحق تنبیه کرده است. کاسلا گفت که چنین کاری نکرده است. دادستان سپس جای خود را به وکیل مدافع بلیز داد. وکیل سؤالاتی خشن و مبهم پرسید و البته کاسلا، درحالی‌که شمایل او بهترین شاهد بود، در کمال آرامش به همه‌ی آن‌ها پاسخ گفت. وقتی وکیل گفت که سؤال دیگری ندارد، دادگاه وارد مرحله‌ی بعدی شد.

مأمور دادگاه بلیز، از او خواست که از جا برخیزد و توضیح دهد که چرا مدیر عمارت هتون را مورد ضرب و شتم قرار داده است. بلیز من‌من‌کنان دادستان خود را تعریف کرد. یکی از بهترین دوستانش مرده بود. او معتقد بود که کاسلا می‌بایست در این باره پاسخ‌گو باشد. جانی نمی‌بایست برای چیدن کدو تنبل اعزام می‌شد، آن هم زمانی‌که هوا بدان حد سرد بود. جانی مشکل قلبی داشت. این عمل منصفانه و عادلانه نبود، و آقای کاسلا نیز این را می‌دانست. او در این ماجرا تقصیرکار بود.

وقتی صحبت به اینجا رسید، وکیل جوان با چهره‌ای مملو از یأس بر روی صندلی نشست.

دادستان از جا برخاسته و به سمت بلیز رفت. آنگاه از او پرسید که قدش چقدر است. بلیز گفت که ۶/۶ و شاید هم ۶/۷. دادستان از او پرسید که وزنش چقدر است. بلیز گفت که دقیقاً نمی‌داند، اما مطمئن است سیصد پوند نیست. این پاسخ باعث خنداندن عده‌ای از حضار شد.

بلیز با چشمانی متعجب به آنان نگاهی کرد و خود نیز لبخندی زد. دادستان سؤال دیگری نداشت. او بر روی صندلی‌اش نشست. مأمور دادگاه بلیز، با لحنی خشن و مبهم شرح خلاصه‌ای از ماجرا را بیان نمود. قاضی درحالی‌که دستش را زیر چانه گذاشته بود، درحال تماشا کردن منظره‌ی بیرون پنجره بود. آنگاه دادستان از جا برخاسته و بلیز را یک جانی جوان خطاب نموده و اظهار داشت که این بر عهده‌ی ایالت مین است که «او را هرچه سریع‌تر به اشد مجازات» برساند. بلیز اصلاً متوجه نشده بود که معنی این جملات چیست، اما دریافته بود که هر چه است، چیز خوبی نیست. قاضی از بلیز پرسید که آیا حرفی برای گفتن دارد.

بلیز گفت: «بله، آقا، اما نمی‌دانم چه‌طور باید بگویم.»

قاضی سرش را تکان داده و او را محکوم به دو سال زندگی در دارالتأدیب پورتلند جنوبی نمود. این محکومیت آن‌قدر که برای اکثر آدم‌ها بد بود، برای بلیز ناخوشایند نبود. اما آن‌قدر آزاردهنده بود که دیگر حتی نمی‌خواست یک لحظه هم به آنجا بازگردد. او آن‌قدر بزرگ شده بود که از مشاجره‌های بیهوده با زندانیانی که سرشان درد می‌کرد برای دعوا اجتناب کند، و بنابراین ساکت و آرام به همراه دسته‌هایی که برای آن‌ها مشخص شده بود به محوطه‌ی زیرزمینی زندان آمده و پس از آن نیز دوباره به سلول بازمی‌گشت. اما محبوس بودن در سلولی کوچک، آن هم با دست و پایی غل و زنجیر شده برایش دشوار بود. بسیار دشوار. در شش ماه اولی که آنجا بود، دو بار خونش به جوش آمده و درحالی‌که به میله‌های سلولش ضربه می‌زد، سروصدایی عظیم به پا کرده و خواستار آن می‌شد تا به او اجازه‌ی بیرون آمدن دهند. دفعه‌ی اول، چهار مأمور به سرعت خود را به سلول او رسانده و پس از درخواست‌های متوالی برای نیروی کمکی، نهایتاً به کمک دوازده مأمور توانستند او را آرام کنند. دفعه‌ی دوم نیز به محض آغاز سروصدا، به او آمپولی تزریق کردند که او را تا شانزده ساعت بیهوش نگاه داشت.

اما تنهایی و انزوا دیوانه‌کننده بود. او هر روز در سلولش، تا زمانی نامعلوم، قدم می‌زد (و در هرجهت که گام بر می‌داشت پس از پیمودن شش قدم به دیوار می‌رسید). وقتی بالاخره در گشوده شده و به او اجازه داده شد تا به جمع بچه‌های دیگری که در حیات بودند

بپیوند، آن قدر خوشحال بود که داشت دیوانه می‌شد. او نگهبانی را که در را برایش گشوده بود در آغوش گرفته و او را غرق در بوسه کرده بود.

اما انزوا بدترین چیز نبود. او آدم فراموشکاری بود، اما اتفاقات ناخوشایند تا مدتها در ذهنش باقی می‌ماند.

بدترین چیز نوع تربیت و تأدیب کردن آن‌ها بود. آن‌ها سوژه را به داخل یک اتاق با دیوارهای سفید برده و به گرد او حلقه می‌زدند. آنگاه شروع می‌کردند به سؤال پیچ کردن او. پیش از آنکه متوجه شوی که معنای اولین سؤال چه بوده است، به سراغ سؤال بعدی می‌رفتند و بعدی و بعدی. آن‌ها سوژه را در وسط اتاق قرار داده و خود در جهات گوناگون به گرد او حرکت می‌کردند. مثل آن بود که در تار عنکبوت گیرافتاده باشی. نهایتاً نیز می‌بایست آنچه را که آنان می‌گویند و می‌خواهند، تصدیق کنی. فقط باید حرف‌هایشان را می‌پذیرفتی تا خفه شوند. و دست آخر کاغذی برایت آورده و از تو می‌خواستند که آن را امضاء کنی، و تو نیز چاره‌ای جز امضاء کردن نداشتی.

بازجوی بلیز، خود وکیلی بود به نام هالووی [۱۳۰]. هالووی حدود یک ساعت و نیم پس از آنکه مأموران کارشان را به انجام می‌رساندند، به آنجا می‌آمد. در آن زمان بلیز سر و وضع مناسبی نداشت. بدنش پر از عرق بوده و به شدت دستشویی شماره‌ی دو داشت. همان احساس بدی را داشت که در مزرعه‌ی باوی‌ها و در کنار سگ‌ها تجربه کرده بود. هالووی مردی شیک بود و همیشه کت و شلواوری تمیز و مرتب به تن داشت. کفش‌هایش نیز سیاه‌رنگ بوده و بر روی آن سوراخ‌های ریزی به چشم می‌خورد. بلیز هرگز آن سوراخ‌های روی کفش آقای هالووی را فراموش نمی‌کرد.

آقای هالووی بر روی میزی که در وسط اتاق قرارداشت نشست. نیمی از باسنش بر روی میز قرار گرفته و نیمی دیگر، بین زمین و هوا معلق ماند. او یکی از پاهایش را از میز آویزان کرده و شروع کرد به تکان دادن آن. بدین ترتیب یکی از آن کفش‌های سیاه‌رنگ، به شکل پاندول یک ساعت عقب و جلو می‌رفت. او لبخندی دوستانه تحویل بلیز داده و گفت: «می‌خواهی با هم صحبت کنیم، پسر؟»

بلیز به لکنت افتاد. آری، او دوست داشت صحبت کند. اگر شخصی واقعاً مایل بود که حرف‌های او را شنیده و تنها ذره‌ای دوستانه با او برخورد کند.

هالووی به دیگران گفت که اتاق را ترک کنند.

بلیز پرسید که آیا می‌تواند به دستشویی برود یا خیر.

هالووی به دربی اشاره کرده که بلیز تابه‌حال متوجه آن نشده بود. سپس گفت: «منتظر چه هستی؟» و به هنگام گفتن این جمله، همچنان لبخند دوستانه‌ی خود را حفظ کرده بود.

وقتی بلیز از دستشویی خارج شد، یک پارچ آب یخ به همراه یک لیوان شیشه‌ای بر روی میز قرار داشت. بلیز به هالووی نگاهی انداخته و هالووی سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. بلیز سه لیوان متوالی نوشیده و سپس درحالی‌که پیشانی‌اش از سردی آب درد گرفته بود عقب‌نشینی کرد.

هالووی پرسید: «خوب بود؟»

بلیز سرش را تکان داد.

– پرسش و پاسخ، کار تشنه‌کننده‌ای است. سیگار؟

– نمی‌کشم.

هالووی درحالی‌که برای خود سیگاری روشن می‌کرد، گفت: «آفرین، پسر خوب. این طوری هیچ‌وقت دچار مشکل نخواهی شد. خیلی خب بگو ببینم، در بین رفقاییت به چه نامی شهرت داری؟ آن‌ها تو را چه صدا می‌کنند؟»

– بلیز.

هالووی گفت: «خیلی خب بلیز، من فرانک هالووی هستم.» و دستش را بالا آورده، به‌سوی بلیز دراز کرد. وقتی بلیز آن را در دست گرفته و فشار داد، هالووی سیگارش را برداشته و میان دندان‌هایش قرار داد. آنگاه گفت: «خب، حالا بگو ببینم دقیقاً چه کار کردی که تو را به اینجا آورده‌اند؟»

بلیز، داستان را از زمان ورود کاسلا به عمارت و مشکلات خود با ریاضیات شروع کرد.

هالووی دستش را بالا گرفته و گفت: «اشکالی ندارد اگر صحبت‌هایت را یادداشت کنم، بلیز؟ فقط برای آنکه حرف‌هایت مکتوب شده و از تکرار جلوگیری شود.»

نه. از نظر بلیز اشکالی نداشت.

پس از پایان صحبت‌ها، مأمورانی که بیرون رفته بودند بار دیگر به اتاق بازگشتند. در آن زمان بود که بلیز متوجه شد چشمان هالووی حالت دوستانه‌ی خود را از دست داده است. او از روی میز بلند شده و با دو ضربه‌ی محکم شلوارش را تکاند. آنگاه رو به مأموران کرده و گفت: «این صحبت‌ها را تایپ کنید و سپس مهر کندذهن بر روی آن بزنید.» او بدون آنکه پشت سرش را نگاه کند، از اتاق خارج شد.

او زودتر از دو سال، از زندان آزاد شد... به دلیل رفتار خوب، چهار ماه تخفیف به او داده بودند. آن‌ها دو جفت شلوار جین، یک کت کتان و یک چمدان برای حمل آن‌ها به وی دادند. او همچنین از سوی زندان، یک چک به مبلغ ۸۴ / ۴۳ دلار، به هنگام آزادی دریافت نمود.

ماه اکتبر بود و آسمان پر از بادهای ملایم. نگهبان زندان، به هنگام خروج دستانش را برای بلیز همچون یک برف‌پاک‌کن تکان داده و به او گفت که سعی کند پاک بماند. بلیز بدون آنکه نگاهی کرده و یا حرفی بزند، از کنار او گذشت و از محوطه‌ی زندان خارج شد. وقتی صدای بسته شدن در بزرگ زندان را در پشت سر خود شنید، اندامش به لرزه افتاد.

او آن قدر راه رفت تا پیاده‌روها به پایان رسیده و شهر ناپدید گشت. همه چیز را به دقت می‌نگریست. ماشین‌هایی که به شکل تعجب‌آوری جدید به نظر می‌رسیدند با سرعت از کنار او عبور می‌کردند. یکی از ماشین‌ها در کنار او سرعتش را کاهش داد. بلیز فکر کرد که راننده قصد دارد تا به او لطف کرده و سوارش کند. اما شخصی سرش را از پنجره بیرون آورده و فریاد زد: «چه‌طوری، زندانی؟» و ماشین دوباره سرعت گرفته و از او فاصله گرفت.

نهایتاً در کنار یک گورستان توقف نموده و بر روی دیوار سنگی آن نشست. سپس به جاده خیره شد. احساس آزادی می‌کرد؛ دیگر هیچ‌کس رئیس او نبود، اما خود نیز در اداره کردن خویش ناتوان بود. او بدون دوست و همراه نمی‌توانست خود را کنترل کند. دیگر زندانی نبود، اما کاری برای انجام دادن نداشت. حتی نمی‌دانست که چگونه باید تکه‌کاغذی را که به او داده بودند به پول تبدیل کند.

اما در عین حال آرامشی عجیب وجودش را فرا گرفته بود. چشمانش را بسته و سرش را به سمت خورشید بالا گرفت. نوری سرخ‌رنگ در پشت پلک‌هایش نمایان شد. نفسی عمیق کشیده و بوی چمن‌ها را استنشاق نمود. و نیز بوی آسفالت کف خیابان و بوی دود آگروز ماشین‌ها. احساس آسودگی می‌کرد. او آن شب را در یک طویله خوابیده و فردای آن روز به عنوان کارگری که وظیفه‌اش جمع‌آوری سیب‌زمینی بود، استخدام شد. زمستان آن سال را به عنوان کارگر در یک کارخانه‌ی تولید کاموا واقع در نیوه‌مپشایر، مشغول به کار شد. با فرارسیدن بهار، با یک اتوبوس به بوستون رفته و آنجا در خشک‌شویی یک بیمارستان زنان برای خود کاری دست‌وپا نمود. شش ماه از کار کردن او در آن مکان می‌گذشت که با چهره‌ای آشنا مواجه شد... بیلی پیر که او نیز از آزادشدگان پورتلند جنوبی بود. آن‌ها با یکدیگر بیرون رفته و تا توانستند آبجو نوشیدند. بیلی به شکلی محرمانه به بلیز گفت که او و یکی از دوستانش قصد دارند که به یک مشروب‌فروشی در جنوب شهر دست‌برد بزنند و هنوز برای یک نفر دیگر نیز جا دارند.

بلیز پذیرفته و با آنان همراه شد. از آن سرقت، هفده دلار به بلیز رسید. او به کار خود در خشک‌شویی ادامه داد. چهار ماه بعد او، بیلی و شوهرخواهر بیلی به یک پمپ‌بنزین دست‌برد زدند. یک ماه پس از آن نیز، بلیز و بیلی به‌علاوه‌ی یکی دیگر از بچه‌های پورتلند جنوبی، به نام کالوین ساکس، یک مؤسسه‌ی مالی را مورد سرقت قرار داده و بیش از هزار دلار به جیب زدند.

یک روز، وقتی در اتاق یک هتل مجلل خوابیده بودند، بیلی گفت: «ما اماکن مهمی را سرقت کرده‌ایم. و این تازه اول کار ماست.»

بلیز سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد، اما همچنان دست از کار در خشک‌شویی بیمارستان نکشید.

تا مدتی زندگی به همین منوال ادامه داشت. بلیز هیچ دوست حقیقی‌ای در بوستون نداشت و تنها آشنایان او بیلی و دوستان او بودند. بلیز، گاه‌گاهی در اوقات بیکاری‌اش با آنان به کلپ‌های گوناگون رفته و به ولگردی می‌پرداخت. آن‌ها از بدو ورود به کلپ‌ها یا به سراغ بازی پینت‌بال می‌رفتند و یا با دوست دخترهایشان مشغول می‌شدند. بلیز هیچ دوست دختری نداشت. او بسیار خجالتی بوده و زمانی‌که بیلی او را کله‌خراب خطاب می‌کرد، از شرم آب می‌شد. اما پس از آنکه کمی کارشان رونق یافت، گاهی اوقات یک دختر هرزه را اجاره می‌نمود.

حدود یک سال پس از آنکه بلیز با بیلی همراه گشته بود، یک نوازنده‌ی مشهور او را با هروئین آشنا ساخت. پس از اولین استعمال، بلیز به شدت مریض شد و همین امر سبب گشت که دیگر هرگز به سراغ آن نرود. البته گاهی برای آنکه هم‌رنگ جماعت باشد، یکی دو نخ سیگار می‌کشید، اما هیچ‌گاه به سراغ مخدرهای خطرناک‌تر نرفت.

مدت زیادی از تجربه‌ی استعمال هروئین نگذشته بود که بیلی و کالوین، به هنگام سرقت از یک سوپر مارکت دستگیر شدند. گروه‌های خلافکار دیگری بودند که تمایل داشتند بلیز را در گروه خود عضو کنند. درواقع به این کار اشتیاق فراوان داشتند. یکی از خلافکارها نام او را هیولا گذاشته بود، و این نام برازنده‌ی او نیز بود. حتی اگر با یک ماسک، چهره‌اش را می‌پوشاند تا آن پیشانی ترسناکش پیدا نشود، هیکل عظیمش هر صندوق‌داری را مجبور می‌ساخت که فوراً دکمه‌ی زیر پیشخوان را فشار دهد.

در طول دو سالی که از دستگیری بیلی می‌گذشت، بلیز نیز چندین بار بدون آنکه خود بداند، تا مرز دستگیری پیش رفته بود. یک بار به همراه دو برادر به یک فروشگاه لباس دست‌برد زدند. پس از پایان عملیات به داخل ماشین رفته و سهم‌ها را تقسیم کردند. بلیز سهم خود را گرفته و پس از تشکر از آن دو برادر از ماشین پیاده شد. برادرها که فکر می‌کردند توانسته‌اند با سهم کمی که به بلیز داده‌اند سر او را کلاه بگذارند، پس از پیچیدن از پیچ خیابان توسط پلیس دستگیر شدند. از آنجایی که هیچ اطلاعاتی از بلیز نداشتند و تنها شنیده بودند که به او هیولای بزرگ می‌گویند، اظهار داشتند که عضو سوم گروه آن‌ها شخصی است از نژاد آفریقایی-آمریکایی.

در ماه ژوئن بود که از خشک‌شویی اخراج شد. اصلاً به خود زحمت نداد تا شغل دیگری پیدا کند. او آن‌قدر به ولگردی در کوچه و بازار پرداخت تا اینکه با جورج را کلی آشنا شد. و پس از آشنایی با جورج، آینده‌اش به کلی تغییر شکل داد.

فصل ۲۱

آلبرت استرلینگ در حال چرت‌زدن بر روی یکی از صندلی‌های کتابخانه‌ی جراردها بود که اولین انوار آفتاب صبحگاهی خود را به داخل اتاق دعوت کرد. آن روز، روز اول فوریه بود.

در اتاق به آرامی به صدا در آمد. چشمان استرلینگ گشوده شد. گرانجر آنجا ایستاده بود. او گفت: «به گمانم چیز به‌دردبخوری پیدا

کرده‌ایم.»

– بگو.

– بلیزدل در یک پرورشگاه- که درواقع یک دارالایتام بوده است- بزرگ شده است. پرورشگاه، عمارت هتون نام دارد و در همان منطقه‌ای واقع شده که تماس تلفنی را دریافت کرده‌ایم.

استرلینگ از جا بلند شده و گفت: «هنوز هم پرورشگاه است؟»

– خیر. آنجا پانزده سال پیش تعطیل شده است. چند سال پیش، شهرداری منطقه آن را به افرادی فروخته که قصد احداث یک مدرسه را در آن مکان داشته‌اند، اما پس از ورشکست شدن آنها، عمارت دوباره در اختیار شهرداری قرار گرفته است. از آن زمان تا به حال آنجا خالی از سکنه می‌باشد.

استرلینگ گفت: «شرط می‌بندم او همانجاست.» این تنها یک حدس برآمده از حس ششم بود، اما بسیار حقیقی به نظر می‌رسید. از نظر استرلینگ کار تمام شده بود. آن‌ها امروز او و همدستانش را به دام می‌انداختند. «با پلیس ایالتی تماس بگیر. من بیست مأمور می‌خواهم. حداقل بیست مأمور، به اضافه‌ی من و تو.» استرلینگ کمی فکر کرده و سپس ادامه داد: «و همچنین فرانکلند [۱۳۱]. فرانکلند را از دفتر به اینجا بیاور.»

– او احتمالاً هم‌اکنون در تخت‌خواب است، درواقع...

– او را بیرون بکش. و به نورمن هم بگو که هیکل نحسش را به اینجا بیاورد. برای تلفن به او نیاز داریم.

– شما مطمئن هستید که می‌خواهید...

استرلینگ گفت: «بلیزدل یک کلاهبردار است، یک احمق. او فردی تنبل است.» اینکه آدم‌های کلاهبردار همیشه تنبل هستند، نظریه‌ی شخصی آلبرت استرلینگ بود. او ادامه داد: «دیگر کجا می‌تواند رفته باشد؟» و سپس ساعتش را نگاه کرد. ۴۵ : ۵ بود. او گفت: «فقط امیدوارم که بچه هنوز زنده باشد،

البته دراین‌باره اصلاً مطمئن نیستم.»

بلیز در ساعت ۱۵ : ۶ از خواب برخاست. او نگاهی را به سمت جو چرخاند تا ببیند که آیا در آرامش است یا خیر. به نظر می‌آمد که گرمای بدن بلیز، بر روی بچه اثر خوبی گذاشته است. پوستش کمی خنک بود و صدای خس‌خسی که در نفس‌هایش وجود داشت از بین رفته بود. اما لکه‌های سرخ رنگ، هنوز بر روی گونه‌هایش قرار داشت. بلیز انگشتش را در دهان جو قرار داد (جو به سرعت شروع به مکیدن آن نمود) و یک برآمدگی دیگر بر روی لثه‌ی او احساس کرد. به محض آنکه آن را لمس نمود، جو در خواب ناله‌ای کوتاه کرده و صورتش را به سمتی دیگر چرخاند.

بلیز با خود زمزمه کرد: «دندان‌های لعنتی.» او به پیشانی جو نگاه کرد. خون روی آن لخته شده و زخم دلمه بسته بود. به نظر نمی‌آمد که جای آن بر روی پیشانی جو باقی بماند. خوب بود. از نظر بلیز، برای یک انسان بدترین چیز آن بود که پیشانی‌اش زخمی باشد.

معاینه‌ی بلیز به پایان رسیده بود، اما همچنان با اشتیاق فراوان، مشغول مشاهده‌ی چهره‌ی جو بود. اگر از زخم روی سرش چشم‌پوشی می‌شد، پوست صاف و بی‌عیب و نقصی داشت. سفید اما با پس زمینه‌ای به رنگ سبز کمرنگ. بلیز با خود اندیشید که او هیچ‌گاه آفتاب‌سوخته نخواهد شد، چراکه پوستی سبزه پیدا خواهد کرد. پوست او آن‌قدر تیره می‌شد که امکان داشت با یک سیاه‌پوست اشتباه گرفته شود. بر روی پلک‌های جو، سایه‌ای کمرنگ اما قابل تشخیص از رنگ آبی قرار داشت. درست همان رنگی که زیر چشمان بسته‌اش نیز وجود داشت. لبان غنچه‌شده‌اش نیز گلگون و سرخ‌رنگ بود. بلیز دستش را به سمت دست جو برد تا آن را لمس کند، اما به محض برخورد، انگشتان جو به دور انگشت کوچک بلیز حلقه شد. بلیز فکر کرد که آن دست‌ها در آینده به دستانی بزرگ تبدیل خواهند شد. احتمالاً برای گرفتن چکش نجاری و یا آچار مکانیکی از آن‌ها استفاده می‌شد. شاید هم قلم‌موی نقاشی.

احتمالاتی که برای آینده‌ی بچه متصور بود، اندام او را به رعشه می‌انداخت. ناگهان به نظرش رسید که بچه را از خواب بیدار کند. اما چرا؟ چون می‌خواست که جو چشمانش را باز کرده و او بتواند مستقیم به آن‌ها خیره شود. چه کسی می‌دانست که آن چشم‌ها، در دنیای پیش‌رو انتظار دیدن چه چیزهایی را می‌کشیدند؟ هم اکنون، آن چشم‌ها بسته بودند. تمام وجود جو بسته بود. او بسان کتاب جذاب و پرهیجانی بود که به وسیله‌ی جوهری نامرئی نگاشته شده باشد. بلیز دریافته بود که دیگر پول برایش اهمیتی ندارد. آنچه برای او حائز

اهمیت بود، این بود که متوجه شود در آن صفحات چه واژه‌های شکل خواهند گرفت. و چه تصاویری.

بلیز پوست ظریف جو را بوسید. سپس پتویش را کنار زده و به سمت پنجره رفت. هنوز برف می‌بارید؛ آسمان و زمین یکپارچه سفید بودند. اما مأموریت برف هنوز به پایان نرسیده بود.

بلیز، آن‌ها تو را شناسایی کرده و تقریباً به دام انداخته‌اند.

او به اطراف چرخیده و به آرامی گفت: «جورج؟ تو بودی؟»

نه، جورج نبود. این افکاری بود که از ذهن خود او نشأت می‌گرفت. اما به راستی چرا باید چنین فکری می‌کرد؟

او بار دیگر از پنجره به بیرون نگاهی انداخت. ابروی شکسته‌اش کمی بالا رفته و او را به فکر فرو برد. آن‌ها او را می‌شناختند. او نام کامل خود را بدون هیچ‌گونه احتیاطی در اختیار آن اپراتور قرار داده بود و درست زمانی که فکر می‌کرد هوشمندانه عمل کرده است، احمقانه‌ترین کار را کرده بود. باز هم احمقانه عمل کرده بود. احمقانه کار کردن، زندانی است که هیچ‌گاه نمی‌توان از آن فرار کرد. و شخص احمق، کسی است که در چنین زندانی به حبس ابد محکوم گردیده است.

اگر جورج زنده بود با آن خنده‌هایش که همچون شیپهی اسب بود، او را مورد تمسخر قرار می‌داد. اگر او زنده بود، بی‌شک می‌گفت: «شرط می‌بندم که آن‌ها سوابق تو را استخراج نموده مطالعه کرده‌اند. بزرگ‌ترین نقاط سیاه بر روی پرونده‌ی کلیتون بلیزدل، را می‌گوییم.» و آری، این چنین بود. آن‌ها همه چیز را می‌دانستند: حیل‌های مذهبی، پورتلند جنوبی، عمارت هتون...

و ناگهان هراس تمام وجودش را فراگرفت و درحالی که ترس راه گلایش را بسته بود به صدایی بلند گفت: اینجا عمارت هتون است!

بلیز با اضطرابی فراوان به اطراف اتاق نگاهی انداخت، انگار که می‌خواست مطمئن شود که آنجا حقیقتاً هتون است.

بلیز، آن‌ها تو را شناسایی کرده و تقریباً به دام انداخته‌اند.

او بار دیگر احساس سردرگمی داشت. احساس می‌کرد بار دیگر در میان حلقه‌ی تعدادی مأمور گیر افتاده است. همه چیز در مقابل چشمانش جان گرفت:

اتاق سفیدرنگ بازجویی، احتیاج شدید به رفتن به دستشویی، سؤال پیچ شدن توسط مأمورانی که حتی فرصت پاسخ‌گویی نیز در

اختیارت نمی‌گذاشتند. اما این بار دادگاهی وجود نداشت. این بار او در یک سیرک بود. سیرکی مملو از تماشاچی. مرحله‌ی بعدی، زندان بود. زندان ابد. و انزوای همیشگی. و تزریقات ترسناک و خطرناک در مقابل هرگونه اعتراض.

این افکار او را به وحشت می‌انداخت، اما هیچ‌کدام از آن‌ها بدترین قسمت ماجرا را توصیف نمی‌کردند. بدترین قسمت، زمانی رخ می‌داد که آن‌ها با اسلحه‌های نشانه‌گرفته‌شان به داخل ساختمان ریخته و بچه را از او بگیرند. یعنی دوباره او را برابیند. بچه‌ی او را. جو او را.

علی‌رغم سرمای داخل اتاق، دست و صورت او از عرق خیس شده بود.

خیلی‌الاهی. او پس از بزرگ شدن از تو متنفر خواهد شد. داری به چه کسی لطف می‌کنی؟

این جمله را نیز جورج نگفت. او آن جمله را از افکار خود می‌شنید، و این حقیقت داشت.

با حالتی خشمناک سعی کرد مغزش را متمرکز کند تا بتواند نقشه‌ای بکشد. حتماً جایی وجود داشت که می‌توانست به آنجا برود. باید مکانی وجود می‌داشت.

جو، با تکان‌هایی ضعیف در حال بیدار شدن بود، اما بلیز حتی صدای او را نیز نشنید. مکانی برای مخفی شدن. مکانی امن. مکانی نزدیک. مکانی مخفی که دست آن‌ها به او نرسد. مکانی که حتی جورج نیز از آن بی‌خبر بود، مکانی...

ناگهان چیزی به خاطرش رسید.

به سمت تخت نگاهی انداخت. چشمان جو باز بود. وقتی چشمش به بلیز افتاد، لبخندی بر لبانش نشسته و انگشت شستش را به داخل دهان برد.

– وقت غذایت است، جو. زود باش، عجله کن. ما باید فرار کنیم، اما من فکری به ذهنم رسیده است.

او غذای جو را آماده کرده و به او تقدیم نمود. اما از آنجایی که جو خیلی هم گرسنه نبود، پس از خوردن پنجمین قاشق رویش را از غذا برگرفت، و زمانی که بلیز خواست تا با کمی زور باقی غذا را به او بدهد، شروع کرد به گریه کردن. بلیز به سرعت شیشه شیر را به دست او داده و جو با اشتیاق هرچه تمام‌تر به مکیدن آن مشغول شد. مشکل اینجا بود، که تنها سه شیشه‌ی دیگر باقی مانده بود.

در طول مدتی که جو با شیشه شیرش سرگرم بود، بلیز به جمع‌آوری و بسته‌بندی کردن وسایل مشغول شد. او جعبه‌ی پمپرزها را گشود. سپس همه‌ی آن‌ها را بیرون آورده در زیر ژاکت خود فرو برد.

آنگاه بر روی زمین زانو زده تا لباس‌های جو را به او بپوشاند. تا جایی که می‌توانست سعی کرد لباس‌هایی به بپوشاند که وی را گرم نگاه دارند: دو پیراهن، دو جفت شلوار و کلاه پشمی. جو در حین این فرایند با اوقات تلخی گریه کرده، اما بلیز به او توجهی نمی‌کرد. پس از اتمام کار، دو پتو را بر روی یکدیگر قرار داده و جو را در داخل آن‌ها پیچید.

هم اکنون، چهره‌ی بچه از خشم کبود شده بود. هنگامی که بلیز او را از دفتر مدیر به پایین پله‌ها می‌آورد، صدای جیغ‌هایش در تمام سالن می‌پیچید. در انتهای راه پله، بلیز کلاه خود را نیز برداشته و بر سر جو گذاشت. و درعین حال مراقب بود که نقاب آن به سمت چپ متمایل باشد. کلاه تا شانه‌های جو پایین آمده بود. آنگاه بلیز از ساختمان خارج شده و پا به دنیای برفی گذاشت.

* * *

بلیز حیاط پشتی را زیر پا گذاشته و به‌سختی از دیوار سیمانی انتهای آن بالا رفت. زمینی که پشت دیوار قرار داشت، روزی باغ پیروزی بود، اما درحال حاضر چیزی به‌جز تعدادی بوته (که توسط برف مدفون شده بودند) و چند درخت کاج (که به شکلی پراکنده و نامنظم روییده بودند) در آنجا دیده نمی‌شد. او درحالی‌که بچه را محکم به سینه‌ی خویش چسبانده بود، به شکلی آرام می‌دوید. جو دیگر گریه نمی‌کرد، اما بلیز می‌توانست تقلای او را برای تنفس کردن در آن هوای ده درجه‌ای حس کند.

در انتهای باغ پیروزی یک دیوار دیگر قرار داشت، که از روی هم چیدن تعدادی تخته سنگ درست شده بود. اکثر سنگ‌ها بر زمین ریخته و راه‌های باریکی را به آن سمت، باز کرده بودند. بلیز از میان یکی از آن‌ها عبور کرده و با گام‌هایی لرزان از زمین شیب‌دار آن سوی دیوار پایین رفت. همان‌طور که به سمت پایین لیز می‌خورد، توسط پاشنه‌هایش برف‌ها را همچون پودری سفیدرنگ، به اطراف پراکنده می‌ساخت. در پایین شیب، جنگل بار دیگر نمایان شد. حدود سی و پنج و یا چهل سال پیش، آتشی عظیم در این جنگل به پا شده بود و سبب گردیده بود که تمام درختان و بوته‌ها به کلی از بین بروند. از آن زمان تا به حال همه‌ی گیاهان دوباره در تلاش برای یافتن جایی

وسیع‌تر و نورانی‌تر، رشد کرده بودند. هنوز هم جنگل پر بود از بقایای آن آتش‌سوزی مهیب، اما برف اکثر تکه‌ها را زیر خود پنهان کرده بود، و بنابراین بلیز مجبور بود تا علی‌رغم عجله‌ای که داشت، آرام و بااحتیاط حرکت کند. باد از میان شاخه‌های درختان زوزه می‌کشید و بلیز می‌توانست صدای ناله و گلایه‌ی درختان را به‌وضوح بشنود.

جو شیون را آغاز کرد. ناله‌ای که از سر تنگی‌نفس ایجاد شده بود.

بلیز گفت: «آرام باش، دیگر داریم می‌رسیم.»

بلیز مطمئن نبود که آیا هنوز هم آن سیم خاردار در آنجا قرار دارد یا خیر. آری، قرار داشت و اگر بلیز دقت نکرده بود پایش به آن گیر کرده و خود را به همراه بچه، به داخل برف می‌انداخت. اما این چنین نشد، چراکه بلیز مراقب بود و با احتیاط فراوان از روی سیم خاردار عبور کرد و سپس در آن سوی سیم، پس از پیمودن مسافتی کوتاه وارد شکافی شد که در زمین ایجاد شده بود. برف تقریباً نتوانسته بود به آن پایین نفوذ کند، و بنابراین بلیز می‌توانست خاک زمین را ببیند. هم‌اکنون باد در حال زوزه کشیدن در بالای سرشان بود.

بلیز گفت: «همین جاست. یک جایی همین اطراف.»

زمین شیب‌دار بود و او شروع کرد به پایین رفتن، تا جایی که آن‌قدر شیب ملایم شده بود که زمین تقریباً صاف به‌نظر می‌رسید. او نمی‌توانست آن را پیدا کند. وحشت تا حلقش بالا آمد. اگر کمی بیش‌تر در آن هوا می‌ماندند، سرما به‌تدریج از پتوها گذر کرده و خود را به بدن نحیف جو می‌رساند. شاید باز هم پایین‌تر بود.

او باز هم پایین‌تر رفت و درحالی‌که هنوز بچه را محکم در آغوش داشت، به ناگاه لیزخورده و به‌شدت از ناحیه‌ی باسن با زمین برخورد کرد. مچ پایش به شکلی وحشتناک درد گرفت، مثل این بود که شخصی یک میخ در گوشتش فرو کرده باشد. آنگاه در همان حال نشسته، چشمش به دریچه‌ای مثلثی شکل افتاد که در بین دو تخته سنگ قرارداشت. او درحالی‌که هنوز بچه را به سینه‌ی خویش چسبانده بود، به‌سمت دریچه خزید. آری، خودش بود. خودش، خودش، او سرش را خم کرده و داخل شد.

داخل غار تاریک، نمناک و به طرز حیرت‌انگیزی گرم بود. زمین آنجا توسط شاخه‌های کهنه‌ی درخت کاج پوشیده شده بود. بلیز احساس کرد دوباره متولد شده است: او این شاخه‌ها را می‌شناخت. در یک بعدازظهر دل‌انگیز که او و جان شلتزمن بدون اجازه از عمارت خارج شده بودند، به‌طور اتفاقی به این غار بر خورده بودند. آوردن آن شاخه به این پایین نیز کار آن‌ها بود.

بلیز بچه را بر روی بستری از شاخه قرار داده و دستش را در جیب کتش برد تا جعبه کبریتی را که همواره در آنجا نگاه می‌داشت درآورد. در زیر نور ضعیف کبریت می‌توانست یادگاری جانی را بر روی دیوار ببیند.

جانی سی. (Johnny C.) کلی بلیز دل. ۱۵ آگوست. سومین سال در جهنم.

این جملات در زیر نور یک شمع نوشته شده بود.

بلیز به خود لرزید- اما نه از روی سرما- و کبریت را خاموش کرد.

جو درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد به بلیز خیره شده بود. چشمانش مملو از وحشت بود. آنگاه پس از گذشت چند لحظه دیگر نفس‌نفس نزد.

بلیز فریاد زد: «یا مسیح مقدس، چه شده است؟» دیواره‌های غار صدای او را منعکس می‌کردند: «چه شده است؟ چه شده...»

بلیز متوجه شد که مشکل از کجاست. پتوها بسیار محکم پیچیده شده بود. او به هنگام آمدن عجله داشته و بنابراین بدون آنکه متوجه شود، پتوها را بیش از حد به دور جو محکم کرده بود. او با انگشتانی لرزان آن‌ها را شل کرد. جو نفسی عمیق کشیده و شروع کرد به گریه کردن. صدایش ضعیف و لرزان بود.

بلیز پمپرزها را از زیر ژاکت خود بیرون آورده و از میان آن‌ها نیز یک شیشه شیر بیرون آورد. اما هرچه تلاش کرد که پستانک آن را در دهان جو بگذارد نتوانست. جو مدام سرش را به اطراف می‌چرخاند.

بلیز گفت: «پس صبر کن. فقط یک لحظه صبر کن.»

او کلاهش را برداشته و آن را بر سر گذاشت. آنگاه پس از آنکه نقابش را به سمت چپ چرخاند، از غار خارج شد.

او از قسمت انتهایی گودال زیرزمینی تعدادی چوب خشکیده جمع‌آوری کرده و مقداری خاشاک نیز در جیب‌هایش ریخت. وقتی به غار بازگشت

آن‌ها را آتش زده و آتشی مطبوع به پا کرد. بر روی سقف غار شکاف کوچکی وجود داشت که دود آتش از آن طریق به بیرون هدایت می‌شد. هیچ دلیلی برای نگرانی وجود نداشت. هیچ‌کس نمی‌توانست آن دود را مشاهده کند، البته تا زمانی‌که وزش باد و بارش برف ادامه پیدا می‌کرد. او تکه‌های چوب را یکی یکی در آتش انداخت. سپس جو را از زمین برداشته و بر روی پای خود، در کنار آتش نهاد تا او را گرم کند. تنفس بچه تا حدودی به حالت عادی بازگشته بود، اما هنوز آن صدای خس‌خس در گلویش وجود داشت.

بلیز گفت: «به محض آنکه از اینجا خلاص شویم، تو را پیش دکتر خواهیم برد. او تو را مداوا خواهد کرد و تو سالم و سرحال خواهی شد.» جو لبخند صداداری تحویل بلیز داده و به این وسیله دندان تازه‌اش را به نمایش گذاشت. بلیز نیز در پاسخ به او لبخند زد. اگر جو می‌توانست بخندد، معنی‌اش این بود که حالش خیلی هم بد نیست، درست است؟ بلیز انگشتش را در مقابل جو گرفته و او نیز به سرعت انگشت وی را در دست گرفت. بلیز شیشه شیر سرد را از داخل جیبش بیرون آورد، تکه‌های خاشاک را از روی آن تکانده و سپس آن را در کنار آتش قرار داد تا گرم شود. بیرون از غار، باد در حال جیغ و داد کردن بود، اما آن پایین به شکل لذت‌بخشی در حال گرم شدن. بلیز با خود فکر کرد که ای‌کاش از همان ابتدا به فکر این غار افتاده بود. آنجا به مراتب بهتر از عمارت هتون بود. بردن جو به یک پرورشگاه کار اشتباهی بود. کاری که جورج نام آن را «گاف دادن» می‌گذاشت. بلیز گفت: «خب به این فکر نیافتادی، دیگر! حالا که چه، می‌خواهی خودت را بکشی؟»

وقتی شیشه گرم شد، بلیز آن را برداشته و در دستان جو گذاشت. این بار بچه با اشتیاق فراوان به آن چنگ انداخته و تا آخر آن را خورد. وقتی خوردنش به پایان رسید، نگاهی عمیق در چشمانش شکل گرفت. بلیز آن نوع نگاه را می‌شناخت. او جو را بلند کرده و بر روی شانهاش گذاشت. سپس شروع کرد به مالش دادن کمر بچه. جو دوبار آروغ زده و به مدت پنج دقیقه، به زبان خود واژه‌های نامفهومی را بر زبان آورد. آنگاه ساکت شد. چشمان او دوباره روی هم رفته بود. بلیز به روند زندگی جو عادت کرده بود. او، هم اکنون به مدت چهل و پنج دقیقه الی یک ساعت می‌خوابید و پس از آن تمایل داشت که باقی روز را به فعالیت بپردازد.

بلیز می‌ترسید که بار دیگر او را تنها بگذارد، به‌خصوص پس از واقعه‌ی وحشتناکی که دیشب رخ داده بود. اما انجام این کار واجب بود. غریزه‌اش به وی می‌گفت که چاره‌ی دیگری ندارد. او جو را بر روی یکی از پتو خوابانید و سپس پتوی دیگر را بر رویش کشید. پس از آن دو قطعه سنگ سنگین بر روی دو سمت پتو قرار داد. او فکر کرد- امیدوار بود- که اگر جو بیدار شود می‌تواند سر جای خود غلت بخورد، اما نخواهد توانست که به اطراف حرکت کند. این مسأله در حد خود قابل قبول، راضی‌کننده و خوب بود.

بلیز از غار خارج شده و همان راهی را که از آن آمده بود، در پیش گرفت. برای این کار سعی می‌کرد دقیقاً رد پاهای خویش را دنبال کند، هرچند که تقریباً برف، آن‌ها را از بین برده بود. زمانی‌که به سطح زمین رسید، شروع کرد به دویدن. ساعت هفت و پانزده دقیقه‌ی صبح بود.

زمانی که بلیز داشت خود را برای غذا دادن به بچه حاضر می‌کرد، استرلینگ در ماشین پلیس ایالتی نشسته بود. راننده‌ی ماشین نیز یک مأمور ایالتی بود. او شبیه یک سرباز نیروی دریایی بود که تازه موهایش را از ته زده است. از نظر استرلینگ، تمام مأموران ایالتی شبیه سربازان تازه‌کار نیروی دریایی بودند. و از نگاه او، همه‌ی مأموران FBI همچون وکلا و حسابدارها به‌نظر می‌رسیدند، چراکه...

او از افکار بیهوده و خیالات باطل دست کشیده و گفت: «نمی‌توانی این بی‌صاحب مانده را تندتر برانی؟»

مأمور ایالتی گفت: «البته که می‌توانم، اما آن وقت مجبور می‌شویم باقی روز را به پیدا کردن دندان‌هایمان از زیر برف‌ها بگذرانیم.»

- لازم نکرده حس شوخ‌طبعی‌ات را به نمایش بگذاری.

- این آب و هوا مرا نگران می‌کند. طوفان بدی است. جاده‌ها را به‌شدت لغزنده کرده است.

استرلینگ به ساعتش نگاه کرده و گفت: «خیلی خب، چقدر مانده تا به کامبرلند برسیم؟»

- پانزده مایل.

- چه مدت؟

مأمور ایالتی شانه‌اش را بالا انداخته و گفت: «بیست و پنج دقیقه خوب است؟»

استرلینگ زیر لب ناله‌ای کرد. این عملیات، یک «عملیات تعاونی» مابین FBI و پلیس ایالت مین بود. او از این عملیات‌های تعاونی متنفر بود و بیش از آن، از ملاحظات امنیتی که می‌بایست از سوی او انجام می‌گرفت. و بیش از همه اینها، از مأموری که شبیه سربازان نیرودریایی بوده و جگر آن را نداشت تا سرعت ماشین را از پنجاه تا بیش‌تر کند.

او در صندلی خود جابجا شده و انتهای اسلحه‌اش تا حدودی به کمرش فشار آورد. اما این مسأله برایش مهم نبود. او در زندگی به سه چیز اطمینان و اعتماد کامل داشت، اسلحه‌اش، دفتر کارش و بینی‌اش. او بینی و شامه‌ای همچون یک سگ شکاری داشت. یک سگ شکاری خوب، توانایی‌اش بیش از یافتن یک کبک و یا یک بوقلمون در میان سبزه‌ها بود؛ یک سگ شکاری خوب می‌توانست ترس و وحشت سوژه را بو بکشد، و نیز متوجه شود که این ترس چگونه او را زمین خواهد زد و در چه زمانی. او به خوبی می‌دانست که چه وقت نیاز پرواز کردن به نیاز ماندن در مخفی‌گاه غلبه می‌کرد.

بلیزدل هم اکنون در مخفی‌گاهش قرار داشت، که شاید همان پرورشگاه متروکه بود. تا این‌جا خوب پیش رفته بود، اما او در آینده‌ای نزدیک به زمین خواهد خورد. شامه‌ی استرلینگ این را به وی می‌گفت. و علی‌رغم اینکه آن کثافت بال نداشت، اما پا داشت و می‌توانست فرار کند.

استرلینگ همچنین اطمینان یافته بود که بلیزدل تنها مهره‌ی این بازی است. اگر شخص دیگری در کار بود- او و گرانجر از همان ابتدا نظریه‌ی وجود مغزهای پشت پرده را نفی کرده بودند- آن‌ها تاکنون حتماً باخبر می‌شدند. نه، او تنها مهره‌ی بازی بود. او احتمالاً به آن پرورشگاه پناه برده و فکر می‌کرد که هیچ‌کس برای یافتن او به آنجا نخواهد آمد. هیچ دلیلی وجود نداشت که آن‌ها در آن مکان برای یافتن او کمین کنند.

استرلینگ به ساعتش نگاه کرد. چند ثانیه از ۳۰ : ۶ گذشته بود.

تور شکار بر روی ناحیه‌ای مثلثی شکل پهن می‌شد: جاده ۹، یک مسیر فرعی به نام لون کات و یک جاده‌ی مخصوص بارگیری واقع در جنوب شرقی منطقه. وقتی همه سر جایشان قرار می‌گرفتند، تور جمع‌تر، فشرده‌تر و متمرکزتر می‌شد: همه به سوی عمارت هتون می‌آمدند. برف با خود سوز شدیدی را به همراه آورده بود، اما شاید همین برف، آن‌ها را یاری می‌داد.

نقشه‌ی خوبی بود، ولی...

استرلینگ پرسید: «نمی‌توانی این بی‌صاحب مانده را تندتر برانی؟» او می‌دانست که نباید چنین سوالی بپرسد، و نباید او را مجبور کند که تندتر براند، اما دست خودش نبود.

مأمور ایالتی به مردی که در کنارش نشسته بود نگاهی انداخت، به صورت رنگ‌پریده و چشمان خشمگین او. سپس با خود فکر کرد: فکر کنم این مردک کله‌خراپ تصمیم دارد او را بکشد.

او گفت: «کمربندتان را محکم ببندید، جناب استرلینگ.»

– بسته است.

مأمور ایالتی آهی کشیده و کمی فشار پایش را بر روی پدال گاز بیش‌تر کرد.

* * *

استرلینگ دستور مربوط را رأس ساعت هفت اعلام نمود و همه‌ی نیروها شروع به حرکت کردند. عمق برف بسیار زیاد بود و در برخی نواحی به چهار فوت نیز می‌رسید، اما تمام مأموران با تلاش بسیار خود را آماده کرده و ارتباط رادیویی خود را با یکدیگر حفظ کرده بودند. هیچ‌کس اعتراضی نداشت. جان یک بچه در خطر بود. آن‌ها سر پست‌هایشان ایستاده بودند و ارتفاع برف بر روی کلاه‌ها و شانه‌های ایشان، مدام در حال افزایش یافتن بود. آن‌ها شبیه هنرپیشگان مکمل فیلم‌های قدیمی شده بودند، ملودرام‌های سیاه و سفیدی که شخصیت بد، همواره در آن شناخته شده بود.

استرلینگ عملیات را همچون یک کاپیتان خوب که خود در خط حمله بازی می‌کند، اداره و مدیریت می‌کرد. کسانی که از سمت شرق در حال نزدیک شدن بودند، راحت‌ترین مسیر را در اختیار داشتند و بنابراین استرلینگ از سرعت حرکت آنان می‌کاهید تا هماهنگی خود را با مأمورانی که از سمت جاده‌ی لون کانت در راه بودند حفظ کند. استرلینگ قصد داشت تا عمارت هتون را محاصره نماید، اما آنچه که او حقیقتاً خواستار آن بود چیزی فراتر از محاصره‌ی عمارت به شمار می‌رفت. او می‌خواست پشت هر درخت و زیر هر بوته‌ای که در مسیر قرار

دارد، برای یافتن پرنده‌ی او مورد جستجو قرار گیرد.

- استرلینگ، تنر [۱۳۲] هستم، صدایم را می‌شنوی؟

- صدایت را دارم تنر، به گوش‌ام.

- ما در ابتدای جاده‌ای هستیم که به عمارت هتون ختم می‌شود. زنجیر هنوز سرجایش است، اما قفل آن شکسته شده است. او قطعاً در عمارت است. تمام.

هیجان، تمام تارهای عصبی استرلینگ را فراگرفته بود، و علی‌رغم سرمای شدید احساس می‌کرد بدنش خیس عرق شده است. او گفت: «هیچ رد لاستیک جدیدی بر روی جاده مشاهده نمی‌کنید؟ به گوش‌ام.»

- خیر، قربان.

- ادامه دهید. تمام.

آن‌ها او را به دام انداخته بودند. ترس استرلینگ از این بود که بار دیگر بلیزدل به آن‌ها ركب زده باشد- به وسیله‌ی ماشین بچه را از آنجا دور کرده و دوباره به آن‌ها ركب زده باش- اما نه.

او به آرامی با بی‌سیم صحبت می‌کرد. مأموران سرعت گرفته و همچون سگ‌های ردیاب، در برف پیش می‌رفتند.

بلیز به‌سختی از دیوار بین باغ پیروزی و حیاط پشتی عمارت هتون بالا رفت. به سمت در ساختمان دوید. هراس در مغزش فریاد می‌کشید. تارهای عصبی‌اش همچون پابره‌نهای بودند که بر روی خرده‌های شیشه قدم برمی‌داشت. سخنان جورج در ذهنش طنین‌انداز شده بود: بلیز، آن‌ها تو را شناسایی کرده و تقریباً به دام انداخته‌اند.

به شکلی دیوانه‌وار از پله‌ها بالا دویده و خود را به داخل دفتر کاسلا انداخت. آنگاه شروع کرد به جمع‌آوری تمام وسایل- لباس‌ها، غذاها، شیشه‌های شیر- و گذاشتن آن‌ها در داخل گهواره. سپس از پله‌ها پایین دویده و با حداکثر سرعت ممکن از ساختمان خارج شد.

ساعت ۳۰ : ۷ بود.

استرلینگ بی‌سیمش را برداشته و گفت: «صبر کنید. همه یک دقیقه صبر کنید. گرانجر؟ بروس؟ صدایم را داری؟»
 - کارلیس هستم، قربان.

- کارلیس؟ تو را نخواستہ بودم، کارلیس. بروس را می‌خواهم. تمام.

- بازرس گرانجر صدمه دیده‌اند، قربان. فکر کنم پایشان شکسته است. تمام.
 - چی؟

- این جنگل پر از دام‌های گوناگون برای حیوانات است، قربان. پای ایشان در یکی از آن‌ها گیر کرده و مصدوم شده است. چه کار کنیم قربان؟ تمام.
 زمان درحال گذر بود. یک ساعت شنی بزرگ در ذهن استرلینگ وجود داشت. آن ساعت درحالی‌که به جای شن پر از برف بود، در مقابل چشمان او نقش بسته بود. او بلیزدل را در داخل آن می‌دید که درحال عبور از قسمت باریک و میانی آن می‌باشد. آن هم به وسیله‌ی یک سورتمه‌ی بزرگ.
 - پایش را ببندید و او را تا حد امکان گرم نگاه دارید. درضمن بی‌سیمت را هم به او بده. تمام.

- بله، قربان. می‌خواهید با او صحبت کنید؟ تمام.

- نه. من می‌خواهم زودتر حرکت کنم. تمام.

- بله، قربان. متوجه شدم.

- خوب است... به تمام سر گروه‌ها! زودتر راه بیافتید. تمام.

بلیز نفس‌نفس‌زنان باغ پیروزی را زیر پا گذاشت. آنگاه به دیوار سنگی رسیده و پس از گذر از آن به سمت جنگل، لیز خورد. و در همه‌ی این احوال گهواره را در آغوش گرفته و به سینه‌اش چسبانده بود.

از زمین برخاست تا ادامه‌ی مسیر دهد، اما ایستاد. گهواره را بر زمین گذاشته و اسلحه‌ی جورج را از کمر بندش بیرون آورد. نه کسی را

دیده و بود و نه صدایی شنیده بود، اما می‌دانست.

او به پشت تنه‌ی یک درخت خزیده و همانجا ایستاد. مقداری برف از بالای درخت بر روی گونه‌ی چپش ریخته و آن را کرخت نمود. ذهنش در آشوب و اضطراب بود. نیاز بازگشتن به نزد جو برایش یک درد بود، اما نیاز ایستادن در آنجا، تکان نخوردن و بی‌صدا ماندن نیز به همان میزان شدت داشت. اگر جو پتو را کنار زده و به داخل آتش رفته باشد، چه؟

بلیز به خود گفت که او هرگز چنین کاری نخواهد کرد. حتی بچه‌ها نیز به‌طور غریزی از آتش گریزان هستند.

اگر از غار بیرون خزیده باشد چه؟ اگر هم اکنون که بلیز همچون یک آدم تنه‌لش در اینجا ایستاده بود، در حال یخ‌زدن باشد، چه؟ او چنین نخواهد کرد. او خواب است.

بله، اما هیچ تضمینی وجود نداشت که در یک مکان غریب تا چه مدت به همان حال باقی بماند. تازه اگر باد، شکاف غار را می‌بست و آنجا پر از دود می‌شد، چه؟ تا زمانی‌که اینجا ایستاده‌ای، تنها موجود زنده‌ای که در فاصله‌ی دو مایلی تو، شاید هم پنج مایلی... او تنها موجود زنده نبود. شخص دیگری نیز در این اطراف وجود داشت. شخص ثالث ماجرا. اما جنگل ساکت بود، و به‌جز ناله‌ی درختان و زوزه‌ی باد، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. وقت رفتن بود.

اما نه. وقت، وقت صبر کردن بود.

باید همان موقع که به تو گفته بودم، بچه را می‌کشتی، بلیز.

جورج. او هم‌اکنون در مغز او بود. یا مسیح!

تابه‌حال هم جای دیگری نبوده‌ام، حالا برو!

او تصمیم گرفت که همین کار را بکند. سپس تصمیم گرفت که ابتدا تا ده بشمارد. به عدد شش رسیده بود که شخصی را دید که از روبرو،

درحال نزدیک شدن به سطح شیب‌دار است. او یک پلیس ایالتی بود، اما بلیز هیچ‌گونه احساس ترسی نداشت. ترس به یک طریقی ناپدید شده بود، خودش نمی‌دانست چگونه، اما درحال حاضر در آرامش کامل به‌سر می‌برد. هم اکنون، تنها جو اهمیت داشت، مراقبت کردن از جو. او به این نتیجه رسید که آن مأمور وی را نخواهد دید، اما ردپاهایش را می‌دید، و این خود افتضاح بود.

بلیز دریافت که مأمور از سمت راست به وی نزدیک خواهد شد، و بنابراین به آرامی به‌سمت چپ تنه‌ی درخت پیچید. او به یاد زمان‌هایی افتاد که او و جان و پاکوچولو و دیگران در این جنگل بازی می‌کردند؛ کابوی و سرخ‌پوست، دزد و پلیس. اگر کسی با یک تکه چوب به تو ضربه می‌زد، تو می‌سوختی. یک شلیک کار را تمام می‌کرد. لازم نبود هیچ یک از آن‌ها کشته و یا حتی زخمی شود. صدای شلیک کافی خواهد بود. بلیز در گردن خود ضربان قلبش را احساس می‌نمود.

پلیس توقف کرد. رد پاها را دیده بود. می‌بایست این چنین باشد. شاید هم تکه‌ای از کت بلیز را از پشت درخت مشاهده کرده بود. بلیز اسلحه‌ی جورج را آماده‌ی شلیک نمود. قصد داشت که اگر قرار است یک شلیک صورت گیرد، آن شلیک از اسلحه‌ی او باشد.

مأمور پلیس دوباره به راه افتاد. او چند وقت یکبار برف را زیر نظر می‌گرفت، اما توجه اصلی‌اش به انبوه درختان بود. پنجاه یارد آن‌طرف‌تر. نه... کمتر. در سمت چپ، پای شخصی در یک تله گیر افتاده و باعث شد که او دشنامی را بر زبان آورد. قلب بلیز، به جای آنکه به دهانش هجوم آورد، در عمق ژرف‌تری از سینه‌اش قرار گرفت. بنابراین جنگل پر از پلیس بود. اما شاید... شاید اگر همه‌ی آن‌ها در حال حرکت به یک جهت مشخص بودند...

هتون! آن‌ها قصد داشتند عمارت هتون را محاصره کنند! بله، درست است! و اگر او می‌توانست به غار بازگردد، پشت آن‌ها قرار می‌گرفت. و کمی آن‌طرف‌تر از جنگل، شاید سه مایل، یک جاده‌ی مخصوص بارگیری قرار داشت...

مأمور پلیس، تا فاصله‌ی بیست و پنج یاردی او، نزدیک شده بود. بلیز کمی بیش‌تر به گرد درخت چرخید. در همین حال، اگر مأموری دیگر

از بوته‌ها خارج شده و در مقابل او قرار می‌گرفت، بلیز می‌توانست خود را یک سگ مرده تلقی کند. مأمور پلیس، در حال گذشتن از کنار درخت بود. بلیز می‌توانست صدای له شدن برف‌ها را در زیر پوتین‌های او بشنود. او حتی می‌توانست صدای جرینگ جرینگی را که از داخل جیب مأمور می‌آمد را نیز بشنود... شاید سکه بود، شاید هم دسته کلید. صدای جیرجیر کمر بند او نیز به گوش بلیز می‌رسید. بلیز، باز هم بیش‌تر چرخید. سپس همانجایی که بود، ایستاد. لحظه‌ای بعد، وقتی نگاه کرد مأمور پشتش را به او کرده بود. هنوز ردپاها را ندیده بود، اما این اتفاق به‌زودی رخ می‌داد؛ او درست به‌سمت آن‌ها قدم برمی‌داشت. بلیز از درخت دور شده و به‌سمت پلیس به راه افتاد. او هم‌اکنون اسلحه‌ی جورج را در دستانش چرخانده بود، به شکلی که درحال حاضر، لوله‌ی آن را در دست داشت.

پلیس به زمین نگاهی انداخته و ردپاها را مشاهده نمود. ناگهان خشکش زد، سپس دستش را به‌سمت بی‌سیم روی کمر بندش برد. بلیز تا جایی که می‌توانست اسلحه را بالا برده و با شدت هرچه تمام‌تر آن را پایین آورد. مأمور پلیس ناله‌ای کرده و کمی گیج شد، اما کلاهش بیش‌تر ضرب اسلحه را گرفته بود. بلیز بار دیگر اسلحه را بالا برده و آن را محکم به شقیقه‌ی سمت راست مأمور کوبید. کلاه مأمور کج شده و بر روی گونه‌ی راستش افتاد. بلیز او را نگاه کرد و دریافت که بسیار جوان است، کمی بزرگ‌تر از یک بچه. سپس قفل زانوان مأمور باز شده و او با صدایی خفه، بر روی زمین برفی افتاد. بلیز گریه‌اش گرفته بود: «لعتتی، آخر چرا نمی‌توانید یک نفر را به حال خود رها کنید؟»

بلیز زیر بغل مأمور را گرفته و او را به‌سمت کاج بزرگی که در کمی آن‌طرف‌تر قرار داشت کشید. سپس او را بلند کرده و به گونه‌ای به درخت تکیه‌اش داد که گویی در کنار آن ایستاده است. آنگاه کلاه او را نیز بر سرش گذاشت. خون زیادی روی سر مأمور وجود نداشت، اما بلیز عمق فاجعه را می‌دانست. او می‌دانست که ضرب دست‌هایش تا چه اندازه محکم هستند. هیچ‌کس این را بهتر از او نمی‌دانست. ضربانی در گردن مأمور وجود داشت، اما ضربانی بسیار ضعیف. اگر دوستانش او را به این زودی‌ها پیدا نمی‌کردند، او می‌مرد. خب مگر کسی او را

به این مهلکه دعوت کرده بود؟ مگر بلیز برایش کارت دعوت فرستاده بود؟
بلیز گهواره را از زمین برداشته و به مسیرش ادامه داد. وقتی به غار رسید، ساعت یک ربع مانده به هشت بود. جو هنوز خواب بود و دیدن آن صحنه بلیز را دوباره به گریه انداخت، این بار از سر آسودگی. اما غار سرد بود. برف خود را به داخل رسانده و آتش را خاموش کرده بود.
بلیز شروع کرد به برپا کردن دوباره‌ی آن.

بازرس بروس گرانجر، بلیز را درحال پایین رفتن از شکاف و وارد شدن به دهانه‌ی غار مشاهده نمود. او ساکت آرام در جای خود خوابیده و منتظر صیدی بود که یک کشور به دنبالش بودند. پایش به شدت درد می‌کرد، و تا لحظاتی پیش احساس یک آدم احمق را داشت.
اما هم‌اکنون احساس شخصی را داشت که در یک قرعه‌کشی برنده شده است. او دستش را به سمت بی‌سیم‌ی که کارلیس به او داد بود، دراز کرده و آن را مقابل دهانش گرفت. آنگاه با صدایی آرام گفت: «از گرانجر به استرلینگ، صدایم را داری؟»
صدای هوا. صدای عجیب و غریب هوا.

– البرت، بروس هستم و کاری اضطراری دارم. به گوش هستی؟
هیچ صدایی نیامد.

گرانجر چشمانش را بسته و گفت: «کثافتِ لعنتی.» سپس آن‌ها را گشوده و شروع کرد به خزیدن.
۸ : ۱۰

آلبرت استرلینگ و دو مأمور پلیس ایالتی، درحالی‌که تفنگ‌هایشان را بالا گرفته بودند، در دفتر مارتین کاسلا ایستادند. در داخل اتاق، یک پتوی مچاله شده قرار داشت. استرلینگ دو شیشه شیر و سه قوطی شیر خشک خالی، که به‌نظر می‌رسید با چاقوی جیبی باز شده باشند، را در اطراف اتاق مشاهده نمود. و همچنین دو بسته پمپرز خالی.
او گفت: «کثافت، کثافت، کثافت، کثافت.»

فرانکلین گفت: «نمی‌تواند زیاد دور شده باشد. او پیاده است، به همراه بچه.»
یک نفر از داخل راهرو گفت: «هوای آن بیرون، ده درجه بالای صفر است.»
فرانکلین داشت اطراف را می‌نگریست: «کارلیس کجاست؟ برد، تو کارلیس را ندیده‌ای؟»
بردلی گفت: «فکر کنم هنوز در پایین پله‌ها ایستاده است.»
استرلینگ گفت: «به جنگل باز می‌گردیم. آن الاغ باید در جنگل باشد.»
صدای شلیک گلوله به گوش رسید. صدایی ضعیف بود که در برف ضعیف‌تر نیز می‌شد، اما کاملاً مشخص بود که صدای شلیک بوده است.
آن‌ها به یکدیگر نگاه کردند. پنج ثانیه در سکوت و شوک کامل سپری شد. شاید هم هفت ثانیه. سپس به یک‌باره همه به سمت در دویدند.
وقتی گلوله به داخل غار آمد، جو هنوز خواب بود. گلوله‌ی شلیک‌شده دو بار کمانه کرده و با صدایی همچون یک زنبور عصبانی تکه‌های گرانیت را به اطراف پراکنده کرد. بلیز پمپرزها را روی زمین گذاشته بود و قصد داشت پیش از حرکت، پوشک جو را عوض کند.
حالا جو از خواب پریده و درحال گریه کردن بود. دستان کوچکش در هوا تکان می‌خورد. یک تکه گرانیت، صورتش را زخمی کرده بود.
بلیز دیگر به هیچ‌چیز فکر نکرد. وقتی سرخی خون را بر روی چهره‌ی جو دید، هرگونه فکری از ذهنش رخت بربست. مغزش تاریک شده و خون جلوی چشمانش را گرفت. به سرعت از غار خارج شد، و درحالی‌که فریاد می‌کشید، اسلحه را به سمت منبع صدا نشانه رفت.

بلیز در کنار پیشخوان رستوران موچی [۱۳۳] نشسته و درحال خوردن دونات بود که جورج وارد زندگی‌اش شد. ماه سپتامبر بود. دو ماه بود که بلیز بی‌کار بوده و پول‌هایش رو به اتمام بود. تصمیم داشت که برای درخواست وام به یک مؤسسه‌ی مالی مراجعه کند اما از چنین مناسباتی به هیچ‌وجه سر در نمی‌آورد. این سؤال برایش پیش آمده بود که چرا پلیس‌ها او را آزاد کرده‌اند. به فکر بازگشتن به کار قبلی‌اش در خشک‌شویی بیمارستان افتاده بود. شخصی گفت: «خودش است. او همان هیولای معروف است.»

بلیز سرش را چرخانده و چشمش به هنکی ملچر [۱۳۴] افتاد. در کنار او یک مرد ریزاندام با کت و شلواری براق ایستاده بود. مرد کوچک، پوستی زردرنگ داشته و چشمانی که از شدت درخشش به دو گلوله‌ی آتش شبیه بود.

بلیز گفت: «سلام، هنک. پیدایت نبود.»

هنک گفت: «برای تعطیلات به زندان رفته بودم. آن‌ها رهایم کردند چون دیگر نمی‌توانستند مرا تحمل کنند. درست است، جورج؟»
مرد کوچک هیچ نگفت و تنها لبخند ریزی بر لب آورده و به بلیز خیره شد. آن چشمان آتشین بلیز را آزار می‌دادند.

موچی درحالی‌که دستانش را با پیشبندش پاک می‌کرد، وارد صحنه شده و گفت: «چه طوری، هنکی؟»

هنک گفت: «یک بستنی شکلاتی برای من، تو هم یکی می‌خواهی جورج؟»

– فقط قهوه. تلخ.

موچی به پشت پیشخوان بازگشت. هنک گفت: «هی، بلیز، با برادرزن من آشنا شو. جورج راکلی، کلی بلیزدل.»

بلیز گفت: «سلام.»

– علیک.

جورج سرش را تکان داده و گفت: «تو خیلی گنده‌ای، پسر.»

بلیز با صدایی بلند زیر خنده زد. انگار تابحال کسی به وی نگفته بود که خیلی گنده است. هنک درحالی‌که لبخندی بر لب داشت گفت: «جورج یک پوکرباز ماهر است. او عضو ثابت بیل کراسبی [۱۳۵] است.» بلیز که هنوز داشت می‌خندید گفت: «البته.»

موچی با بستنی شکلاتی هنکی و قهوه‌ای جورج باز گشت. جورج جرعه‌ای از قهوه‌اش را نوشیده و چهره‌اش را درهم کشید. آنگاه رو به موچی کرده و گفت: «تو همیشه توی قهوه‌ات می‌شاشی، یا فقط گاهی اوقات چنین فکری به سرت می‌زند، بوزینه؟» هنک به موچی گفت: «جورج منظوری ندارد.»

جورج داشت سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان می‌داد: «راست می‌گویند. من فقط یک پوکرباز هستم، همین. هنکی، برای مدتی از جلوی چشم دور شو. گم شو برو آن عقب، پینت‌بال بازی کن.» هنکی هنوز لبخند بر لب داشت: «خیلی خب، باشه رفیق.»

وقتی او آنجا را ترک کرد و موچی نیز به سراغ کارش رفت، جورج رو به بلیز کرد و گفت: «اون عوضی می‌گه که داری دنبال کار می‌گردی.» بلیز گفت: «درست است.»

هنکی سکه‌ای در ماشین پینت‌بال انداخته و سپس دستانش را بالا برده و حرکت سیلواستر استالون را در فیلم راکی تقلید نمود. جورج سرش را به سمت او تکان داده و گفت: «حالا که هنکی آزاد شده است، یک فکر حسابی دارد. یک پمپ بنزین در مالِین.» بلیز پرسید: «جدی؟»

– آره. این بزرگ‌ترین سرقت قرن خواهد شد. دوست داری بعدازظهر امروز صد دلار به جیب بزنی؟
بلیز بدون معطلی پاسخ داد: «بله، حتماً.»
– می‌توانی کارهایی را به تو می‌گویم، دقیق انجام دهی؟
– حتماً. نقشه چیست، آقای راکلی؟

- جورج. مرا جورج صدا کن.

بلیز تکرار کرد: «نقشه چیست، جورج؟» سپس بار دیگر حواسش جمع آن چشمان آتشین شده و گفت: «من به کسی صدمه نمی‌زنم.»

- من هم نمی‌زنم. حالا گوش کن ببین چه می‌گویم.

بعد از ظهر آن روز، جورج و بلیز وارد فروشگاه هاردی شدند. فروشگاه‌های بسیار شیک و مجلل. تمام کارمندان پیراهن‌هایی صورتی با آستین‌های سفید به تن داشتند. همچنین، بر روی سینه‌ی هر کدام مدالی قرار داشت که روی آن چنین نوشته شده بود: سلام! من دیوید هستم یا جان! و یا هر اسم دیگری. جورج نیز در زیر لباسش، یکی از آن پیراهن‌ها را به تن داشت. روی مدال او چنین نوشته شده بود: سلام! من فرانک هستم! وقتی بلیز آن را دید، سرش را تکان داده و گفت: «این مثل یک نام مستعار است، نه؟»

جورج لبخندی زده- لبخندش با آن زمانی که در کنار هنکی ملچر بود، تفاوت داشت- و گفت: «آره، بلیز. مثل یک نام مستعار.»

چیزی در آن لبخند وجود داشت که خیال بلیز را آسوده می‌کرد. هیچ خباثت و آزاری در آن لبخند دیده نمی‌شد. و از آنجایی که تیم آن‌ها تنها از همان دو نفر تشکیل شده بود، هیچ‌کس وجود نداشت که به جورج سقلمه زده و بیلز را به‌خاطر حرف‌های احمقانه‌اش مسخره کند. بلیز نمی‌دانست که آیا اگر شخص دیگری نیز در تیم آن‌ها وجود داشت، باز هم جورج لبخند می‌زد یا نه. ممکن بود بگوید: آن آرنج کثیف را از من دور کن. بلیز دریافته بود که برای نخستین بار پس از مرگ جان شلتزمن، به فرد دیگری علاقه‌مند شده است.

جورج نیز در سختی فراوان بزرگ شده بود. او در اتاق زایمان بیمارستان یک کلیسای کاتولیک، به نام جوزف به دنیا آمده بود. و از آنجایی که مادرش ازدواج نکرده بود، پدرش برای همیشه ناشناخته ماند. مادرش در مقابل اصرار راهبه‌ها مبنی بر اینکه فرزندش را به پرورشگاه کلیسا سپرده تا مایه‌ی افتخار خانواده‌اش شود، مقاومت کرده بود. جورج در فقیرنشین‌ترین نقطه‌ی شهر بزرگ شد، و نخستین حيله‌اش را در چهارسالگی به‌کار بست. مادرش قصد داشت تا او را به‌خاطر انداختن یک گلدان تنبیه- از نوع بدنی- کند. جورج به او گفته بود که یک مرد برایش نامه‌ای فرستاده و او آن را در اتاق نشیمن گذاشته است. در طول مدتی که او داشت به جستجوی نامه می‌پرداخت، جورج در آپارتمان را قفل کرده و از طریق پله‌های اضطراری پا به فرار گذاشته بود. پس از بازگشت به خانه، تنبیه‌اش دو

برابر شد اما احساس اینکه در مبارزه‌ای، هرچند لحظه‌ای، پیروز شده است نشاطی را به او داده بود که هیچ‌گاه آن را فراموش نکرد. تمام موفقیت‌ها و پیروزی‌های او کوتاه‌مدت و ازبین‌رفتنی بود، اما او به تمام آن‌ها دلبسته بوده و از آنان لذت می‌برد.

او پسری باهوش و تلخ‌مزاج بود. تجربیات او، چیزهایی را به وی آموخته بود که بازندگانی همچون هنکی ملچر هیچ‌گاه به آن‌ها دسترسی پیدا نمی‌کردند. وقتی جورج یازده ساله بود، به همراه سه نفر از آشنایان خیابانی‌اش- او هیچ دوستی نداشت- یک اتومبیل را دزدیده و پس از یک رانندگی لذت‌بخش در شهر دستگیر شدند. بچه‌ی پانزده ساله‌ای که پشت فرمان نشسته بود، به ندامتگاه منتقل شد. دو نفر دیگر نیز به‌صورت مشروط آزاد گردیدند. جورج همچنین کتک مفصلی از نره‌خر سیاه‌پوستی که با مادرش ازدواج کرده بود، دریافت نمود. ناپدری‌اش آیدان او کلاهر [۱۳۶] نام داشت، و از آن جایی که مشهور بود به داشتن مشکل کلیه، او را پیسر کلی [۱۳۷] صدا می‌کردند. پیسر آن‌قدر او را کتک زد تا خواهر ناتنی‌اش با جیغ و داد از او خواست که دست از این کار بردارد.

پیسر گفت: «تو هم کتک می‌خواهی؟» و زمانی‌که تنسی [۱۳۸] با سر پاسخ منفی داد، گفت: «پس گالهات را ببند.» جورج دیگر هرگز هیچ ماشینی را بدون دلیل سرقت نکرد. یک‌بار تجربه کافی بود تا متوجه شود که رانندگی بی‌هدف هیچ لذتی ندارد. هرچند که دنیا، دنیایی بی‌لذتی بود.

در سن سیزده سالگی، به همراه یکی از دوستانش به هنگام دستبرد زدن به یک فروشگاه دستگیر شد. باز هم آزادی مشروط. و یک کتک مفصل دیگر. او از سرقت کردن فروشگاه‌ها دست نکشید، اما شیوه‌اش را تغییر داد و بنابراین دیگر هیچ‌گاه دستگیر نشد.

وقتی جورج هفده ساله بود، پیسر برای او شغلی دست‌وپا کرده و او، از آن پس به‌عنوان حسابدار کلیسایی که در آن به دنیا آمده بود، مشغول به کار شد. کار کلیسا رونق گرفته، و وضع مالی جورج از این رو به آن رو شد. جورج از آن پس لباس‌های شیک می‌پوشید و هنگام راه رفتن در خیابان، سرش را بالا می‌گرفت. پیسر تصور می‌کرد که صاحب پسری خوب و متهور است؛ او چهارشنبه‌ی هر هفته، شش‌صد و پنجاه دلار به خانه می‌آورد. جورج دور از چشم ناپدری‌اش، دویست دلار دیگر را برای خود برمی‌داشت.

مدتی زندگی به همین منوال ادامه داشت تا زمانی‌که پیسر کلی غییش زد. چند روز بعد، پس از جستجوهای بسیار، جنازه‌ی او را در یک

قبرستان ماشین و در کنار یک شورلت پیدا کردند. سر او، گوش تا گوش بریده شده بود.

جورج که زندگی خویش را از دست رفته می‌دید، تصمیم گرفت به بوستون برود. او خواهر دوازده ساله‌ی خویش را نیز با خود همراه نمود.

در طی هفت سال آینده، جورج از به‌کار بستن هرگونه حيله‌ای که بلد بود، کوتاهی نکرد و حتی تعدادی حيله‌ی ابداعی را نیز آزمایش نمود. پس از چندی، مادرش برگه‌ای را امضاء کرده و بر طبق آن برگه، جورج قیم و سرپرست اصلی تنسی شد. جورج او را به مدرسه فرستاد. روزگار سپری گشته و روزی فرارسید که جورج دریافت که خواهرش معتاد به هروئین شده است. اما اعتیاد قسمت خوش ماجرا بود. یک‌بار که او نشئه بود، چند مرد او را دزدیده و پس از آنکه او را مورد تجاوز قرار دادند، در گوشه‌ی خیابان رها ساختند. خوشبختانه یا متأسفانه، جورج موفق شد او را بیابد. هنکی ملچر به‌شدت علاقه مند به ازدواج با تنسی بود. جورج نمی‌دانست که چگونه یک مرد حاضر می‌شود با چنین دختری ازدواج کند، اما دیری نپایید که پاسخ این پرسش را متوجه شد. همیشه در دنیا احمق‌هایی وجود دارند و دلیل این امر آن است که یک وقت دنیا خالی از احمق نماند.

جورج به سراغ بلیز رفته بود چراکه او یک احمق بی‌ادعا بود. درواقع، بلیزدل یک دهاتی نفهم به شمار می‌آمد. او یک وسیله بود، یک ابزار و در طول سال‌هایی که آن دو با یکدیگر بودند، جورج با همین دید به او نگاه کرده و از او استفاده می‌نمود. اما هیچ‌گاه از او به شکلی بد استفاده نمی‌کرد. جورج همچون نجار ماهر بود که ابزار خوب را دوست می‌داشت... ابزاری که هرگاه به آن‌ها احتیاج داشتی، درست کارشان را انجام می‌دادند. جورج به بلیز اعتماد داشت. او می‌توانست در اتاقی که بلیز در آن بیدار است، به‌راحتی بخوابد. جورج تصور می‌کرد که اگر روزی به بلیز بگوید: «تو باید از بالای آن ساختمان پایین پیری، چراکه این، شیوه‌ی ماست...» او این کار را می‌کرد. درواقع بلیز کادیلک نداشته‌ی جورج بود، ماشینی که برای جاده‌ی‌های ناهموار، کمک فنرهای خوبی داشت.

در بدو ورود به فروشگاه هاردی، بلیز یک‌راست به قسمت پوشاک و- طبیعتاً- لباس‌های مردانه رفت، درست بر طبق نقشه. او کیف پولش را به همراه نداشت. در عوض کیف پولی پلاستیکی در جیبش قرار داشت. کیفی که داخلش پانزده دلار پول بوده و کارت شناسایی داخل آن مربوط بود به شخصی به نام دیوید بیلینگر[۱۳۹].

وقتی به مقصد رسید، دستش را در جیب عقب شلوارش فرو کرد- گویی می‌خواست از بودن کیف پولش در آنجا مطمئن شود- و آن را طوری از جیب بیرون کشید که تنها یک چهارم طول آن در جیبش باقی بماند. زمانی که خم شد تا لباسی را که در طبقه‌ی زیرین قفسه قرار داشت بازدید کند، کیف پول از جیبش بیرون افتاد.

این ظریف‌ترین قسمت عملیات بود. بلیز کمی چرخیده و بدون آنکه کسی متوجه شود، کیف پول را نگاه کرد. اگر کسی او را می‌دید، فکر می‌کرد که او مجذوب پیراهن آستین کوتاهی شده است که در طبقه‌ی زیرین قفسه قرار داشت. اگر یک انسان صادق پیدا شده و کیف پول را به او باز می‌گرداند، کاسبی آن‌ها کساد شده و باید به خانه باز می‌گشتند. گاهی اوقات پنج، شش بار چنین اتفاقی می‌افتاد تا آن تیم دو نفره بتواند از قبل عملیات سود کند. بلیز گفت: «خدای من. نمی‌دانستم که این همه انسان صادق در این دنیا وجود دارند.»

جورج با پوزخندی گفت: «آن‌ها صادق نیستند. اکثرشان ترسو هستند. حالا حواست را جمع کیف پول کرده و چشم از آن بردار. اگر کسی آن را برداشته و تو متوجه نشوی، پانزده دلار از دست تو و یک کارت‌شناسایی به مراتب ارزشمندتر، از دست من خواهد پرید.» آن روز در فروشگاه هاردی، شانس با آن‌ها یار بود. مردی که یک تی‌شرت با آرم تمساح به تن داشت، وارد راهرو شده و کیف را پیدا کرد. سپس به دو سمت راهرو نظر انداخته تا ببیند آیا کسی در حال آمدن به آن سو هست یا نه. هیچ‌کس نبود. بلیز پیراهنی را که در دست داشت بر روی بدن خود قرار داده و خود را در آینه‌ی مقابلش تماشا نمود. ضربان قلبش تند شده بود. جورج گفت: صبر کن تا آن را بردارد. آن وقت شلوغش کن.

مرد تی‌شرت‌پوش، با نوک پنجه‌اش کیف را به سمت خود کشاند. آنگاه دستش را داخل جیبش برده و پس از آنکه دسته کلیدش را بیرون آورد، آن را بر روی زمین انداخت. ای وای. او خم شده تا کلیدها را بردارد و همزمان کیف را نیز از روی زمین قاپید. سپس هر دوی آن‌ها را در جیبش گذاشته و از آنجا دور شد. بلیز فریاد زد: «دزد! دزد! بله، خودِ تو!»

فروشنده‌گان ایستاده و گردن‌هایشان را چرخاندند. کارگران و صندوقداران به اطراف نگریستند. بازرس و مسئول فروشگاه منبع درگیری را

تشخیص داده و به آن سمت حرکت کرد، در میانه‌ی راه درکنار یک صندوق ایستاده تا دکمه را فشار دهد، دکمه‌ای که روی آن نوشته بود ویژه. رنگ از چهره‌ی مرد تی‌شرت‌پوش پرید... به اطراف نگریست... با اضطرابی فراوان. چهار قدم بیش‌تر راه نرفته بود که بلیز گریبانش را گرفت. جورج به او گفته بود: با او درگیر شو، اما آسیبی به او نرسان. دست از شلوغ‌کاری و داد و فریاد کردن بردار. و هر کاری می‌کنی، نگذار کیف پول را مخفی کند. اگر دیدی که می‌خواهد از شر کیف خلاص شود، او را در کنار دیوار به زانو در بیاور.

بلیز ابتدا به شانه‌ی او چنگ زده و پس از آنکه او را چرخاند، گریبانش را گرفت. آنگاه او را از زمین بلند کرده و همچون یک شیشه‌ی شربت او را به سمت بالا و پایین تکان داد. مرد تی‌شرت‌پوش فریادهای وحشیانه‌ای سر می‌داد. سکه‌های پول از جیبش بیرون می‌ریخت. او، همان‌طور که جورج گفته بود، دستش را به داخل جیبی برد که کیف پول را در آن گذاشته بود، و بنابراین بلیز او را به سمتی که قسمت آجیل‌ها بود پرتاب کرد، البته نه با شدت بسیار زیاد. مرد از وحشت، جیغ کشید.

بلیز صورتش را نزدیک صورت او برده و فریاد زد: «درسی به تو می‌دهم که تا عمر داری فراموش نکنی! کیف مرا می‌دزدی؟! می‌کشمت!»

آن مرد فریاد زد: «یک نفر او را از من دور کند! او را دور کنید!»

یکی از فروشندگان لباس مردانه دخالت کرد: «هی، دیگر بس است!»

جورج که در حال پرو کردن لباس بود، بدون آنکه سعی در پنهان کاری داشته باشد، دکمه‌های پیراهنش را گشود و آن را از تن در آورد. سپس آن را در زیر دسته‌ای از تی‌شرت‌ها پنهان نمود. هیچ‌کس در حال تماشای او نبود. همه داشتند بلیز را تماشا می‌کردند که به سمت مرد تی‌شرت‌پوش می‌رفت. او یقه‌ی مرد را گرفته و با یک حرکت تی‌شرت او را پاره کرد.

فروشنده در حال فریاد زدن بود: «تمامش کن! بس است دیگر!»

بلیز نیز فریاد زنان گفت: «آن عوضی کیف پول مرا دزدیده است.»

عده‌ای از مردمان همیشه فضول اطراف بلیز را گرفتند. آن‌ها می‌خواستند بدانند که آیا با وجود سررسیدن مسئول فروشگاه و یا بازرس و

یا هر فرد قدرتمند دیگری، باز بلیز قصد کشتن دزد کیفش را دارد یا نه.

جورج به سمت یکی از صندوق‌ها رفته و دکمه‌ای را که بر روی آن بود فشار داد. در صندوق باز شد و جورج شروع کرد به جمع‌آوری پول‌ها. جیب‌های شلوارش به اندازه‌ی کافی جادار بودند، به‌علاوه یک کیسه‌ی مخفی نیز از داخل، به جلوی شلوارش دوخته بود. او اسکناس‌ها را در آنجا می‌گذاشت. اول از همه ده دلاری‌ها بیست دلاری‌ها- آنجا حتی تعدادی پنجاه دلاری نیز وجود داشت... شانس به آن‌ها رو کرده بود- و سپس پنج دلاری‌ها و یک دلاری‌ها. مدیر فروشگاه درحالی‌که جمعیت را می‌شکافت، فریاد زد: «تمامش کنید! کافی است! دست بردارید!» فروشگاه هاردی یک بازرس هم داشت که آقای مدیر را همراهی می‌کرد.

بازرس خود را میان بلیز و مردی که تی‌شرتش پاره شده بود قرار داد.

جورج به او گفته بود: وقتی رئیس فروشگاه سر رسید به دعوا خاتمه بده، اما همچنان وانمود کن که می‌خواهی او را بکشی.

بلیز گفت: «جیبش را بگردید! آن عوضی کیف مرا قاپیده است!»

مرد گفت: «من فقط آن را از روی زمین برداشتم. داشتم به دنبال صاحبش می‌گشتم که این... این جانی بی‌شرف...»

بلیز به سمت او یورش برد. رئیس فروشگاه جلوی او را گرفته و او را به عقب راند. بلیز آرام گرفت. او تازه داشت سرگرم می‌شد.

- آرام باش، مرد بزرگ. آرام باش.

در همین وقت، مسئول فروشگاه نام مرد تی‌شرت‌پوش را پرسید.

- پیتر هوگان.

- جیب‌هایتان را خالی کنید، آقای هوگان.

- هرگز چنین کاری نمی‌کنم.

رئیس گفت: «آن‌ها را خالی کنید وگرنه مجبور می‌شوم با پلیس تماس بگیرم.»

جورج با نشاط فراوان به سمت پله برقی حرکت کرد.

پیتر هوگان کمی تعلل کرده و سپس جیب‌هایش را خالی کرد. وقتی جمعیت حاضر کیف پول را مشاهده کردند، یک صدا گفتند: آآآآآ.

بلیز گفت: «خودش است. این کیف پول من است. او حتماً وقتی که من مشغول دیدن تی‌شرت‌ها بوده‌ام از جیب پشتم آن را برداشته است.»

رئیس فروشگاه درحالی‌که آن را می‌گشود گفت: «کارت شناسایی‌تان داخلش است؟»

یک لحظه ترس وجود بلیز را فراگرفت. سپس به نظرش رسید که جورج، آنجا در کنارش ایستاده است. دیوید بیلینگز، بلیز.

بلیز گفت: «بله، دیو بیلینگز. من هستم.»

– چقدر پول داخل آن هست؟

– زیاد نیست، حدود پانزده دلار.

رئیس فروشگاه رو به بازرس کرده و سرش را به نشانه‌ی مثبت تکان داد. دوباره جمعیت هم‌صدا شدند. رئیس کیف را به بلیز داده و او نیز به سرعت آن را درون جیبش گذاشت.

بازرس، بازوی هوگان را گرفته و گفت: «با من بیا.»

رئیس رو به جمعیت کرده و گفت: «خواهش می‌کنم، متفرق شوید، عزیزان. همه چیز تمام شد. این هفته فروشگاه ما تعدادی اجناس حراجی دارد. پیشنهاد می‌کنم آن‌ها را از دست ندهید.» بلیز با خود فکر کرد که چقدر خوب عمل کرده است، به‌طوری‌که هیچ‌کس شک نکرده است. او توانسته بود مسئولیتی را که بر گردنش گذاشته بودند، به خوبی انجام دهد.

رئیس رو به بلیز گفت: «ممکن است با من بیایید، قربان؟»

بلیز نیم‌نگاهی به هوگان انداخته و گفت: «بله. اما اگر ممکن باشد، ابتدا تی‌شرت مورد نظرم را انتخاب کنم، ممنون می‌شوم.»

– حتماً. هر لباسی را خواستید انتخاب کنید و خرید امروزتان را مهمان فروشگاه هاردی باشید. پس از خرید، مایل هستیم شما را در طبقه‌ی سوم ملاقات کنیم. بفرمایید که با آقای فلاهرتی کار دارید. اتاق ۷.

بلیز سرش را تکان داده و دوباره به سمت لباس‌ها بازگشت. رئیس فروشگاه از او جدا شد. کمی آن‌طرف‌تر، یکی از صندوقدارها به سراغ صندوقی رفت که جورج به آن دستبرد زده بود.

در همان لحظه بلیز او را صدا زده و گفت: «هی، تو!»

صندوقدار به سمت او آمد... اما خیلی نزدیک نشد. آنگاه پرسید: «چه کمکی از من ساخته است، آقا؟»

– این فروشگاه غذاخوری هم دارد؟

صندوقدار نفسی از سر آسودگی کشیده و گفت: «طبقه‌ی اول.»

بلیز گفت: «کارت خیلی درست است.» سپس انگشت شست و اشاره‌اش را به صورت یک تفنگ در آورده و به سمت او نشانه گرفت. آنگاه به وی چشمک زده و به سمت پله‌برقی حرکت کرد. صندوقدار نیز رفتن وی را تماشا کرد. وقتی که او پشت صندوق خالی‌اش قرار گرفت، بلیز در خیابان بیرون از فروشگاه بود. جورج در یک مورد قدیمی انتظارش را می‌کشید. بلیز سوار ماشین شده، و آن دو به همراه یکدیگر از آنجا دور شدند.

آن‌ها سیصد و چهل دلار به دست آورده بودند. جورج به طور کاملاً مساوی آن را تقسیم نمود. بلیز متحیر شده بود. این ساده‌ترین کاری بود که تا به حال انجام داده بود. جورج حقیقتاً یک مغز متفکر به شمار می‌رفت. آن‌ها می‌توانستند در تمام سطح شهر، نقشه‌ی خود را عملی کنند.

جورج به بلیز نگفت که این حيله برمی‌گردد به زمانی که او در مقطع دبستان بوده است. آن وقت‌ها نیز دو نفر با یکدیگر درگیر می‌شدند و نفر سوم، از شلوغی استفاده کرده و دخل رستوران را خالی می‌کرد. همچنین به او نگفت که دفعه‌ی سومی- شاید هم دوم- که این کار را کرده بودند، گیرافتاده و دستشان رو شده بود. او تنها به بلیز لبخندی زده و از لذت او لذت برد. لذت؟ بلیز داشت از هیجان شلوارش را خیس می‌کرد.

آن‌ها راهی بوستون شدند و به محض ورود به شهر، به یک مشروب‌فروشی رفته و نه تنها تا خرخره نوشیدند بلکه چند بطری نیز خریداری کرده و با خود بیرون آوردند. سپس به یک سینمای دو سالنه رفته و مشغول تماشای یک فیلم پلیسی شدند. وقتی ساعت ده آن شب از سینما خارج شدند، هر دو کاملاً مست و لایعقل بودند. وقتی خواستند سوار ماشین شوند متوجه شدند که هر چهار قالیاق ماشین دزدیده شده است.

جورج در ابتدا عصبانی شد، هرچند که قالپاق‌ها نیز همچون خود ماشین قراضه بود. سپس چشمش به برچسبی افتاد که خود بر روی ماشین چسبانده بود- رأی ما، حزب دموکرات- و دریافت که شخصی آن را خط‌خطی کرده است. آنگاه شروع کرد به خندیدن، آن هم با صدای بلند. او روی جدول کنار خیابان نشست و آن‌قدر خندید تا اشکش سرازیر شد.

او گفت: «باورم نمی‌شود، این کار را یکی از طرفداران ریگان کرده است.»

بلیز درحالی‌که در کنار جورج می‌نشست گفت: «شاید آن کسی که قالپاق‌ها را دزدیده همان شخصی نباشد که درچسپ تو را خط‌خطی کرده است.» جورج فریاد زد: «درچسپ!» او شکمش را گرفته و بر روی آن خم شد. درحالی‌که قهقهه می‌زد، پایش را مدام بر زمین می‌کوبید. سپس به ناگاه خنده‌اش متوقف شده و با نگاهی کاملاً جدی به بلیز نگاه کرده و گفت: «شاشیدم به خودم.»

بلیز، ناگهان زیر خنده زد. او روی پیاده‌رو درازکشیده و آن‌قدر خندید که تمام بدنش را درد فراگرفت. هرگز بدان اندازه نخندیده بود. حتی در کنار جان شلتزمن.

دو سال بعد، جورج به‌دلیل جعل سند دستگیر شد. باز هم شانس با بلیز همراه بود. او دچار بیماری آنفولانزا بوده و به هنگام رد و بدل کردن اسناد، به همراه جورج نبود. سه سال زندان برای جورج بریدند- که در نوع خود مجازات سنگینی برای فردی است که برای بار اول به‌دلیل جعل سند دستگیر می‌شود- اما از آنجایی که قاضی پرونده آشنا بود، به‌دلیل رفتار و کردار خوب! سه سال محکومیت، به بیست ماه تقلیل یافت.

جورج پیش از زندانی شدن، بلیز را در گوشه‌ای مخفی کرده سفارشات لازم را به او گوشزد نمود.

- من دارم به حبس می‌روم. حداقل یک سال. شاید هم بیش‌تر.

- اما وکیل تو...

- آن احمق از اولش معلوم بود که نمی‌تواند کاری بکند. گوش کن: از موچی و رستوران‌ش فاصله بگیر.

- اما هنک گفت که اگر به او مراجعه کنم، می‌تواند...

- از هنکی هم فاصله بگیر. تا وقتی که من بیرون می‌آیم، یک شغل تمام‌وقت برای خودت پیدا کن. فهمیدی؟ یک وقت سعی نکنی خودت به تنهایی از یک حيله استفاده کنی! تو برای چنین کاری خیلی کودن هستی. خودت هم این را می‌دانی، درست است؟

بلیز گفت: «بله.» و سپس لبخندی زد، اما درواقع داشت گریه‌اش می‌گرفت.

جورج از این امر آگاه شده و دستش را بر روی بازوی بلیز گذاشت و گفت: «هیچ اتفاقی نمی‌افتد، دوست من.»

وقتی بلیز از او دور شد، جورج وی را صدا زد. بلیز به سمت او چرخید. جورج با دست به پیشانی‌اش اشاره نمود. بلیز سرش را تکان داده و نقاب کلاهش را کمی به سمت چپ متمایل ساخت. سپس لبخندی بر لبانش شکل گرفت، اما هنوز از درون، احساس گریه داشت.

او به سراغ شغل پیشین خود رفت، اما پس از مدتی زندگی با جورج، آن کار برایش خیلی بی‌هیجان بود. او بار دیگر آنجا را ترک کرده و به دنبال کاری بهتر رفت. مدتی نیز به عنوان کارگر، در یک باشگاه مشق‌زنی مشغول به کار شد، اما برای این کار هم خوب نبود. او قلبی فوق‌العاده لطیف داشت.

او به مین بازگشته و به عنوان یک چوب‌بر مشغول به کار شد. وی همانجا منتظر ماند تا جورج آزاد شود. چوب‌بری را دوست داشت و از حمل کردن کاج‌های بریده شده به جنوب، لذت می‌برد. او عاشق هوای آزاد و افق‌هایی بود که توسط ساختمان‌های بلند شکافته نشده بودند. شهر نیز گاهی اوقات بد نبود، اما جنگل سکوتی بی‌نظیر داشت. پرنده‌ها نیز در آن جا سکونت داشتند. گاهی اوقات که یک آهو را در حال گذر از تالاب‌ها می‌دید، دوست داشت او را در آغوش بگیرد. اصلاً دلش برای مترو و خیابان‌های شلوغ شهر تنگ نشده بود. اما وقتی یک نامه از جورج دریافت کرد- من جمعه آزاد می‌شوم، امیدوارم تو را ببینم- با دل خود کنار آمده و دوباره به بوستون رفت.

جورج در زندان با مجموعه‌ای از حيله‌های جدید آشنا شده بود. آن دو، تمام آن‌ها را آزمایش کردند و موفق‌ترین آن‌ها همانا عجیب و غریب‌ترین آن‌ها بود. حيله‌ای که تا سه سال بدون هیچ شکستی ادامه یافت، تا اینکه بلیز دستگیر شد. جورج نام آن حيله را «گروه مسیح» گذاشته بود.

جورج سوغات دیگری را نیز از زندان با خود آورده بود: نظریه‌ی یک سود عظیم. چراکه به قول خود نمی‌توانست بهترین سال‌های عمرش را

نشسته و به تماشای افرادی بپردازد که لباس‌های رنگین می‌پوشند اما قدر آن‌ها را نمی‌دانند. و یا تریلی‌تریلی کتاب و دایره‌المعارف خریده اما یک‌بار هم به آنان نگاهی نمی‌اندازند. او می‌بایست کاری بزرگ انجام می‌داد، نه اینکه بازهم به دستبردزدن به فروشگاه‌ها و یا رستوران‌ها بپردازد. او عملیاتی پرسود و نقشه‌ای عظیم در سر داشت. نقشه‌ای که برایش به‌عنوان یک درگیری ذهنی و یک دغدغه‌ی خاطر تبدیل شده بود.

یک دبیر به نام جان برجیس که به جرم قتل دستگیر شده بود، پیشنهاد آدم‌ربایی را مطرح ساخته بود. آن‌ها برای هواخوری به حیاط زندان رفته و مشغول تماشای یک بازی فوتبال مابین تیم خلافاکاران جدید و قدیم بودند. جورج پس از شنیدن پیشنهاد برجیس، با حالتی وحشت‌زده گفت: «شوخی می‌کنی؟!»

برجیس گفت: «فقط اسمش سنگین است، چراکه ذهن آدم را به جاهای نامربوط می‌کشاند. منظور من این است که می‌توانی یک بچه را بدزدی. یک نوزاد را.»

جورج گفت: «بله، مثل هامپتمن، بچه‌دزد معروف.»

– هامپتمن یک احمق بود. یک بچه دزدی حساب شده و از پیش طراحی شده سود زیادی خواهد داشت. به‌علاوه هیچ‌وقت هم لو نخواهی رفت. یک بچه‌ی نوزاد در پاسگاه پلیس چه اعترافی می‌تواند بکند؟

– درست است، اما دردرسش هم زیاد است.

برجیس گفت: «دقیقاً. دردرس زیادی هم دارد.» سپس داخل گوشش را با انگشت کوچکش پاک کرده و ادامه داد: «دو کار است که خیلی دردرس دارد. یکی دزدیدن بچه و دیگری کشتن یک پلیس. هری ترومن یک جمله دارد. می‌دانی چیست؟»

– نه.

– او می‌گوید: اگر تحمل گرما را نداری از آشپزخانه گم‌شو بیرون.

جورج گفت: «مشکل دیگر این است که اگر درخواست پول کنی، آن‌ها اسکناس‌ها را نشانه‌گذاری خواهند کرد. این که دیگر خیلی واضح است.»

برجیس انگشتش را همچون یک پرفسور بالا برد. سپس دوباره آن را در گوشش فرو برده و گفت: «تو داری پلیس‌ها را هم در داخل ماجرا تصور می‌کنی. اگر به اندازه‌ی کافی خانواده‌ی بچه را بترسانی، آن‌ها کارها را به‌طور شخصی دنبال خواهند کرد.» او لحظه‌ای ساکت مانده و سپس ادامه داد: «تازه اگر پول‌ها نشانه‌گذاری شده باشند... می‌خواهی بگویی که آدمش را نداری که برایت راست و ریستشان کند؟»

– شاید آره، شاید هم نه.

– هستند کسانی که پول‌های نشانه‌گذاری شده را می‌خرند. این تجارت آن‌ها است. مانند طلا و یا هر چیز گران‌بهای دیگر.

– اما تحویل گرفتن پول‌ها خود مسأله‌ی دیگری است... این کار را چگونه باید انجام داد؟

برجیس شانه‌اش را بالا انداخت. دستش را از داخل گوشش بیرون آورده و گفت: «خیلی ساده. باید به آن‌ها بگویی که پول‌ها را در یک چمدان گذاشته و از یک هواپیما پایین بیاندازند.» آنگاه از کنار جورج بلند شد و رفت.

بلیز به‌خاطر شرکت داشتن در گروه مسیح، به چهار سال زندان محکوم شد و جورج به او گفت که اگر حواسش را جمع کرده و بچه‌ی خوبی باشد، به او تخفیف می‌خورد و حداکثر دو سال بیش‌تر در حبس نمی‌ماند. و او دقیقاً دو سال بعد از زندان آزاد شد. سال‌های داخل زندان، چندان تفاوتی با زمانی‌که به‌دلیل ضرب و شتم قانون به حبس محکوم شده بود نداشت. تنها فرقی این بود که مأموران و نگهبانان زندان کمی مسن‌تر بودند. دیگر از انزوا وحشت نداشت و هرگاه که احساس تنهایی می‌کرد، برای جورج نامه می‌نوشت. املایش افتضاح بود. جورج اغلب برای او پاسخی نمی‌فرستاد، اما نوشتن بلیز را همواره آرام می‌ساخت. در اکثر نامه‌هایی که می‌نوشت نیز درباره‌ی کارش در خشک‌شویی زندان توضیح می‌داد. زمانی‌که در حال نوشتن بود، جورج را تصور می‌کرد که پشت سرش ایستاده و دارد نامه را می‌خواند.

جورج می‌گفت: «این چیست که نوشتی؟ خوشک شو ای زندان؟»

– اشتباه نوشته‌ام، جورج؟

– خ-ش-ک-ش-و-ی-ی، خشک‌شویی. ز-ن-د-ا-ن، زندان. خشک‌شویی زندان.

– راست می‌گویی، خودم فهمیدم.

اگرچه یک بار هم از لغت‌نامه کمک نگرفت، اما به مرور زمان هم املا و هم توانایی نشانه‌گذاری‌اش پیشرفت کرد. در موقعیتی دیگر: - بلیز، تو از سهمیه‌ی سیگارت استفاده نمی‌کنی.

- می‌دانی چیست، جورج؟ من اغلب سیگار نمی‌کشم. آن‌ها همان‌طور در گوشه‌ی سلول جمع می‌شوند.

- گوش کن ببین چه می‌گویم، بلیز. هر جمعه وقتی سهمیه‌ات را می‌دهند، آن‌ها را ذخیره می‌کنی. آن وقت پنج شنبه‌ی هفته‌ی آینده که همه برای یک نخ سیگار له‌له می‌زنند، آن‌ها را می‌فروشی. متوجه شدی؟

بلیز شروع کرد به انجام دادن این کار. باورش نمی‌شد که مردم حاضرند چه پول‌های هنگفتی را بابت ضربه‌زدن به بدن‌های خود هزینه کنند. در موقعیتی دیگر:

بلیز گفت: «جورج، تو خیلی سرحال به نظر نمی‌رسی!»

- البته. چهار تا از دندان‌هایم را کشیده‌ام. درد امانم را بریده است.

وقتی به بلیز سهمیه‌ی تلفن دادند، او با جورج تماس گرفت. پول تلفن را نیز از پول‌هایی که از طریق فروش سیگارها به دست آورده بود، پرداخت کرد. او با جورج صحبت کرده و از او پرسید که حال دندان‌هایش چه‌طور است.

جورج با اوقات تلخی گفت: «کدام دندان‌ها؟ آن دندانپزشک وحشی همه را از جا کند.» آنگاه لحظه‌ای سکوت کرده و سپس گفت: «تو از کجا می‌دانستی که من دندان‌هایم را کشیده‌ام؟ کسی به تو گفته بود؟»

بلیز احساس کرد که با گفتن واقعیت، بار دیگر به کودن بودن متهم خواهد شد، بنابراین گفت: «آره، از یک نفر شنیده بودم.»

پس از آنکه بلیز آزاد شد، آن‌ها رهسپار جنوب شده و به نیویورک سیتی رفتند. اما هیچ‌کدام از این سفر راضی نبودند. بنابراین به فلوریدا سفر کردند و یک ماه را با بدبختی در آنجا به پایان رساندند. اصلاً موفق به دریافت سود نشده بودند. سپس دوباره به شمال رفتند، اما نه به بوستون، بلکه به پورتلند. جورج می‌گفت که می‌خواهد تابستان را در مین بسر برده و ادای جمهوری خواهان کثافت و پول‌دار را در بیاورد.

مدت زیادی از رسیدن آن‌ها نگذشته بود که جورج مقاله‌ای درباره‌ی جراردها خواند: اینکه آن‌ها چقدر ثروتمند بودند، اینکه چگونه و چه وقت جوان‌ترین جرارد با یک عروس زیبا ازدواج نموده است. نظریه‌ی بچه‌دزدی برجیس، دوباره به ذهنش خطور کرد... همان نظریه‌ای که سودی عظیم در پی داشت. اما هنوز بچه‌ای در کار نبود، بنابراین آن‌ها دوباره به بوستون بازگشتند.

زمستان‌ها در بوستون، تابستان‌ها در پورتلند شیوه‌ی روتین زندگی آن‌ها در دوسال آینده بود. آن‌ها در اوایل ماه جولای به سمت شمال حرکت می‌کردند. در پورتلند اوقات خوشی را می‌گذراندند. بلیز ماهی‌گیری می‌کرد و گاهی هم در جنگل تله‌ای کار می‌گذاشت. آن تابستان‌ها دوران خوشی برای بلیز بود. جورج نیز در آفتاب دراز می‌کشید، سعی می‌کرد ماهی‌ها را کباب کند (البته امیدوار بود که بتواند چنین کند؛ او همیشه ماهی‌ها را می‌سوزاند)، روزنامه می‌خواند، مگس‌های بیچاره را نفله می‌کرد و دعا می‌کرد که هر چه زودتر رونالد ریگان بمیرد.

سپس در چهارم جولای دومین سالی که در مین بودند، جورج مطلع گشت که جو جرارد سوم و همسر نارمنی‌اش، صاحب فرزند شده‌اند. بلیز درحال بازی کردن بر روی ایوان کلبه و گوش دادن به رادیو بود. جورج به داخل ایوان آمده و رادیو را خاموش کرد. سپس گفت: «گوش کن بلیز، من یک فکر خوب به سرم زده است.»

او، سه ماه بعد، دیگر در این دنیا وجود نداشت. آن‌ها به‌طور منظم به قمارخانه می‌رفتند، و تابه‌حال هیچ مشکلی پیش نیامده بود. بازی ساده‌ای بود. بلیز بازی نمی‌کرد، اما معمولاً به دنبال جورج به قمارخانه می‌رفت. جورج بازیکن خوش‌شانسی بود.

در آن شب ماه اکتبر، جورج شش مرحله از بازی را پشت سر گذاشته بود. مردی که در سوی دیگر پتو نشسته بود، دائماً علیه او شرط می‌بست. او چهل دلار باخته بود. بازی در انباری در نزدیکی اسکله انجام می‌شد. فضا پر بود از بوهای گوناگون: ماهی مانده، گندم، نمک و بنزین. وقتی همه سکوت می‌کردند، می‌شد صدای تک-تک-تک قدم‌های مرغان دریایی را بر روی سقف انبار شنید. مردی که چهل دلار باخته بود، رایدِر [۱۴۰] نام داشت. خودش ادعا می‌کرد که سرخ‌پوست است، و البته چهره‌اش نیز چنین نشان می‌داد.

وقتی جورج برای هفتمین بار تاس را برداشت، رایدِر بیست دلار بر روی پتو انداخت.

جورج زیر لب گفت: «زود باش، تاس من.» صورت کوچکش درخشان شده بود. نقاب کلاهش متمایل به سمت چپ بود. او همچنان زمزمه می‌کرد: «زود باش، تاس من. خوب بیا، خوب بیا، حالا!» تاس بر روی پتو افتاده و چندین بار غلت زد. نهایتاً بر روی عدد یازده ایستاد. جورج فریاد زد: «هفت مرحله، پشت سرهم! پول‌ها را بردار بلیزرینو، بابایی می‌خواهد وارد دور هشتم بشود!» «تو تقلب کردی.» این جمله‌ای بود که رایدر با صدایی آرام و لحنی جدی ادا کرد.

جورج درحالی‌که دستش را دراز می‌کرد تا تاس را بردارد، خشکش زده و گفت: «چی گفتی؟»

– یازده نبود. تو با انگشتت آن را برگرداندی.

یک نفر از بازیکنان گفت: «بس کن، رایدر. او چنین کاری...»

رایدر گفت: «من پولم را پس می‌گیرم.» و دستش را به سمت پتو دراز کرد.

جورج گفت: «اگر تمامش نکنی دستت را از دست خواهی داد، بوزینه.»

رایدر درحالی‌که هنوز دستش بر روی پتو قرار داشت گفت: «من پولم را پس می‌گیرم.»

آن شب یکی از آن شب‌های آرام بود و بلیز می‌توانست صدای گام‌های مرغان دریایی را بر روی سقف بشنود: تک-تک-تک.

جورج گفت: «برو گم‌شو.» و بر روی دست رایدر تف کرد.

همه‌ی اتفاقات به سرعت رخ داد. این چنین اتفاقاتی همواره به سرعت رخ می‌دهند. سرعت، همان چیزی است که چراغ مغز را خاموش کرده و قدرت تفکر را از انسان می‌گیرد. رایدر دست خیسش را داخل جیب شلوار جینش برده و زمانی‌که آن را بیرون آورد، یک چاقوی ضامن‌دار در میان انگشتانش بود. دسته‌ی چاقو از جنس عاج بود. رایدر دکمه‌ی زردرنگی که روی آن قرار داشت را فشار داد. سپس همه‌ی افرادی که دور پتو نشسته بودند، بلند شده و از صحنه فاصله گرفتند.

جورج فریاد زد: «بلیز!»

درست زمانی‌که رایدر تیغ‌هی چاقو را در شکم جورج فرو کرد، بلیز بر روی او پرید. سپس او را خوابانده و سرش را محکم بر روی زمین

کوبید. از این برخورد، صدایی شبیه شکستن یک شاخه تولید گردید.

جورج از جا برخاست. به دسته‌ی چاقویی که از پیراهنش بیرون زده بود نگاهی انداخت. او به دسته‌ی چاقو چنگ انداخته و سعی کرد آن را بیرون بکشد. آنگاه چهره‌اش درهم رفت. او گفت: «کثافت. ای کثافت.» و سپس به‌سختی بر روی زمین نشست. بلیز صدای گشوده شدن در را شنید، و سپس صدای گام‌های گریزان چندین انسان را.

جورج گفت: «مرا از اینجا بیرون ببر.» لباس زردرنگ جورج در حال قرمز شدن بود. او سپس گفت: «پول‌ها را هم بردار... وای، خدا! چقدر می‌سوزد!» بلیز اسکناس‌های پراکنده شده را از روی زمین جمع کرده و آن‌ها را به کمک انگشتانش- که هم‌اکنون کرخت شده بود- به داخل جیبش فرو کرد. جورج در حال نفس نفس زدن بود. مثل یک سگ در زیر آفتابی سوزان. - جورج، بگذار آن را بیرون بکشم...

- نه، مگر دیوانه شده‌ای؟ داخل روده‌هایم فرو رفته است. بلیز مرا زودتر از اینجا ببر. وایایای خدای من! بلیز جورج را بر روی دستانش گرفته و او را بلند کرد. قطرات خون بر روی پتو و نیز بر روی گیسوان مشکی و براق رایدِر چکید. شکم جورج در زیر پیراهنش، همچون سنگ سخت شده بود. بلیز او را به سمت انتهای انبار برده و سپس از در خارج شد. جورج گفت: «آن کتاب را نیاوردی!» بلیز فکر کرد که منظور جورج اسکناس‌ها است، اما تا خواست پاسخ بدهد تنفس جورج به شکلی غیرطبیعی تغییر کرد.

بلیز گفت: «جورج؟ جورج!»

- آن کتابی که داخلش عکس...

اما جورج داشت در خون خود خفه می‌شد. بلیز جورج را چرخانده و با دست به پشتش زد. این تنها کاری بود که به ذهنش می‌رسید. اما وقتی دوباره جورج را به سمت خود چرخاند، جورج مرده بود.

بلیز او را بر روی زمین بیرون قمارخانه گذاشت. او به سرعت از آنجا دور شد. سپس دوباره بازگشته و چشمان جورج را بست. آنگاه بار دیگر به سرعت دور شد، سپس دوباره بازگشت. او در کنار جورج زانو زده و گفت: «جورج؟»

پاسخی نیامد.

– جورج، تو مردی؟

پاسخی نیامد.

بلیز تمام مسیر قمارخانه تا ماشین را دوید. سپس پشت فرمان نشسته و با سرعت هر چه تمامتر از آنجا فاصله گرفت. «آرام‌تر رانندگی کن.» این صدای جورج بود که از صندلی عقب می‌آمد.

– جورج؟

– آرام‌تر برو، لعنتی!

بلیز سرعت ماشین را کم کرد. آنگاه گفت: «جورج! بیا جلو بنشین! از روی صندلی بیا جلو! نه، صبر کن ماشین را نگه دارم.»

– لازم نیست. من همین عقب راحت‌م.

– جورج؟

– چیه؟

– حالا باید چه کار کنیم؟

جورج گفت: «بچه را می‌دزدیم. درست همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده بودیم.»

فصل ۲۳

وقتی بلیز به سرعت از غار خارج شده و پایش لغزید، نمی‌دانست که چند نفر در آن بیرون حضور دارند. با خود فکر کرد که باید یک دوجین آدم باشند. اصلاً مهم نبود. تفنگ جورج نیز از کمربندش رها شده و بر زمین افتاده بود. اما این هم اصلاً مهم نبود. او با اولین

گامی که به سوی اولین مردی که در برف‌ها دید برداشت، پایش را سهواً روی اسلحه گذاشته و آن را کاملاً در برف فرو کرد. مردی که آن بیرون بود، روی برف‌ها خوابیده و یک اسلحه را با دو دستش به سمت غار نشانه رفته بود. گرانجر فریاد زد: «دست‌ها بالا، بلیزدل! همانجا که هستی بایست!» بلیز به سمت او شیرجه زد.

گرانجر زمان کافی داشت تا بتواند دو بار شلیک کند. یکی از گلوله‌ها به ساعد بلیز برخورد کرد. دیگری نیز تنها توانست هوای برفی را شکافته و به نقطه‌ای دوردست پرواز کند. سپس بلیز تمام هیکل دویست و هفتاد پاوندی‌اش را بر روی شخصی انداخت که به جو آسیب رسانده بود، و در همین لحظه تفنگ، از دست گرانجر خارج شده و به پرواز درآمد. با برخورد بلیز و گرانجر، استخوان‌های شکسته‌ی پای گرانجر بر روی هم ساییده شده و فریاد او را به آسمان بلند کرد.

بلیز چهره‌اش را در فاصله‌ای ناچیز با چهره‌ی وحشت‌زده‌ی گرانجر قرار داده و فریاد زد: «تو بچه را زخمی کردی!» سپس انگشتانش بر روی گردن گرانجر قفل شده و بلیز بار دیگر فریاد کشید: «تو حرامزاده‌ی عوضی بچه را زخمی کردی! بچه را زخمی کردی!» سر گرانجر با شدت زیادی عقب و جلو می‌رفت، گویی که می‌خواست بگوید که منظور بلیز را فهمیده و هم‌اکنون متأسف است. چهره‌اش کبود شده و چشمانش داشت از حلقه بیرون می‌زد. آن‌ها در راه هستند.

بلیز دست از خفه کردن آن مرد برداشت. هیچ‌کس در میدان دید او قرار نداشت. همچنین به‌جز زوزه‌های باد صدای دیگری نیز به گوش نمی‌رسید. اما نه. صدای دیگری نیز وجود داشت. صدای جو. بلیز به سرعت به داخل غار بازگشت. جو در حال فریادزدن و چنگ‌انداختن به آسمان بود. تکه‌ی گرانیت ضربه‌ای به مراتب کاری‌تر از افتادن از گهواره به او وارد آورده بود؛ گونه‌ی او غرق در خون بود. بلیز فریاد زد: «خدا لعنتت کند!»

او جو را از زمین برداشت. گونه‌اش را پاک نموده و دوباره او را در میان پتوهایش پیچید. سپس بار دیگر کلاه خود را بر سر بچه گذاشت. جو فریاد می‌زد و جیغ می‌کشید.

بلیز گفت: «ما الآن باید فرار کنیم، جورج. درست است؟»

پاسخی نیامد.

بلیز درحالی‌که بچه را در مقابل سینه‌اش گرفته بود، عقب عقب از غار خارج شد. آنگاه رو به سمت باد کرده و با حداکثر سرعت به سمت جاده‌ی بارگیری حرکت کرد.

* * *

پلیس‌ها به مرز جنگل رسیده بودند. استرلینگ از فرانکلین پرسید: «کارلیس، او را در کجا رها کرده است؟» همه‌ی مأموران درحال نفس‌نفس زدن بودند.

فرانکلین به یک نقطه اشاره کرده و گفت: «آنجا. من می‌توانم پیدایش کنم.»

استرلینگ رو به بردلی کرد: «با افرادت تماس بگیر. همچنین با رئیس پلیس کامبرلند. می‌خواهم آن جاده‌ی بارگیری از دو سمت مسدود شود. ببینم اگر او از عرض جاده عبور کرده و آن طرف‌تر برود، به کجا خواهد رسید؟»

بردلی پوزخندی زده و گفت: «آن طرف جاده فقط رودخانه‌ی رویال قرار دارد، همین. می‌خواهی غرق شدن او را ببینی؟»

– آب رودخانه یخ زده است؟

– البته، اما نه آچنان که بتوان از رویش عبور کرد.

– خیلی خب، ادامه می‌دهیم. تو جلو برو. فرانکلین حواست را جمع کن، این مرد خیلی خطرناک است.

آن‌ها از زمین شیب‌دار گذشته و به اندازه‌ی پنجاه یارد در جنگل پیش‌روی کردند. استرلینگ یک پیکر آبی رنگ را در کنار یکی از درخت‌ها مشاهده نمود.

فرانکلین به آن سمت رفته و گفت: «کارلیس است.»

استرلینگ درحالی که به او می‌پیوست گفت: «مرده؟»

فرانکلین گفت: «بله.» و سپس به ردپاهایی که هم‌اکنون تقریباً ناپدید شده بودند اشاره کرد.

استرلینگ گفت: «راه می‌افتیم.» و این بار او بود که جلو افتاد.

آن‌ها گرانجر را پنج دقیقه بعد پیدا کردند. عمق زخم‌های روی گردنش، حداقل تا یک اینچ می‌رسید.

یکی از مأموران گفت: «فکر کنم با یک جانور طرفیم. یک هیولا.»

استرلینگ به نقطه‌ای در برف‌ها اشاره کرده و گفت: «آنجا یک غار است. من هم موافقم. شاید بچه را در آنجا رها کرده باشد.»

دو مأمور ایالتی به سمت دریچه‌ی مثلثی شکل غار حرکت کردند. یکی از آن‌ها در نزدیکی دهانه توقف کرده و خم شد. او چیزی را از میان برف‌ها بیرون کشیده و فریاد زد: «یک اسلحه!»

استرلینگ با خود گفت: انگار همه‌ی ما کور هستیم. سپس فریاد زد: «اسلحه‌ی لعنتی را بیانداز دور. به دنبال بچه برو! و مراقب باش!»

یکی از مأمورها زانو زد. چراغ‌قوه‌اش را روشن کرده و به سمت داخل غار خزید. دیگری، کمی خم شده و دستانش را روی زانوانش قرار داد. کمی گوش‌هایش را تیز کرد. سپس به سمت استرلینگ و فرانکلین چرخید: «اینجا نیستند!»

آن‌ها پیش از آنکه مأمور داخل غار خارج شود، به دنبال کردن ردپاهایی که به سمت جاده‌ی بارگیری می‌رفت، مشغول شدند.

استرلینگ به فرانکلین گفت: «نباید بیش از ده دقیقه با ما فاصله داشته باشد.» سپس صدایش را بلند کرد: «همه گوش کنید! پخش می‌شویم. ما او را در کنار جاده غافلگیر خواهیم کرد!»

آن‌ها همه در جهات مختلف پخش شدند. استرلینگ، خود در امتداد ردپاها حرکت نمود.

بلیز می‌دوید.

کمتر مسیر پیش رویش را نگاه می‌کرد. او تنها می‌دوید. بیش از آنکه قصد داشته باشد مسیر مشخصی را به سوی هدفی مشخص پییماید، در

تلاش این بود که بدود. او بدنش را بر روی جو خم کرده بود تا علاوه بر گرم نگاه داشتن او، از برخورد شاخ و برگ درختان با وی جلوگیری نماید. او صدای فریاد ضعیفی را از پشت سر خود شنید. آن صدا وحشت را با خود برای بلیز به همراه آورد.

جو درحال گریه کردن، دستوپا زدن و سرفه کردن بود، اما بلیز کمتر توجهی به این اعمال می‌کرد. تا چند دقیقه‌ی دیگر از جنگل خارج شده و به جاده می‌رسید. آنجا پر بود از ماشین‌های پلیس. اما جای نگرانی وجود نداشت، چراکه سوئیچ تمام آن‌ها بر روی ماشین قرارداشت. او به محض رسیدن به جاده، سوار یکی از آن‌ها شده و پس از آنکه از جاده‌ی مسدود شده توسط پلیس عبور می‌کرد، سوار ماشین دیگری می‌شد. به‌طور مثال، یک کامیون گزینه‌ی خوبی بود. این افکار همچون کارتونی رنگی، به سرعت از مقابل چشمانش عبور می‌کرد.

او به ناگاه وارد باتلاقی شده که ارتفاع آب یخ زده‌ی آن تا مچ پایش می‌رسید. او به سرمای یخ اهمیتی نداده و درحالی‌که درد تا استخوان‌های پایش نیز پیش می‌رفت، به راه خود ادامه داد. در آن سوی باتلاق منطقه‌ای پر از شاخه‌های برهنه قرار داشت. بلیز از آب خارج شده و به محدوده‌ی شاخه‌های انبوه قدم گذاشت. شاخه‌ای تیز به کلاه بلیز گیر کرد. آن را از روی صورت جو برداشته و دوباره به سمت باتلاق بازگشت. زمان تنگ بود و نمی‌شد برای برداشتن کلاه توقف کرد.

جو با نگاهی پر از وحشت به اطراف نگریست. حالا که دیگر کلاهی وجود نداشت تا صورت وی را گرم نگاه دارد، نفس‌نفس زدنهای او بیش‌تر شده بود. اما از شدت گریه‌هایش کاسته شده بود. پشت سر آنها، صدای آبی قانون بازهم درحال فریاد زدن بود. اهمیتی نداشت. دیگر هیچ‌چیز مهم نبود. هیچ‌چیز به‌جز رسیدن به جاده.

زمین، کمی شیب‌دار شده بود و راه رفتن کمی آسان‌تر. بلیز گام‌هایش را بلندتر کرد. او داشت برای نجات زندگی خود فرار می‌کرد. و نیز زندگی جو.

استرلینگ نیز کورکورانه در حال دویدن بوده و هم‌اکنون سی یارد از بقیه جلو افتاده بود. او داشت به مقصد می‌رسید. چراکه نه؟ آن هیولای حرامزاده برایش ردپا گذاشته بود. بی‌سیم روی کمر بندش صدایی کرد. او آن را برداشته اما نفس خویش را هدر نداد. او تنها

دکمه‌ی روی بی‌سیم را دو بار فشار داد.

– بردلی هستم، صدایم را دارید؟

«بله.» این تمام پاسخی بود که استرلینگ بر زبان آورد. او باقی نفسش را برای دویدن نیاز داشت. واضح‌ترین فکری که در ذهنش بر افکار دیگر سایه انداخته بود این بود که آن مردک قاتل، گرانجر را کشته بود. یک مأمور پلیس را.

– رئیس پلیس منطقه، جاده را مسدود کرده است، قربان. نیروهای کمکی پلیس ایالتی نیز در حداقل زمان ممکن خود را به آنان خواهند رساند. تمام. خوب است. تمام.

او به دویدن ادامه داد. پنج دقیقه بعد با کلاهی قرمز در میان برف‌ها مواجه شد. او آن را در جیب کتش فرو کرده و دویدن را از سر گرفت. بلیز درحالی‌که تقریباً داشت از نفس می‌افتاد، آخرین پنجاه یارد را به سمت جاده طی کرد. جو دیگر گریه نمی‌کرد؛ آن قدر نفس نداشت که بخواهد با گریه کردن آن را هدر دهد. برف بر روی پلک‌های او نشسته و سنگینی آن، چشم‌های او را بسته بود. انتهای مسیر از شیب بیش‌تری برخوردار بود. او دو بار تا نزدیکی سقوط پیش رفت اما هربار با یک دست، بچه را نگاه داشته و با دستی دیگر تعادلش را حفظ نمود. بالاخره به سطح جاده رسید. هورا. حداقل پنج ماشین پلیس خالی در جای جای جاده وجود داشت. استرلینگ از جنگل خارج شده و به سرایشی منتهی به جاده‌ای که بلیز دقایقی پیش از آن بالا رفته بود نگاهی انداخت. و... هی، او آنجا بود. آن هیولای حرامزاده آنجا بود.

– ایست، FBI! دست‌هایت را بالا بگیر و بایست!

بلیز از روی شانه‌اش به پایین نگریست. مأمور پلیس از آن بالا کوچک به نظر می‌رسید. بلیز پشتش را به او کرده و به داخل جاده رفت. در کنار اولین ماشین پلیسی که دید ایستاد. هورا. سوئیچ روی ماشین بود. او در جلو را باز کرده بود. او می‌خواست جو را بر روی

صندلی جلو گذاشته و خود پشت فرمان قرار گیرد که صدای غرش ماشینی را شنید. او به سمت صدا چرخیده و ماشین پلیس سفیدی را دید که با سرعت به سمتش می‌آمد. به سمت دیگر جاده نگاه کرده و ماشین دیگری را دید.

او فریاد زد: «جورج! اوه، جورج!»

او جو را محکم در آغوش گرفت. حالا دیگر تنفس جو بسیار سریع‌تر و کم عمق‌تر شده بود. درست مثل تنفس جورج، بعد از اینکه از رایدر چاقو خورده بود. او در ماشین را بسته و از کنار ماشین عبور کرد.

یکی از مأموران پلیس کامبرلند از ماشینی که از سمت شمال آمده بود، خارج شد. او یک بلندگو در دست داشت. «بایست، بلیزدل! بازی تمام شد! همان‌جا که هستی بایست!»

بلیز در عرض جاده حرکت کرده و گلوله‌ای به سمت او شلیک شد. برف‌های سمت چپ او به هوا برخاست. ناله‌هایی بریده‌بریده از گلوی جو خارج می‌شد. بلیز از سمت دیگر جاده پایین پریده و شروع کرد به دویدن بر روی سطح شیب دار. گلوله‌ی دیگری از کنار سرش عبور کرده و با تنه‌ی یک درخت برخورد نمود. در پایین سطح شیب‌دار، پای بلیز به کنده‌ی درختی که در زیر برف پنهان شده بود برخورد کرده و به زمین خورد. او درحالی‌که جو را همچنان در آغوش گرفته بود، غلت کوتاهی بر روی زمین خورده و سپس دوباره بر روی پا ایستاد. صورت جو را از برف پاک کرد. «جو! تو حالت خوب است؟»
نفس‌های جورج به شکلی خرخرمانند و متشنج از گلوی جو خارج می‌شد. هر کدام از نفس‌ها به اندازه‌ی یک سال با نفس قبلی فاصله داشت. بلیز شروع کرد به دویدن.

استرلینگ به سطح جاده رسیده و عرض آن را پیمود. ماشین‌های ایالتی، هم اکنون ایستاده و همه‌ی مأمورها از آن‌ها خارج شده بودند. آن‌ها در بالای سطح شیب‌دار ایستاده و اسلحه‌هایشان را به سمت بلیز نشانه رفته بودند.

گونه‌های استرلینگ منقبض شده و لثه‌هایش درحال سرد شدن بود. از این‌رو دریافت که درحال لبخند زدن است. «ما آن حرامزاده را به دام

انداخته‌ایم.»

آن‌ها از سطح شیب‌دار به سمت پایین دویدند.

بلیز وارد تنه‌ی توخالی یک درخت سپیدار شد. وقتی از سمت دیگر آن بیرون آمد، جنگل از بین رفته بود. در مقابل او سطحی سفید و پهناور، که رودخانه بود قرار داشت. در فاصله‌ای دور، درختان کاج و صنوبر با رنگ‌هایی خاکستری و سفید تا افق ادامه داشتند.

بلیز پایش را بر روی یخ گذاشته و شروع کرد به قدم زدن بر روی آن. پس از آنکه نه گام جلوتر رفت، یخ شکسته و پای او تا ران، در آبی بس سرد فرو رفت. بلیز درحالی‌که به سختی نفس می‌کشید، چرخیده و به سمت لبه‌ی رودخانه برگشت. سپس از آب بیرون آمد. استرلینگ و مأموران همراه او به سرعت از تنه‌ی درخت خارج شدند. استرلینگ گفت: «FBI. بچه را بر روی برف بگذار و عقب برو.»

بلیز به سمت راست چرخیده و شروع کرد به دویدن. او نگاهش را به سمت رودخانه چرخانده و با چشم به دنبال یک پرنده گشت، حتی یک پرنده هم در آنجا وجود نداشت. اما چیزی دیگری درمقابل او قرار گرفته بود. جورج. آنچه که او می‌دید، جورج بود. تصویر او در میان برف مبهم به نظر می‌رسید، اما بلیز می‌توانست او را ببیند. هم او و هم کلاهش را. کلاهی که نقاب آن به سمت چپ متمایل گردیده بود... سمت شانس.

– زودباش بلیز! زودباش! به آن‌ها نشان بده که روش همیشگی ما چیست! سریع‌تر!

بلیز سریع‌تر دوید. اولین گلوله به ماهیچه‌ی ساق پایش برخورد نمود. آن‌ها پایین تنه‌ی او را مورد هدف قرار داده بودند تا به بچه آسیبی نرسد. از سرعت بلیز کاسته نشد؛ او حتی ضرب گلوله را احساس هم نکرد. دومین گلوله به پشت زانویش برخورد کرده و خون از جلوی آن بر روی برف پاشید. بلیز آن را احساس نکرد. استرلینگ بعدها اعتراف کرده بود که نمی‌توانست وقوع چنین اتفاقی را باور کند، اما آن حرامزاده همچون یک خرس مقاوم بوده و همچون یک گوزن می‌دوید.

جورج، کمکم کن! توی دردسر افتاده‌ام!

جورج رفته بود. بلیز نمی‌توانست وی را ببیند، اما صدای بلند، واضح، خشن و کمی گرفته‌ی او را می‌شنید... صدای او در باد پیچیده بود. «درست است، اما داری از آن خلاص می‌شوی. تلاش کن، بچه، تلاش کن.»

آری، او و جو می‌بایست نهایتاً از این مهلکه نجات پیدا می‌کردند. بلیز دوباره به بستر رودخانه نگریست... در جستجوی جورج. و یا یک پرنده. تنها یک پرنده.

سومین گلوله به کفل سمت راستش برخورد نمود. گوشت آن را سوراخ کرده، تغییر جهت داد و روده‌ی بزرگش را پاره کرد. بلیز تلوتلو خورده و تا نزدیکی سقوط پیش رفت، اما دوباره خود را سرپا نگاه داشته و به دویدن ادامه داد.

استرلینگ درحالی‌که با دو دست اسلحه‌اش را گرفته بود، بر روی زمین زانو زد. سعی کرد نشانه بگیرد. اما برف و بوران اجازه‌ی این کار را به وی نمی‌داد. او مجبور بود به تمرکز ذهن مشوش و حرکت دستان لرزانش اعتماد کند.

چهارمین گلوله- اولین گلوله‌ی استرلینگ- درست به پایین‌ترین نقطه‌ی کمر بلیز برخورد کرده و پس از مورد اصابت قرار دادن نخاع، تغییر جهت داده و کلیه‌ها را هدف گرفت. بلیز به ناگاه بر زمین افتاده و جو از دستانش رها شد.

یکی از مأموران فریاد زد: «او می‌خواهد بچه را بگیرد.»

بلیز یکی از دستان بزرگش را به سمت جو دراز کرد. دستان کوچک جو نیز در حال جستجوی چیزی خاص بود و نهایتاً آن را یافت. انگشتان کوچک جو به گرد انگشت شست بلیز حلقه شد.

استرلینگ بالای سر بلیز ایستاد و، به شکلی که دیگر مأموران متوجه نشوند، جملاتی را بر زبان آورد. «این یکی به تلافی بروس، عزیزم.» بلیز گفت: «جورج؟» و استرلینگ ماشه را چکاند.

فصل ۲۴

گزیده‌ای از یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی، چاپ شده در ۱۰ فوریه:

– حال جو چطور است، آقای جرارد؟

جرارد: خدا را شکر، دکترها می‌گویند که حال او خوب خواهد شد. مشکلات جدی او برطرف شده است، اما هنوز هم تحت مراقبت می‌باشد. تا

چند روز دیگر سینه پهلویش نیز بهبود خواهد یافت.

- صحبتی درباره‌ی نوع پیگیری FBI دارید؟

جرارد: البته. آن‌ها بسیار عالی عمل کردند.

- در حال حاضر شما و همسرتان قصد انجام چه کاری را دارید؟

جرارد: می‌خواهیم به دیزنی‌لند برویم!

(مصاحبه‌کننده می‌خندد)

- جدی می‌گویید؟

جرارد: فکر نمی‌کنم لحن صحبت‌م جدی نبوده باشد! به محض آنکه دکترها جو را مرخص کنند، به یک سفر تفریحی کنار دریا خواهیم رفت. بعد از آن نیز، در خانه خواهیم بود و در تلاش برای فراموش کردن این کابوس.

* * *

بلیز، در جنوب کامبرلند به خاک سپرده شد. فاصله‌ی قبر او تا عمارت هتون و نیز تا جایی که روزی پدرش او را از پله‌ها به پایین انداخته بود، حدود ده مایل بود. همچون هر گدای دیگری در مین، بلیز در قبرستان حومه‌ی شهر دفن شد. آن روز آفتاب نمی‌تابید و تشییع‌کننده‌ای نیز در کار نبود. به جز پرندگان. بیش‌تر کلاغ‌ها. کلاغ‌ها همیشه در نزدیکی قبرستان‌های اطراف شهر پرسه می‌زنند. آن‌ها می‌آیند و بر روی شاخه‌ها می‌نشینند، سپس دوباره به ناکجاآباد پر می‌کشند.

جو جرارد چهارم، در گهواره‌ای شیشه‌ای و در کنار پنجره‌ی یکی از اتاق‌های بیمارستان قرار گرفته بود. او بار دیگر سرحال بود. پدر و مادرش، آن روز می‌آمدند تا دوباره او را به خانه ببرند، اما او این را نمی‌دانست.

او یک دندان دیگر درآورده بود و این را می‌دانست؛ به شدت درد می‌کرد. او به پشت خوابیده و پرندگان را می‌نگریست که برفراز گهواره‌اش به در پرواز بودند. آن‌ها بر روی سیم‌ها نشسته بودند و اگر بادی می‌وزید، در جهت آن به حرکت درمی‌آمدند. هم‌اکنون

بی‌حرکت، نشسته بودند و جو شروع کرد به گریه کردن.

چهره‌ای بر روی او خم شده و صدایی شروع به صحبت کردن نمود. چهره ناآشنا بود و او با صدای بلندتری به گریه‌اش ادامه داد.

چهره‌ی ناآشنا، لبانش را غنچه کرده و پرندگان را کیش کرد. جو دست از گریه کردن کشید. پرندگان را تماشا کرد. پرندگان او را به خنده می‌انداختند. او چهره‌های ناآشنا را از ذهن بیرون کرد، و همچنین درد دندان جدیدش را. او پرواز پرندگان را نظاره کرد.

۱۹۷۳

Tommy and Lori Spruce.¹

James T. Farrell.²

^۳*. از جمله: ۱) شیوه تنفس، انتشارات شهر خورشید، سال ۱۳۸۶ (از همین مترجم) / ۲) داستانی زمستانی، انتشارات افراز، (ترجمه ماندانا قهرمانلو)

Stephen Edwin King.⁴

Donald Edwin.⁵

Nellie Ruth Pillsbury King.⁶

Portland, Main.⁷

David.⁸

West De Pere, Wisconsin.⁹

Fort Wayne, Indiana.[10](#)

Stratford, Connecticut.[11](#)

Durham.[12](#)

Guy.[13](#)

Nellie Pillsbury.[14](#)

H. P. Lovecraft.[15](#)

Dave's Rag.[16](#)

Marv Wolfman.[17](#)

Burton Hatlen.[18](#)

Fogler Library.[19](#)

Fogler Library.[20](#)

Tabitha Spruce.[21](#)

Tabitha Spruce.[22](#)

Carrie.[23](#)

Doubleday.[24](#)

Doubleday.[25](#)

Salem's Lot.[26](#)

Emrine.[27](#)

Boulder, Colorado.[28](#)

Richard Bachman.[29](#)

Richard Bachman.[30](#)

Owen Phillip.[31](#)

Owen Phillip.[32](#)

Joe Hill.[33](#)

Joe Hill.[34](#)

Naomi.[35](#)

Dr. Thandeka.[36](#)

۳۷. در هنگام گفتن این حرف، فرض بر این است که شما هم مثل من هستید... یعنی اگر مشغول خواندن کتابی باشید، آن را تا سر سفره‌ی غذا نیز می‌برید

۳۸. البته ریچارد بکمن نیز یک داستان جنایی، تحت نام مستعار جان سوئیتن، فروخته است. نام آن داستان «پنجمین ربع» است

۳۹. که خدا را شکر، هم اکنون، چاپش به پایان رسیده است

۴۰. نام رمانی که پس این چهار رمان در این مجموعه قرار داشت لاغرتر بود، و تعجبی ندارد که آن را در این لیست وارد نکرده‌ام. چراکه آن رمان در اصل توسط استیون کینگ نوشته شده بود... و عکس ساختگی نویسنده نیز در پشت جلد نمی‌توانست کسی را فریب دهد

۴۱. فکر کنم من تنها نویسنده در تاریخ داستان‌نویسی آمریکا هستم که اولین صفحات اولین رمانم با توضیحاتی درباره‌ی نواربهداشتی آغاز می‌شود. ظاهراً این بخش از ادبیات مربوط به من، مغفول واقع شده است

۴۲. رمانی است، نوشته‌ی چارلز دیکنز. م

۴۳. من نیز واکنش مشابهی به کتاب‌های هرکس، اثر فیلیپ راث- قاضی گمنام، اثر توماس هاردی- دختر نگهبان خاطره‌ها، اثر کیم ادواردز داشته‌ام

۴۴. البته، جایی که او بود، یک صندوقچه‌ی واقعی نبود؛ یک کارتون مقوایی بود

۴۵. عبارتی فرانسوی است که در فارسی با نام «ژانر سیاه» ترجمه می‌شود. داستان نوآر دنیای سیاه، تلخ و خشن تبه‌کاران را روایت می‌کند که شخصیت‌های آن چهره‌های عصبی، سرسخت و عبوس دارند. برخی از تحلیلگران بر این عقیده‌اند که عامل اصلی در شکل‌گیری این ژانر را باید در رمان‌های دو پلیسی‌نویس آمریکایی یعنی ریموند چندلر و دشیل همت جستجو کرد. این داستان‌ها را نمی‌توان در یک دسته‌ی منسجم با مضامین، شخصیت‌ها، طرح قصه و قراردادهای مشترک قرار داد تا به‌صورت یک ژانر، قابل تشخیص باشند. درعوض وجه مشترک آنها بدبینی نسبت به سرشت فاسد انسان، آمادگی برای ابراز خشونت، ناهنجاری‌های روانی در شخصیت‌ها و تأکید بر صحنه‌های تلخ و خشن در شهر است. م

۴۶. یک زن با چشمانی پر از مشکل و در عین حال شاداب

۴۷. و الآن که فکرش را می‌کنم، متوجه می‌شوم که چاپ آن کتاب پایانی بود بر روزهای سخت جلدهای مقوایی

۴۸. من در طول عمر نویسندگی‌ام، سابقه‌ی گم کردن دو رمان خوب و در دست نگارش را داشته‌ام. یکی از آنها زیر گنبد بود، که به هنگام ناپدید شدن ۵۰ صفحه از آن را نوشته بودم، اما دیگری آدمخوارها نام داشت که در زمان گم شدن بیش از ۲۰۰ صفحه از آن به رشته‌ی تحریر درآمده بود. هیچ نسخه‌ی کپی نیز از هیچ‌کدام نداشتم. این اتفاق‌ها برمی‌گردد به پیش از عصر کامپیوتر. ومن در آن روزها، از داستان‌هایم کپی نمی‌گرفتم... کلام زیادی باد داشت

۴۹. و البته باید تصریح کنم که رمان بلیز، در اصل به تجلیل از موش‌ها و آدم‌ها نوشته شده است

۵۰. برخی از افرادی که کتاب را پیش از چاپ خوانده بودند، می‌گفتند که از نظر آنها کلی بلیزدل در آمریکای پس از جنگ جهانی دوم بزرگ شده است. اما من به هیچ‌وجه این نظریه را نمی‌پسندیدم و از نظر من داستان بلیز حتی به آمریکای امروز نزدیک‌تر نیز هست

George.51

Blaze.52

Saab.53

The Bag.54

Commonwealth Ave.55

Apex.56

57. Mitten: دستکشی است دارای یک جا برای چهار انگشت و یک جا برای انگشت شست. م

Ocoma.[58](#)

Gerard House.[59](#)

Joseph Gerard III.[60](#)

[61](#).Spic: واژه‌ای است بسیار توهین‌آمیز که از آن برای خطاب کردن افراد اسپانیولی زبان استفاده می‌شود. م

Clayton Blaisdell, JR.[62](#)

Freeport, Maine.[63](#)

Topsham.[64](#)

Hetton House.[65](#)

Bowies.[66](#)

George Rackley.[67](#)

Shawshank.[68](#)

John cheltzman.[69](#)

Imperial.[70](#)

Chinatown.[71](#)

Dana.[72](#)

Sally.[73](#)

Hager's baby shop.[74](#)

Pooh Avenue.[75](#)

Nancy Moldow.76

Merle Haggard.77

Martin Coslaw.78

Arithmetic.79

80. Bogeyman: هیولایی خیالی است که معمولاً از آن برای ترساندن بچه‌ها استفاده می‌شود. در داستان‌ها چنین بیان شده است که بوگیمن هیولای ترسناکی است که در زیر تخت بچه‌ها و یا در کمد اسباب‌بازی آنها خانه دارد. اما مفهوم عام این واژه به معنی هر موجود خبیثی است که موجب ترس و وحشت است. شاید در زبان فارسی، ترجمه‌ی دقیقی از این کلمه را نتوان یافت کرد، اما احتمالاً واژه‌ای که نزدیک به این مفهوم را می‌رساند «لولو» باشد. م

The Falmouth Rockers.81

82. Red Sox: یک تیم معروف بیسبال که تیم مورد علاقه‌ی کینگ نیز هست. م

Cumberland.83

Falmouth.84

Yarmouth.85

Collie.86: سگ کوچک اسکاتلندی. م

87. St. Francis (1182- 1226): فرانسیس مقدس (۱۲۲۶ - ۱۱۸۲) فردی ایتالیایی و مسیحی بود. او بنیان‌گذار و رهبر فرقه‌ای است به نام فرانسیسکن (فرقه‌ای است که مردم آن، از جامعه انزوا گزیده و به شکلی دسته‌جمعی زندگی و نیز عبادت می‌کنند). فرانسیس مقدس شهرت بسیاری به طبیعت‌دوستی داشته و در تصاویری که امروزه از او کشیده می‌شود، وی را در میان حیوانات و اغلب پرندگان نشان می‌دهند. م

Randy.88

Marjorie Thurlow.89

Peter Lavoie.90

Glen Hardy.91

Mrs. Foster.92

Faller Hall.93

94.Pentecostal: فرقه‌ای از مسیحیان که به علوم غریبه اعتقاد دارند. م

Billy Oshia.95

Oakwood.96

Frank Therriault.97

Count Igor Yorga.98

Portland Press Herald.99

Mystic River.100

101. Young Men's Christian Association (باشگاه جوانان مسیحی): سازمانی است که شعب آن در کشورهای گوناگون وجود داشته و وظیفه‌ی آن فراهم آوردن مکان، غذا و تفریحات برای جوانان مسیحی و مسافرانی است که به آن کشورها سفر کرده‌اند. اکثر شعب این سازمان، در کشور آمریکا مستقر می‌هستند. م

Norma Gerard.102

Castle County.103

John D. Kellahar.104

Albert Sterling.105

Bruce Granger.106

Brant Romano.107

George Thomas Rackley.[108](#)

Rasp.[109](#)

Georgia Kingsbury.[110](#)

Ogunquit.[111](#)

Acapulca.[112](#)

Bahamas.[113](#)

Harry Bluenote.[114](#)

Riffle.[115](#)

Bend.[116](#)

Mr. Moderator.[117](#)

Beatrice McCafferty.[118](#)

Kewpie doll.[119](#) : عروسک‌هایی ساخت آمریکا با بدن‌هایی صاف و گیسوانی مجعد. م

Sally Ann Robichaux.[120](#)

Brian Wick.[121](#)

Sonny.[122](#)

Henry Gillette.[123](#)

Anne Bradstay.[124](#)

Curtis Prebble.[125](#)

Mrs. Bricker.[126](#)

Rufus Wyatt.[127](#)

Shelley.[128](#)

James Dickey.[129](#)

Holloway.[130](#)

Frankland.[131](#)

Tanner.[132](#)

Moochie.[133](#)

Hankie Melcher.[134](#)

Bill Crossby.[135](#)

Aidan O'Kellaher.[136](#)

Pisser Kelly.[137](#)

Tansy.[138](#)

David Billings.[139](#)

Ryder.[140](#)

Blaze

Stephen King

Translated by: S. Javad Yousefbeik



... استیون کینگ، **بلیز** را در اوایل دوران نویسندگی‌اش نگاشته است. اما به هر روی، در این رمان فضایی مهیا شده تا کینگ نگاهی صریح‌تر به اتفاقات مشم‌زکننده، مت‌زجرکننده، آزاردهنده و... به‌طور کلی هراس‌انگیز زندگی انسان‌ها داشته باشد. این‌گونه اتفاقات، در داستان‌های کینگ، اغلب در جامعه‌ی آمریکا و در برخی مواقع در جامعه‌ی جهانی به‌وقوع می‌پیوندند. اما کینگ (همان‌طور که خود بیان کرده و تا حدودی در داستان نیز مشخص است) در رمان **بلیز** نگاهش را مشخصاً متمرکز به جامعه‌ی آمریکایی کرده است؛ و با توجه به گفته‌ی خود او، تلاش کرده تا زمان مشخصی را برای وقوع داستان ارائه ندهد، چراکه به‌واقع قصد داشته تا این مطلب را بیان کند که این اتفاقات، هر روزه در چنین جامعه‌ای رخ می‌دهد. از این‌رو می‌توان رمان **بلیز** را یک شناسنامه‌ی کامل از فرهنگ آمریکایی دانست...

